



چه کسی حال مرا می فهمید؟ حال دختری 20 ساله که پدرش موقع رد کردن مواد و عتیقه و اصلا چه فرقی میکند هر چیز غیر قانونی با تیر مستقیم مرز داران کشته شد. و مادرش بی رحمانه او را که کودکی بیش نبود به مادر بزرگ پیرش سپرد و با مرد مورد علاقه اش راهی فرنگ شد.

تمام دوران کودکی و نوجوانی من در دامن مادر بزرگ پیرم گذشت. مادر بزرگ حالا 89 سال سن داشت. نه خواهری نه برادری نه خاله و نه دایی... از طرف پدری هم اگر بود لاقل من نمیشناختمش. شاید بارها و بارها از کنار عمه و عموهایم رد شده و نشناخته بودمشان.

آهی کشیدم و نگاهم را به ساعت بزرگ و گرد داخل سالن انتظار دوختم.

یک ربعی به زمان ملاقات مانده بود. نگاهم را در سالن به چرخش در آوردم به تک تک زوایای این بیمارستان آشنا بودم. تک تک پرستاران، پزشکان، کمک بهیاران!

مادربزرگ چند ماهی میشد که اینجا بستری بود. با کوله باری از درد و بیماری. خودم را برای رفتنش آماده کرده بودم و برای تنهایی...!

مادربزرگ در آستانه 90 سالگی بود و حتی به خوبی قادر به حرف زدن نبود و این من بودم که میگفتم و میگفتم... نمیدانم حرف زدنیهایم را دوست داشت یا نه. نمیدانم میفهمید یک 3 واحدی افتاده ام یعنی چه یا نه... نمیدانم میفهمید که استاد سرکلاس بلد نبود پروژکتور را روشن کند من پریدم و روشن کردمش را میفهمید یا نه... اما من همه اتفاقات روز را برایش تعریف می کردم. چون واقعا هیچ کسی هیچ گوشی را برای شنیدن حرفهایم به من نمی سپرد... چند مرد کت و شلوار پوش و چهارشانه (از همانها که اطراف رئیس جمهور و رئیس مجلس زیادند و فرنگی ها بهشان بادی گارد و ما بهشان محافظ و گاهی وقتها حراست میگوییم) میله هایی که با پارچه قرمز به هم وصل میشدند تا جلوی هجوم ملاقاتیان را بگیرن کنار زدند و جمعیت ملاقات کننده به سمت آسانسورها هجوم بردند و من هم ناخواسته همراه جمعیت برده شدم و وقتی به خودم آمدم که چون هر روز گذشته جلوی تخت مادربزرگ ایستاده بودم.

مثل هر روز خواب بود. دیگر نمیشنید. چون در جواب تمام حرف هایم فقط لبخند میزد و با همان دهان بی دندان و لب و لوجه ای که به شدت چین خورده بود به زور میگفت "وروجک شیطون"

این لقب من بود به خاطر تمام شیطنت هایی که برخلاف ظاهر آرامم یکدفعه در درونم سر باز میکرد و غیرقابل کنترل مینمود.

-خانم نوبخت؟؟

به سمت صدا برگشتم. دکتربخش بود. کمپوت و آبمیوه که این روزا تنها غذای مادربزرگ بود را روی میز فلزی کنار تختش گذاشتم و به سمتش رفتم.

-سلام خانوم دکتر.

لبخند زد:

-سلام عزیزم! میتونم باهاتون راحت صحبت کنم؟

مقنعه روی سرم را از زیر چانه گشاد کردم میدانستم خبرهای خوبی در راه نیست...

-البته بفرمایید. اتفاقی افتاده؟

-بین عزیزم حال مادربزرگ اصلا خوب نیست به علت سن بالاشون قادر نیستیم عملشون کنیم. به درمان هم پاسخی نمیده. ناچاریم تا آخر هفته مرخصش کنیم.

سرتکان دادم و زهر خندی نثار خودم و زندگی سگی و بخت سیاهم کردم.

- امیدوارم سایه ش بالا سرت باشه...

و بی هیچ حرف دیگری از مقابلم گذشت. نگاهی به صورت مهتابگون مادربزرگ انداختم "آخه من کجا ببرمت عزیز" درست تا آخر هفته می بایست خانه را تحویل میدادم. مجبور شده بودم بفروشمش آنهم با قیمتی بسیار کمتر از قیمت واقعی.

هزینه های بیمارستان سرسام آور شده بود و از پول فروش خانه کلنگی مادربزرگ در بدترین نقطه شهر آنقدری زیاد آمد که یک زیر پله ای زیرزمین خمره خانه یا چه بگویم سردابه اجاره کنم که به دانشگاهم نزدیک باشد. حالا مادربزرگ را چه میکردم... چطور نگرش میداشتم چطور دانشگاه میرفتم.

-چی شده دخترم؟

متعجب نگاهم را از مادربزرگ گرفتم و به صورت پیرمرد قدبلندی که رو به روبه رویم با لباس آبی بیمارستان ایستاده بود دوختم.

-بله آقا؟؟؟

با نگرانی گفت:

-چرا گریه میکنی! مادربزرگ رو مرخص کردن؟

گریه ام که نفهمیدم کی شروع شده بود شدت گرفت بله خفه ای گفتم.

-من و مادربزرگ هرروز قبل از اومدن تو ساعتها باهم صحبت میکردیم..

متعجب به صورت سفید و چروکیده اش که انبوهی از موهای سفید در آن خودنمایی میکرد نگرستم.

-بامادربزرگ من حرف میزدید؟ اما مادربزرگ روزهاست که حرف نمیزنه.

خندید:

-با تو چرا... اما با من حرف میزنه... از تو میگه!

-از من؟ چی میگه؟

لبخند زد:

-بله... میگه وروجک شیطون.

بی اختیار خندیدم.

-بخشید دخترم من باید قدم بزنم سرپا ایستادن واسه ام خوب نیست!چندتا از رگام گرفتی داشت بازشون کردم و تا آخر هفته خدا بخواد مرخصم.

دوباره یاد مادربزرگ افتادم و زمزمه کردم "درست مثل عزیز"

-آقا جون شما اینجا یید؟ ما تموم بخشو دنبالتون گشتیم.

به لبخند نشسته روی لبهای پیرمرد نگاه کردم و دختر جوان که آمد و با مهربانی گونه اش را بوسید. خودم را کنار کشیدم و خواستم خداحافظی کنم که پیرمرد را معرفی اش کرد:

-دخترم این عروس کوچیکمه! گلرخ...

گلرخ جلو آمد و نگاه مهربانانه ای به من انداخت. به شدت جوان بود و شاید هم سن و سال خودم. منتهی از موی رنگ شده و ابروهایی که به طرز زیبایی آراسته شده بود و حلقه بزرگ و پرنگینی که در دست داشت به راحتی میشد به متاهل بودنش پی برد. دست دراز کرد و من هم دستش را به گرمی فشردم. با ذوق گفت:

-آقا جون این خانوم کیه؟؟

همانطور که دستم را در دست گرمش میفشرد لبخند میزد و در جواب پیرمرد یا به قول گلرخ آقا جون که مرا نوه عزیز معرفی کرده بود سر تکان میداد... اخمهایم درهم رفت. مثل اینکه مرا میشناخت. با صمیمیت بیشتری دستم را فشرد

-چقدر دوس داشتم شمارو بینم. اسمتون چیه؟

هنوز متعجب بودم:

-مریم

با ذوق گفت :

-مریم... چه اسم قشنگی!

خنده ام گرفته بود. اسم من یک اسم کاملا معمولی بود. ذوق و شوقش به نظرم بسیار مسخره بود. خشک و خالی تشکر کردم. رو به پیرمرد کردم و گفتم:

-آقای...

فوری گفت: همون آقا جون...

با لبخند ادامه دادم :

-خیلی از دیدنتون خوشحال شدم امیدوارم زودتر سلامتیتونو به دست بیارین. من از خدمتتون مرخص میشم. میرم یه سر به مادربزرگ بزنم!

"به سلامتی" همزمان نصیبم کردند و دور شدم. مادر بزرگ هنوز خواب بود. سرم از هجوم افکار مختلف میرفت که منفجر شود.

بازنگاهی به مادر بزرگ انداختم و سرمی که به آرامی در دستش فرو میرفت. خدایا چکار میکردمش. آنقدر تنها مانده بودم که هراس چندانی از واژه تنهایی نداشتم. اما همیشه ته ته دلم به مادر بزرگ گرم بود. فردا تولدش بود... تولد نود سالگی.

صدای زنگ آرامی که برخواست خبر از اتمام وقت ملاقات میداد.

صورت پر از چروکش را بوسیدم. گریه امانم نمیداد. کوله ام را به سختی رو شانه ام انداختم. کمرم درد میکرد. بی شک نه از بار کیف... بلکه از بار غمی که بر دوشم سوار بود.

کاپشنم را به خودم پیچیدم و زپیش را تا انتها بالا کشیدم. سوز سرما دیوانه کننده بود. آنهم در آخرین ماه پاییز. سرم را توی شالگردنم فرو کردم و تا ایسگاه همیشگی قدم زدم.

همانطور که با یک دست روی در اتاق ضرب گرفته بودم با دست دیگرم وزن جعبه کیک را کنترل میکردم...

-تولد... تولد... تولدت مبارک... مبارک مبارک... تولدت مبارک!

مادر بزرگ که سرش به سمت پنجره بود چرخید. با دیدن صورتش جیغ خفیفی کشیدم و در آخرین لحظه که میرفت کیک از دستم بیوفتد آن را نگه داشتم. با هراس از اتاق بیرون دویدم. سرپرستار صدایم کرد...

-خانوم نوبخت؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

آه که چقدر از این فامیلی متنفر بودم. نوبخت... من کجایم نوبخت بود... باید فامیلی ام میشد بدبخت... لهن صدای پرستار آنقدر واضح بود که بتوانم از تنها همین خطاب قرار گرفتن بفهمم اینبار مادر بزرگ را نه برای اکو برده اند و نه عکس برداری. تندتند با شرمندگی میگفت که چند ساعت پیش مادر بزرگ بچه اش را جمع کرده یک "وروجک شیطون" نثار من کرده و برای همیشه زمین را ترک گفته.

سرم دوران گرفته بود و حایل کردن دستم به استیشن پرستاری کاری از پیش نبرد. وقتی چشم باز کردم که روی تخت خوابیده بودم و از همان سرم هایی که روز و شب جای غذای مادر بزرگ بود توی دستم فرو میرفت. اشک آرام آرام از گونه ام سرازیر میشد و روی بالشت میریخت. نالیدم "بالاخره رفتی"

-بیدار شدی مریم خانوم؟

از دیدن گلرخ در آستانه در تعجب کردم.

-بهت تسلیت میگم گلم... روحش شاد.

نگاهم را برگرفتم و به سقف دوختم! با تمام وجود تنها شدنم را حس میکردم.

-من جز مادر بزرگ کسی رو نداشتم.

دستم را فشرد و گفت:

-گریه نکن عزیزم... خدا که هست! مادر بزرگم خیلی درد میکشید.

با پشت دست اشک و آب سرازیر شده از بینی ام را گرفتم.

-آره... درد میکشید... راحت شد! خودش میگفت تا الانم زیادی زنده مونده... اونم به خاطر من!

نگاهی به سر وضعم انداختم:

-اینا چی اند تن من؟ لباس بیمارستان چرا؟؟؟

کمک کرد نیم خیز بشوم. و در همان حال گفت:

سرت که گیج رفت افتادی زمینو و تموم لباست پر از کیک و خامه شد. شرمنده لباساتو بردم خونه، آخه خونم همین نزدیکی هاست. واسه ات لباس آوردم.

باشرمندگی گفتم: - ممنون یه کاریش میکردم دیگه... شرمنده ام کردی.

-نه عزیزم این چه حرفیه؟ سرمت تموم شد. میگم پرستار بیاد بکشه...

با کمک گلرخ لباسی را که آورده بود پوشیدم. یک پالتو مشک و یک شال بافت مشکی که رنگ پریده تر نشانم میداد. تلو تلو خوران به سمت در رفتم گلرخ مثل یک دوست صمیمی پرسید:

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-مادربزرگ چندماه پیش داروندارشو فروخت و یه قبر تو امامزاده علی اکبر خرید... اونم با چه بدبختی... درست کنار قبر پدربزرگم که قبل به دنیا اومدم فوت شده بود. میرم با بیمارستان تسویه کنم و ببرمش.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم "زودتر از آخر هفته مرخص شد" با دستش مانع رفتنم شد و با نگرانی گفت:

-الان؟! اینجوری؟ تو حالت خوب نیست.

طوری نگاهش کردم که یعنی پس کی؟ که یعنی بگذارم مادربزرگ جسدش همانطور توی سردخانه بماند؟ جوابش را که گرفت با نگرانی لبخند زد و گفت:

-ماشین دارم... اگه ناراحت نمیشی همراهت میام.

-به اندازه کافی زحمت دادم!

سرتکان داد و با گفتن اینکه "بذار به ساسان بگم" از من دور شد. و من بعد از گرفتن برگه فوت همراهش از بیمارستان خارج شدم.

ماشین شیک و نقلی اش خبر از وضع خوب مالی اش داشت.

صبح بود... صبح یک روز غم انگیز پاییزی. انگار غیر از من خانه و حوض و ماهی ها هم مرگ مادر بزرگ را خوب درک میکردند.

به سرعت از میان کارتن های وسایل خانه رد شدم و خودم را به گنجی مورد علاقه مادر بزرگ رساندم و پولی را که از فروش خانه کنار گذاشته بودم برداشتم که مقدمات اسباب کشی عزیز به خانه جدیدش را فراهم کنم.

لباس گلرخ را از تن بیرون آوردم و در پاکتی جا دادم. به حیاط پاییزی که برگشتم با کنجکاوای در حال سرک کشیدن به اطراف بود. لباسها را در میان تعارفات بی امانش که بگذار بماند و... به دستش دادم و همراهش به بیمارستان

برگشتم تا مادر بزرگم را پس بگیرم. صبح روز پنجشنبه مادر بزرگ را زیر درخت چنار قدیمی امامزاده و درست کنار پدر بزرگ دفن کردم. من بودم و گلرخ و اقدس خانوم و زینت خانوم و چند تن از همسایگان... یک ودای غم انگیز شده بود.

-حالت رو خوب میفهمم مریم جان!

با لبخند به سمتش برگشتم. بی اراده حالا دلم به او گرم بود. در حالیکه دسته گلی را که آورده بود روی قبر پرپر میکرد، در خودش فرو رفت.

نگاهی به نیمرخش انداختم. بینی کوچک و سربالایی داشت و مژه هایی که بسیار انبوه و مشکی بودند و در سایه آرایش محوش زیباتر هم به نظر میرسیدند. چند تار از موهای طلایی رنگش از زیر شال پولک دوزی شده مشکی اش سرک می کشیدند. زمزمه کرد:

-منم مادرمو چند سالی میشه که از دست دادم. پدرمم وقتی که فقط 10 سالم بود تو تصادف فوت شد. من موندم و مادرم. تک فرزند بودم و کسی رو نداشتم. مادر که مرد آقا جون... همون آقایی که تو بیمارستان دیدیش... شوهر خاله ام... قیمم شد و بعدش هم با پسرش ساسان ازدواج کردم.

برگشت و لبخند غمگینی به صورتم پاشید:

-منم اونروزا حال تورو داشتم. اما نترس... خدا بزرگتر از این حرفاست.

نفس آسوده ای کشیدم بلکه بیرون رود این بغض لعنتی. نگاهی به مزار مادر بزرگ انداختم. از شما چه پنهان زیاد هم ناراحت نبودم. نمیتوانستم چیز غیر منطقی از خدا طلب کنم. مادر بزرگ درست 90 سال عمر کرده بود و باید

میرفت. خوبی اش این بود که دیگر کسی را نداشتم که نگرانش باشم. فقط خودم بودم و خودم. چه نتیجه گیری دردناک و ناجوانمردانه ای... چه کنم؟ باید یک طوری خودم را آرام می‌کردم یا نه؟

- پدرمادر تو چطوری مردن؟

جا خوردم؟ به راستی چطور مردند؟ از بچگی یاد گرفته بودم ک خوب قصه ببافم اما اینبار دلم نمیخواست دروغ گفته باشم.

گفتم و گفتم از پدر خلافتار و مادر فداکار و و رها کردنم و در آخرش در جواب تمام توصیف های مادرم اضافه کردم "نمیدونم مرده یا زنده س... دیگه برام مهم نیست" و ذهنم چرخ زد پیش کتک هایی که میزد و نفرین های مادر بزرگ که هر بار خودش را با چادر نازک و قدیمی اش می انداخت جلویم و نمیداشت بیشتر کتک بخورم. لااقل آنقدر بدنم سالم بماند که بچه های کوچه مسخره ام نکنند. برگشتم و با چشمان اشک آلودم نگاهش کردم.

- ببین گلرخ من خیلی راحت میتونستم دروغ بگم اما نگفتم. تنها کاری که در جواب محبت های این چند روزت از م برمیومد این بود که باهات صادق باشم.

با ذوق در آغوشم گرفت و به شدت مرا در آغوشش فشرد:

- خدای من... مریم تو دختر فوق العاده ای هستی. امن میخوام باهات دوست باشم!

در میان گریه خندیدم و سر تکان دادم. بعد با یادآوری اینکه امامزاده خلوت شده ازو خواستم که برویم.

- شوهرم اومده دنبالمون!

- برایشون زحمت میشه!

دستم را کشید با خودش همراه کرد:

- چی میگی وظیفشه.

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفت. احساس خوبی داشتم. احساسی که هنوز یک روز از مرگ عزیز نگذشته وصله ناجوری در احساسم بود. با انگشت به سانتافه ی مشکی اشاره کرد.

- اوناهاش پس خودش کو؟

بعد با کنجکاوای توی ماشین سرک کشید. من هم همراهش از سر کنجکاوای به ماشین نگاه کردم.

دنده اتوماتیک، تلویزیون و... اینطور معلوم بود وضع مالی خیلی خوبی داشتند. هردو باهم به شی سیاهی که توی ماشین تکان میخورد نگاه کردیم. صدای پ... خ بلندی برخواست و بعدش صدای خنده مردی جوان و داد و هوار گلرخ و منی که از ترس دستم را روی سینه میفشرم.

-بمیری ساسان...این چه کاریه؟

در ماشین باز شد و مرد جوان و قدبلندی از آن پیاده شد و درحالیکه به شدت میخواست خنده اش را کنترل کند گفت:

-چیه جوجوی من ترسیدی؟؟؟

گلرخ قرمز شد و لبش را گزید و زیر چشمی به من اشاره کرد. ساسان با دیدن من سرش را زیر انداخت و دو دستش را مودبانه جلویش قفل کرد:

-سلام خانوم من نمیدونستم که شما هم اینجا تشریف دارین. شرمنده. درضمن تسلیت عرض میکنم ایشالله غم آخرتون باشه.

نگاهی به سرتا پایش انداختم بسیار شبیه همان پیرمردی بود که در بیمارستان دیده بودم. منتهی با موهای یکدست خرمایی روشن و پوستی روشن اما نه سفید.

-خیلی ممنون شما لطف دارید.

گلرخ که هنوز آثار خشم در چهره اش نمایان بود در عقب را برایم باز کرد و من به علت جثه ریزم به سختی سوار شدم.

-خب کجا برم خانوم ها؟

گلرخ فوری گفت:

-خب معلومه خونه خودمون! مریم ناهار پیش ماست!

ساسان چشم کشیده ای گفت و حرکت کرد. فوری گفتم:

-نه گلرخ جان من حتما باید برم خونه! کلی کار دارم. خودت که دیدی وضعیتمو.

گلرخ برگشت و با لب و لوچه آی آویزان گفت:

-نشدا.....قرار شد با هم دوس باشیم مثلا... خواهش میکنم؟؟؟ من تنهام. ساسان میره سرکار الان.

لبخند زدم:

-ممنون گلرخ جان. میدونی که باید خونه رو تخلیه کنم. ایشالله تو یه فرصت مناسب تر. هرکجا که ممکنه پیاده ام کنید مزاحم نمیشم بیشتر از این.

ساسان از آینه نگاهی به من انداخت و گفت :

این چه حرفیه خانوم! حالا اگه مایل نیستید از دستپخت وحشتاک گلرخ بخورید میل خودتونه. اما ما شما رو تا دم درخونتون میرسونیم. این کمترین کاریه که برای جبران شرمندگی ناشی از تحمل کردن گلرخ میتونم انجام بدم.

ساسان ریز ریز خندید و من هم سعی کردم نخندم. گلرخ چشم غره ای به ساسان رفت و به سمتم برگشت:

-هر جور راحت تری عزیز. اگه میشه شمارتو بده تا باهات تماس بگیرم.

لبخند زدم و شماره ام را یادداشت کردم. بقیه راه در سکوت گذشت. گلرخ به خوبی آدرس خانه را به ساسان میگفت. ماشین درست سرکوچه متوقف شد. ساسان به سمتم برگشت و گفت:

-شرمنده مریم خانوم! ماشینم ازین جلوتر نمیره... کوچه یکم باریکه.

لبخند زدم و بند کیفم را در دست فشردم!

-شما امروز خیلی به من لطف کردید. معذرت میخوام که دعوتتون نمیکنم تشریف بیارید داخل. وسایل خونه رو جمع ردم و جای مناسب برای پذیرایی ندارم.

ساسان لبخند زد:

-ایشالله زمان مناسب تر.

همراهم پیاده شدند. گلرخ گونه ام را بوسید و زیر گوشم گفت:

-یه نقشه هایی برای کارت دارم. امیدوارم که زودی ببینمت.

-ممنونم. میدونی که بدجور به کار نیاز دارم. از تایپ مقاله و پایان نامه نمیگذره.

لبخند زد و دستم را فشرد. آنقدر آنجا ایستادند تا کلید در قفل انداختم و با تکان دستم رفتند. وارد حیاط شدم.

دیگر جانی برای تاک ها نمانده بود. مثل سیم های درهم پیچیده دور تا دور حیاط را گرفته بودند. صدای ممتد زنگ گوشی ام مرا از احوالات بدم بیرون آورد. شماره بنگاه بود. با اکراه گوشی را برداشتم.

-سلام عرض کردم خانوم نوبخت!

-سلام جناب شفیع! بفرمایید.

-عرض کنم به خدمت شما که فردا صبح...

میان حرفش پریدم و بی حوصله گفتم:

-ساعت 12 ظهر کلیدو تحویل میدم.

-بله بله... ممنون میشم. امری نیست؟

خداحافظی گفتم و گوشی را قطع کردم. با شروع باران به داخل خانه پناه بردم. چیز زیادی در خانه نداشتیم. مادر بزرگ وضع خوبی نداشت و روزگاران با مستمری کمیته امداد و کار گاه به گاه من در خانه میگذشت.

رعد و برق میزد. از رعد و برق میترسیدم. نالیدم: "عزیز کجایی من میترسم.. " رعد و برقی که زد، پنجره های چوبی خانه با آن شیشه های رنگی کثیف به شدت شرع به لرزیدن کردند.

با صدای بلند زدم زیر گریه. برای خودم، تنهایی ام و مادر بزرگی که دیگر نبود.

آنقدر مچاله شده کنج اتاق زیر پتوی مندرس زیر گریستم که خوابم برد. وقتی بیدار شدم که عصر شده بود. رعد و برق و باران قطع شده بود. دلم هوای بیرون کرد.

کاپشن بادی ام را به تن کردم. بی شباهت به توپ قرمز رنگی نشده بودم. جلوی آینه ایستادم. موهای مشکی و جعدم را به زور زیر مقنعه فرو کردم. در طی این چند ماه وقت نکرده بودم دستی به سر و رویم بکشم. چشمانم قرمز شده بود و هاله ای تیره زیر پلک پایینم به چشم میخورد.

من زیبا نبودم. اما خیلی زشت هم نبودم. بینی خوش فرمی داشتم و لبهایی کلفت که اغلب با اولین باد پاییزی پوسته پوسته میشد ترک بر میداشت. چشمانی سیاه و ابرویی سیاه تر. برای خودم شکلک در آوردم:

"دیگه خودت موندی و خودت مریم دیوونه" کوله ام را دوطرفی پشتم انداختم و کفش های سردم را به پا کردم. دست توی جیبم فرو کردم و محتویاتش را بیرون ریختم. چند اسکناس درشت (!) و کلی پول خرد و یک عالمه بلیت اتوبوس. شمردم. ده هزار و هشتصد و پنجاه تومان.

آسمان همه رنگی شده بود. قرمز، نیلی، لاجوردی! در حیات را که با صدای بدی باز کردم مهربی خانوم زن همسایه که به نظرم همیشه حامله بود به سمتم برگشت و سلام نکرده پرسید:

-کی دارین میرین مریم جون؟ فردا؟

سلامی که او نگفت را من گفتم و تأیید کردم.

چادر گلدارش را به خودش پیچید و سبد خریدش را زمین گذاشت. برآمدگی کوچک شکمش نشان میداد که حداکثر 6 ماهی داشته باشد. نمیدانم با 3 بچه قد و نیم قد که نمیدانستم کی به دنیا آمدند و کی بزرگ شدند این چهارمی دیگر چه به دردش میخورد. سن زیادی نداشت. با تاسف سر تکان داد و خداحافظی کنان رفت.

من هم تمام طول راه با دلی که به اندازه نوک یه سوزن تنگ شده بود با خودم حرف زدم. تمام طول راه را. نباید میگذاشتم روزگار از پا درم بیاورد. من هیچ وقت در ناز و نعمت نبودم. پس باید از پس خودم بر می آمدم. آنقدر فکر کردم و خیالبافی که نفهمیدم کی سوار اتوبوس شدم و کی به میدان انقلاب رسیدم.

دیدن آنهمه کتاب رنگارنگ و خواندنی حواسم را از زندگی بی رنگی که داشتم پرت کرد.

همه در تکاپو بودند. کسی چه میدانست که هر کدام چه مشکلی دارند شاید وضع خیلی ها از منم بدتر بود. از خیالی که کردم خنده ام گرفت. از من بدتر؟ بعید بود.

چشمم به کتاب قدیمی ای افتاد "تنهایی" دست بردم که کتاب را بردارم که همزمان دستی از آن سوی میز آنطرف کتاب را گرفت.

مرد جوانی آنطرف میز ایستاده بود و مسرانه کتاب را محکم گرفته بود

-اگه ممکنه کتابو ول کنید خانوم... ممنون میشم.

خواستم کتاب را رها کنم اما نگاهش که کردم نظرم عوض شد.

یک قیافه فتوژنیک به تمام اعیار!

انگار درست از بیلبورد سرخیابان به اینجا نازل شده بود.

صورت استخوانی و پوستی گندمی با موهایی مشکی که تا پشت گوش هایش میرسید و جعد قشنگی داشت. چشمانی بی نهایت مشکی و بینی کشیده و تیز.

لبهایی محکم و ته ریشی سبز رنگ. با انگشتر نگین دار مشکی ای که در دست داشت. یاد مادر بزرگ افتادم و آنوقتها که میبوسیدم "عزیز چرا صورت مردا بعضی وقتا سبز میشه" عزیز در حالیکه روسری بلند و سفیدی را روی سرش انداخته بود و ناخن هایش را حنای تبرک مشهد گذاشته بود لبش را میگزید و میگفت "مادر خوب نیست ازین سوالاتا بیرسی... چشم سفیدیه اما خب من بهت میگم!

مادر مردایی که موهای پریشان دارن و موهاشون حسابی سیاهه وقتی اصلاح میکنند اینطوری میشن. تا حالا دیدی یه مرد بور اینطوری باشه؟؟" و من لب ورمیچیدم و در حالیکه هنوز راضی نشده بودم میگفتم "آخه عزیز اینم شد جواب" و او باز میخندید.

مثل همه وقتهای دیگر. از یادآوری مادر بزرگ و حرفهایش لبخند بی رمقی روی لبهایم نشست.

-سرکار خانوم... به چی میخندین؟ لطف میکنین کتابو ول کنین من عجله دارم ماشینو بدجایی پارک کردم.

تا خواستم چیزی بگویم فروشنده جلو آمد و گفت:

-کدوم کتابه... بذارید من یکی دیگه بهتون بدم...

نگاهی به کتاب درون دستمان انداخت و خندید:

بهتره خودتون یه جوری کنار بیاین باهاش. این کتاب خیلی قدیمیه و فقط من دارمش... حالا خود دانید!

رنگ از رخسار مرد جوان پرید. مرد که رفت با شیطنت گفتم:

-لطفا خودتون رها کنید!

اخمی به چهره انداخت. در دل زبیبیش را ستودم. من اصلا این کتاب را نمیخواستم. یعنی اگر هم میخواستم این کتاب حداقل 50 برابر قیمت اصلی اش بود و پولم کفافش را نمیداد اما حسی موزیانه تشویقم میکرد به این جدال ادامه دهم. با خودم گفتم "اون از کجا میدونه من پول ندارم؟ رو پیشونیم که ننوشته بدبخت و بی پولم! رخت و لباسم که الحمدولله بـــــــدک نیست!"

ملتمسانه گفت:

-خانوم عزیز من به کسی قول این کتابو دادم. از سر صبح هم دنبالشم. حالا که شانس آوردم و پیداش کردم شما گذشت کنید خواهشا!

-شما فکر میکنید من بیکارم؟ من خیلی وقته دنبالشم و الانم دیر وقته و باید برگردم. لطفا ولش کنید!

نمیخواستم فکرش را هم بکنم که اگر او آن کتاب را بگذارد من چطور باید پولش را می پرداختم. با خشم به صورتم زل زده بود. دهانش را باز کرد که چیزی بگوید که شاگرد کتابفروش دوان دوان از همان دم در با صدای نسبتا بلندی گفت:

-اون پژو 206 قرمزه مال کیه؟

مرد بی آنکه کتاب را رها کند متعجب گفت:

-مال منه... چی شده؟

پسرک لبخند موزیانه ای زد و گفت:

-با جرثقیل بردنش!

کتاب که از دستش رها شد من هم رهایش کردم و با صدای بدی روی میز افتاد. باخشم به سمتم برگشت:

-بفرمایید... خیالتون راحت شد؟ ماشینمو بردن!

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداختم:

-به من ربطی نداره! بهتره که دوباره آئین نامه رو مطالعه کنید. پارک دور میدون!!!!!! در ضمن من از خرید کتاب منصرف شدم.

از خشم سرخ شد. دستانش را مشت کرد و خواست چیزی بگوید اما زیر لب لاله الا الله گفت و کتاب را برداشت و با قدم هایی بلند به سمت صندوق رفت.

من هم آرام آرام و با تمنینه از کتابفروشی خارج شدم.

از خودم بدم آمد. غروب شده بود و صدای اذان از مسجد به گوش میرسید و در هیاهوی شهر گم میشد. از کنارم گذشت بی آنکه نگاهم کند. به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم و او را دیدم که آنطرف خیابان، کلافه و عصبی به جای خالی ماشینش نگاه میکند.

اتوبوس که حرکت کرد من تا آخرین لحظه از لابه لای جمعیت نگاهش میکردم که بارانی نسبتاً بلندی به تن کرده بود و دست درون جیب شلوارش فرو کرده بود. دست برد و تاکسی گرفت و...
حالم داشت از خودم به هم میخورد. اما گفتم "به درک... بچه مایه دار عوضی"

نمیدانم تا به حال چند نفر معنی جمله "روزها همچنان میگذشت" را خوب فهمیده اند.

اما گذشتن روزها برای من یعنی تحمل 24 ساعت پر از تنهایی و درد و فقر و تفاوت سطح زندگی و انتظار... انتظاری عبث برای بهتر شدن اوضاع.

توی اتفاقی که اجاره کرده بودم روزها و شبها را پشت سر میگذاشتم. فقط و فقط پشت سر میگذاشتم.

بی آنکه حتی دلم بخواهد لحظه ای به عقب باز گردم و آنچه گذشته است را مرور کنم. مثل یک خاطره که به اندازه روزهای چندین ماه از آن فتوکپی کرده ای و در دفتر ذهنت ثبت کرده ای.

از گلرخ خبری نبود و من داشتم مطمئن میشدم که به کل مرا از یاد برده. باز هم عبث... چه عبث امیددی که به حضورش پیدا کرده بودم.

صبح یک روز برفی بود و برای دادن آخرین امتحانم راهی دانشگاه میشدم. خوشبختانه تا دانشگاه راه زیادی نبود و من پیاده گز میکردم. جوراب های نخ نمایم را به پا کردم و رویش یک پاکت فریزر پوشیدم و بعد کتانی.

کتانی هایم برعکس رنگ و روی نو شان حسابی زهوار در رفته و سوراخ بودند و با پلاستیک فریزری که میپوشیدم در هر صورت پاهایم حسابی گرم میماند.

این را از زن گیوه فروش زیرپل سیدخندان یاد گرفته بودم. سرو سامانی به ابروهایم دادم و آرایش کم رنگی کردم و با بارانی و چتر از خانه خارج شدم. وارد دانشگاه که شدم نگذاشتم هیچ چیزی باعث شود اعتماد به نفسم کم باشد. حتی صدای خش خش پلاستیکی که به پا کرده بودم.

با غرور سرم را بالا گرفتم. دانشگاه خلوت بود و آنروز آخرین روز امتحانات. ناغافل لیز خوردم و به بدترین وضع ممکن نقش بر زمین شدم. ناله ای خفیف از نهادم برخاست. با خجالت سعی کردم بلند شوم اما نمیشد. دزدانه نگاهی به اطراف

انداختم. هیچ کس در اطرافم نبود. به زحمت بلند شدم. و دست به دیوار گرفتم. برف دوباره باریدن گرفته بود. دختری از کنارم رد شد و فوری فقط گفت:

-جنب مریم دیر شد امتحان...

نه توانستم چهره اش را ببینم و نه نتوانستم از روی لباسهایش بشناسمش فقط تذکری که داد باعث شد علی رغم درد پایم لنگ لنگان به طرف سالن امتحانات بروم. تمام طول امتحان را با دردی که لحظه به لحظه بر شدتش افزوده میشد گذراندم.

باورم شده بود که احتمالاً بلایی سر پایم آمده و نیمی از وقت امتحانم برای حل کردن سوالها گذشت و نیمی دیگر به جمع و تفریق پس اندازم و تخمین مخارج دکتر رفتنم برای این بدشانسی لعنتی.

لنگان لنگان با کاغذی در دست و تشخیص جناب دکتر مبنی بر یک کوفتگی و رگ به رگ ساده اما دردناک راهی نزدیک ترین داروخانه شدم.

حتی کسی نبود که داروهایم را بگیرد و من با پای چلاقم مجبور بودم تمام راه را از مطب تا داروخانه خودم به تنهایی بروم.

در ابتدای ورودم به داروخانه موج مطبوعی از گرما به همراه خوشبو کننده ای ملایم به صورتم خورد. داروخانه شیک بود.

از همانهایی که وقتی میروی تویش بی اراده چشمت میدود دنبال قفسه شامپو ها و لوازم آرایش شیکش. به شدت هم شلوغ بود. به زحمت خودم را به پشت پیشخوان رساندم و نسخه ام را با صورتی از درد فشرده شده روی میز گذاشتم.

-خانوم؟ لطفا نسخه منو زودتر تحویل بدید... نمیتونم منتظر بمونم. درد دارم.

دخترک موطلایی بزرگ کرده انگار که اصلاً مرا نمی دید... ایستاده بود و بر و بر زل زده بود به پسر جوان شیک و پیکی که چسب بینی میخواست ... چندبار صدایش کردم اما نمیدید. صدایم که بلندتر شد و رگه هایی از عصبانیت تویش پیدا شد با چشم غره ای نسخه را از دستم کشید. با درد طاقت فرسایی به دیوار کنارم تکیه زدم...

-مریم؟؟ خودتی؟

رویم را به سمت صدا برگرداندم.

گلرخی بود. فرورفته در لباسی سفید و عینکی ظریف که به چشم زده بود و صورتی که میخندید. قبل از آنکه حرفی بزنم از پشت میز بیرون آمد و در آغوشم گرفت.

-مریم جان اگه بدونی چقدر دنبال گشتم. من درست همون روز گوشیمو گم کردم و شمارتو.

داشتم از نگرانی میمردم. هیچ آدرسی هم ازت نداشتم. آدرس بیمارستان و شماره شم که شماره خانه مادربزرگت بود. فقط هر هفته 5شنبه میرفتم اما مزاده بلکه اونجا بینم.

از آغوشم جدایش کردم. نمیتوانستم خوشحالی ام را از دیدنش پنهان کنم.

-وای گلرخ جان فکر کردم فراموشم کردی. بگو ببینم اومدن من به این داروخونه چندان عجیب نیست اما بودن تو اینجا اونم با این قیافه و لباس چرا! دکتري؟

-نه جانم... من دکتري نیستم. داروخونه مال برادرشوهرمه! من فقط اینجا کار میکنم اونم تفننی.

نگاهی به اطراف انداختم

-ببینم کارگر اضافی نمیخواید؟

-اختیار دارید خانووم. رئیس میخوايم.

-خانوم داروهاتون!

لنگان لنگان به سمت پیشخوان رفتم و خواستم پول را پرداخت کنم که با اخمی شیرین دستم را گرفت:

-دیوونه شدی؟ بذار کیفیت... راستی پات چی شده؟

تشکر کردم و ماجرا را برایش توضیح دادم. داروخانه خلوت شده بود. گلرخ تند تند دکمه های لباسش را باز کرد و با صدای بلند رو به همان دخترک بزم کرده گفت:

-نازی من میرم تا ظهر برمیگردم.

بعد زیر بازویم را گرفت:

-بریم. بریم.. باید خوننتو نشون بدی. دیگه نمیخواوم گمت کنم.

رنگ از رخسارم پرید. یعنی واقعا باید آن دخمه را نشان میدادم. دلم را به دریا زدم.

هیچ وقت قیافه گلرخ را موقع دیدن اتاقم فراموش نمیکنم. تمام سعیش را میکرد که آه نکشد که تعجب نکند.

نگاهش را دورتا دور اتاق چرخاندم. من هم دوباره و چند باره نگاهی به اتاق انداختم.

اتاقی فرش شده که یک طرفش تخت خوابی آهنی قرار داشت. کنار تخت یک میز عسلی با چند کتو که رویش چراغ

مطالعه رنگ و رو رفته ای به چشم میخورد. آنطرف تر یک میز تلویزیونی چوبی که تا دلت بخواهد رویش پر از لب

پریدگی و کرم خوردگی بود و به انضمام یک تلویزیون کوچک رنگی. گوشه ای دیگر ظرفشویی کهنه ای که یاد نمیروود

با چه زحمتی تمیزش کردم و گاز و...

گلرخ لبخند زد و به سمتم برگشت:

-کوچیکه و ناجور و کم نور اما یه عشقی توشه که با هیچی عوض نمیشه!

بعد در آغوشم گرفت.

-وای مریم جون اگه بدونی آقاجون چقدر نگران بود. خوشحال میشه ببینتت..

تشکر کردم و لنگ لنگان به سمت بخاری رفتم

-بیا بشین برات چایی بریزم!

چارزانو روی زمین نشست و دست زیر چانه زد و به چای ریختنم نگاه کرد.

-چه جای دنجیه... فقط... مریمی تنهایی میترسی؟

آه کشیدم و گفتم:

-راستشو بخوای چرا!... اهر روز صبح از خواب بیدار میشم و مثل یه آدم عادی زندگیمو شروع میکنم اما رفته رفته که

ساعت جلو میره بیشتر میتروسم! از اینکه پشت و پناهی ندارم. مخصوصا شبها. خیلی میتروسم. این طرفها پر دزد و

معتاده که منتظرم یه شب بابت پولی که ندارم دخلمو بیارن...

فوری گفتم:

-بیا با ما زندگی کن!

با صدای بلند زدم زیر خنده، همانطور که خنده ام را کنترل می کردم گفتم:

-هیچ معلومه چی میگگی؟ من اگه تو وضعیت تو بودم هرگز حاضر نبودم آدمی مثل من باشو تو خونه ام بذاره چه برسه

به اینکه...

با اخم میان حرفم پرید:

-اوم! چه خوبه که جای من نیستی پس! اما اینجوری نمیشه. تو خیلی تنهایی. خرج و مخارجت از کجا میاری؟

زهر خندی زدم و استکان چای را به دهانم نزدیک کردم.

-میگذره دیگه. از پول فروش خونه یه چند میلیونی زیاد اومده که گذاشتم بانکو و ماه به ماه سودشو میگیرم! کار با

کامپیوترم بدک نیست. تو دانشگاه واسه بچه ها پاور و پایان نامه مینویسم و تایپ میکنم. یه نفرم دیگه. خرجی ندارم.

-از آخرین باری که دیدمت خوشگل تر شدی!

به حرفش توجه نکردم چون پاور داشتم که زیبا نیستم.

-تا به حال به ازدواج فکر کردی؟

پخی زدم زیر خنده.متعجب گفت:

-چرا میخندی؟حرف خنده داری زدم؟

-آخه عزیز دلم کی میاد منو بگیره!اصلا طفلکی کجا بیاد؟چطور بیاد؟بیاد تو این دخمه؟مگه مغز خر خورده.گلرخ هیشکی جز تو حاضر نیست بیاد تو همچین جایی 5 دقیقه بشینه...یه نگاه به وضعیتم بنداز؟

بی آنکه تغییر موضع بدهد گفت:

-وا؟مریم؟؟حرفا میزنی ها...خیلی هم دلش بخواد.به نظر من که کلی خوش به حال کسی میشه که با تو عروسی کنه.

-چرا اونوقت؟

-خب تو بانمکی...معصوم و سرد و گرم چشیده ای و خوب از پس خودت برمیای!

فقط سر تکان دادم.باید بحث را عوض میردم.

-خب بگو ببینم چه کارا میکنی؟دانشگاه رفتی؟اصلا چند سالته؟

مقنعه اش را از سر باز کرد و با خنده گفت:

-خب من 22 سالمه.دانشگاه نرفتم.البته بگما قبول شدم اما ساسان نداشت.منم حرف گوش کن.میگفت جاری هاتم نرفتن تو هم نرو...کلا این خونواده زن دوستن...ترجیح میدن زناشون عینهو عروسک تو خونه جلوشون قر و غمزه بیاد و کلا با بیرون خونه کاری نداشته باشن.میگفت درس که بخونی بعدشم هوایی میشی که بری سرکار و من رگم بره نمیدارم زنم بره سرکار اونم تو جامعه ای که داره بر تعداد مردی هیزش اضافه میشه.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چه عاشق..چند تا جاری داری؟

عذرخواهی کرد و پاهایش را دراز کرد و مثل پیرزن ها شروع به ماساژ پاهایش کرد و گفت:

-خاله ام خدایبامر ز 4 تا پسر شاخ شمشاد داشت.دو تاشون ایران نیستن.

خنده ای کرد و با شیطنت گفت:

-با جزئیات بگم؟

سرتکان دادم که یعنی بگو...

-جونم بگم برات که پسر بزرگه آقا کیان. دختراش تقریبا هم سن و سال من و تواند. تو نیس زندگی میکنند. نیس که میدونی کجاست؟ یه بندر خوشگل تو فرانسه. وای نمیدونی مریم چه بازاریابی داره. کلا شهر روشن و رویاییه. بعدیه کاوه س... با اینکه 40 و خرده ای سالشه اما مجرد.

-چرا ازدواج نکرده. پیر پسریه واسه خودش پس؟

شانه بال انداخت:

-خودش میگه کیس مورد علاقتو پیدا نکرده اما علی میگه...

-علی کیه؟

-برادر شوهر کوچیکمه. بگما اینم مجرد. علی و کاوه باهم تو فرانسه زندگی میکردن و درس میخواندن. علی درسش که تموم شد برگشت اما کاوه همچنان در حال طی کردن مراحل مختلف تحصیلات عالیه ست!

به لهن خاص و مسخره اش موقع ادای این جمله خندیدم و گفتم:

-خب این داروخونه باید مال علی آقا باشه دیگه درست میگم؟

بلند شد و کنار پنجره نسبتا کوچکی که در ارتفاع بالایی قرار داشت ایستاد و سرک کشید که بلکه بتواند بیرون را ببیند و چون موفق نشد آمد و به دیوار کنارم تکیه زد:

-آره... علی دکترو داروسازه. خودش اینقدر کم میاد که یه دکترو داروساز دیگه رو هم استخدام کردیم.

بعد که انگار چیزی یادش آمده باشد خندید و گفت:

-وای نمیدونی داروسازه دختره. مدرکشو از دانشگاه چی چی آمریکا گرفته نمیدونم اما اینقدر مودبه. وقتی میخوام باهاش حرف بزنم تموم تنم خیس عرق میشه. آدم باید هر جمله شو صدبار تو ذهنش حلاجی کنه. بسکه قلمبه سلمبه حرف میزنه. میگم مریم میتونی بیای داروخونه پیش ما؟

متعجب گفتم:

-من؟؟... کوتاه بیا گلرخ جون. من که چیزی حالیم نیس! من مدیریت میخونم. چیزی از داروها سرم نمیشه.

با هیجان آمد و کنارم نشست و دستم را گرفت:

-بابا منم بلد نبودم. فکر کن علی بدبخت دیوونه شد تا یادم داد. بد اخلاقم بود شدید. حالا من خودم یادت میدم.

با تردید گفتم:

-دانشگاهم چی میشه؟

دستم را فشرد:

-تو بگو آره...اونش با من!غروب ها بیا...5 تا 10 شب خوبه؟داروخونه هم به اینجا خیلی نزدیکه!تو رفت و آمدم مشکل نداری..من با علی صحبت میکنم.هووم؟؟؟

خوشحال از اینکه ممکن بود یکبار برای همیشه از دست بیکاری راحت شوم گفتم:

-اگه اینوری بشه که عالییه.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و از جا پرید:

-من باید برم...ساسان میاد دنبالم!

مقنعه به سر کرد و در حالیکه هنوز مرتبش نکرده بود به سمت پله ها دوید و در همان حال بلند بلند گفت که حق بلند شدن از جایم را ندارم.

-زودتر خوب شو که قراره دعوتت کنم خونه پدر شوهرم...

لبخند زد:

-ممنون عزیزم لطف میکنی.

چه باید میگفتم؟ اصلا اینجور مواقع چه می گویند؟بگویم ممنون می آیم اما دفعه بعدش شما هم باید به میهمانی خانه

من بیایید؟

خانه من؟...

یا نه اتاق من...

یا شایدم نه...دخمه زیرزمینی من...

که آنقدر توی کوچه پس کوچه ها بود که گاهی خودم هم خودم را توی پیچ هایش گم میکردم.

تمام طول روز را با فکر کار در داروخانه گذراندم.روی سجاده ام.میعادگاه من و خدایم دعا کردم که بتوانم توی داروخانه کار کنم.

آنوقت مجبور نبودم همیشه موقع صحبت بچه ها گوشم تیز باشد و رادارها به کار و که اگر کسی در تایپ یا ارائه تحقیق مشکل دارد بگویم که من کسی را میشناسم که میتواند برایشان مقاله و پروژه آماده کند و آنوقت خودم تمام وقتی را که باید صرف درس خواندن کنم بگذارم پای کار یه عده پولدار بی غم...

یا اینکه همیشه دست به دعا باشم تا استاد تحقیق و پاورپوینت بخواهد و توی کلاسماں پر از بچه تنبل هایی باشد که از من ...

خدایا... حق نداشتم خسته شوم... حق نداشتم زندگی راحتی را طلب کنم؟

با وسواس برای آخرین بار در اینه نگاهی به خودم انداختم. مثل مرده ای متحرک با دو چشم سیاه درشت زل زده بودم به خودم. صورتم هیچوقت رنگ و لعاب خاصی نداشت. هیچ وقت گونه های گلی رنگ و لبهای سرخی نداشتم. خوب میدانستم تنها گیرایی صورتم یک جفت چشم و ابروی مشکی ست.

با حرص انگشتم را روی جوشی که روی پیشانی ام در آمده بود گذاشتم و زیر لب غر زدم "لعنتی تو دیگه از کجا پیدا شدی؟"

کمی از موهایم را روی پیشانی ریختم تا استتارش کرده باشم!

مچ پایم بعد از گذشت 2 هفته کاملا خوب شده بود. در آهنی اتاقکم را به همان سرعتی که باز کرده بودم بستم. نگاهی به آسمان انداختم.

برف بی امان میبارید...

قفل بزرگ آهنی را روی در محکم کردم و راه افتادم!

امروز اولین روزکاری ام بود. به دم در داروخانه که رسیدم از پشت شیشه های بخار گرفته اش نگاهی دزدانه به داخل انداختم.

سردرش را خواندم "دراگ استور دکتر آرین نژاد تهرانی" (اسامی واقعی نیستند و هرگونه شباهتی صرفا تصادفی ست)

در را با فشار محکمی گشودم. صدای زنگوله آویخته بر در را کسی جز خودم نشنید. گلرخ را دیدم که کلافه و عصبی در حال نسخه خوانی ست. با دیدن من با دست علامت داد که از در پشتی داخل شوم. با ذوق و شوق از تکاپویی که در داروخانه به راه بود از در کوچکی که در گوشه ای تعبیه شده بود وارد اتاقی پر از جعبه دارو و انباشته از بوی دارو شدم. مشغول واریسی اطرافم بودم که گلرخ سراسیمه وارد شد

-واا... تو که هنوز اینجا ایستادی؟

خندیدم. اصلا امروز بی خودی از خوشحالی خنده ام میگرفت...

-سلام... چقدر هولی!! چیکار کنم؟

لباس سفیدی که روی جا رختی آویزان بود را توی بغلم پرت کرد:

-پیوش بیا...از صبح تا حالا سرپام.دارم از حال میرم.برف که باریده ملت کلهم مریض شدن.علی صبح تا حالا نیومده...

بعد همانطور که بلند بلند غر میزد پشت کرد که برود و گفت:

-برو تو قسمت شامپو و لوازم آرایش...کمک خانوم اکبری...

لبخندی زدم و مشغول شدم.آنروز فهمیدم داروخانه آرین نژاد یکی از معروف ترین داروخانه ها منطقه است.آنهم به خاطر ارائه داروهای کمیاب.

ساعت حوالی 8 شب بود و داروخانه خلوت شده بود و من و گلرخ مانده بودیم و کارگری که مشغول ضدعفونی ظروف داروهای دست ساز بود.پشت پیشخوان نشسته بودیم و مشغول صحبت که زنگوله در به صدا درآمد و بعدش صدای سلام بلند بالای ساسان.

-سلام بر اهالی دراگ استور آرین نژاد تهرانی اصل!

گلرخ با ناز خندید و دستش را فشرد و او را از در فتری پیشخوان به داخل کشید.ساسان با دیدنم سلام دوباره ای کرد.پلاستیک هایی را که در دست داشت بالا گرفت:

-براتون شام گرفتم.کباب سلطانی

توی دلم گفتم کباب سلطانی؟!!!من فقط یکی دو نوع کباب میشناختم.پول من و مادر بزرگ هیچ وقت به کباب قد نمیداد.

به قول مادر بزرگ مهم نبود چه در خانه میخوریم.

مردم که خبر شکمان بهشان نرسیده که ما مثلا امروز نهار املت داشتیم و شب نیمرو...شکم باید سیر میشد حالا هرچه...منتهی حلال!

قیافه مادر بزرگ موقع گفتن این کلمه در خاطرمان مانده بود.چشمان سبزش درشت میشد و انگشت اشاره سرخ حنا زده اش را بالا میگرفتو محکم و با باوری عمیق میگفت:"منتهی حلال"

بار دیگر صدای جرینگ جرینگ قشنگ در بلند شد و اینبار مردی پیچیده در پالتو و شال گردن!در حالیکه چترش را که پر از دانه های برف بود توی جا چتری می گذاشت و همزمان سرشانه و موهایش را از دانه های درشت برف می تکاند.گلرخ و ساسان همزمان گفتند:

-علی تویی؟؟

آن مرد که علی نامیده بودنش سر بلند کرد.وای خدای من این همان مرد جوان کتابفروشی بود.همان مدل شرقی...همان...وای خدایا..

با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش میکردم. هنوز مرا ندیده بود.

-علی؟؟ پیاده اومدی؟ تو این برف؟ ماشینت که تعمیرگاه بود.

در جواب سوال ساسان دستش را محکم فشرد و روی صندلی بلندی روی پیشخوان نشست.

-برف قشنگیه... کمی پیاده روی برای سلامتی لازمه حتی تو هوای برفی...

بعد با سرخوشی به سمت گلرخ برگشت و ادامه داد:

-چه خبر گلی؟ دوستت اومد امروز می...

بادیدن من حرفش نیمه کاره ماند.

از جا برخاست و راست ایستاد و من علاوه بر اینکه به گیرایی اش جذب شده بودم به این می اندیشیدم که احتمالاً اخراج میشوم. میخواستم سلام کنم اما زبانم قفل شده بود.

با خونسردی و لبخندی فرو خورده سلام کرد. کلمه ای شبیه سلام اما فقط نام آوای سین از میان لبهای به هم چسبیده ام برخاست.

گلرخ دستم را کشید و جلوتر برد. بی اراده با نگاه دورتا دورم را کاویدم. ابلهانه دنبال راه فراری میگشتم.

چقدر دلم میخواست دستم را از میان دست گلرخ بیرون بکشم و از در پشتی فرار کنم و یگراست به دخمه ام برگردم و زمانی آرام بگیرم که آن قفل آهنی بدترکیب را روی در زده باشم.

با تمام وجود به جمله شریف کوه به کوه نمیرسد آدم به آدم می رسد ایمان آوردم...

-علی جان معرفی میکنم... مریم خانوم نوبخت دوست عزیزم. کارت سلامت و روپوش ...

گلرخ میگفت و میگفت و من با چشمانی درشت شده به او زل زده بودم که با سری به زیر فرو افتاده در حالیکه با انگشتر درون دستش بازی میکرد به حرفهای گلرخ گوش میداد و گاه گاه سری تکان میداد.

حرف های گلرخ که به انتها رسید بی آنکه سربلند کند فقط گفت:

-بسیار خوب. خوش اومدن. اگه مشکلی داشتن بهم اطلاع بدید.

بعد بلند شد و به سمت پله هایی که به طبقه بالا منتهی می شد رفت. ساسان که مشغول چیدن ظروف یکبار مصرف بود با صدای بلندی گفت:

-علی داداش بیا سلطانی گرفتیم!

دستش را در هوا تکان داد که یعنی نمیخورم.

-علی بیا شامتو بخور داری میمیری ها...

کاملا از پله ها بالا رفته بود و فقط صدایش می آمد

-نوش جون داداش...میل ندارم.

گلرخ مرا به سمت میز راهنمایی کرد و همزمان گفت:

-این علی بازم رفت تو لک!

کنجکاو و در حالیکه خیالم از بابت ماندن در داروخانه راحت شده بود پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟ به نظر ناراحت می اومدن!

ساسان پشت میز نشست و در حالیکه پالتویش را در می آورد گفت:

-نه خانوم. امروز ازون روزاست که از صبح داداش بنده روزه سکوت میگیره و در جواب هر حرفی فقط لبخند میزنه... اینجوری...

بعد خودش به طرز مسخره ای ادای لبخند زدن را درآورد. من خندیدم اما گلرخ با اخم روی دستش زد و گفت:

-پشت سرش حرف نزن میکشمتا...

ساسان همانطور که قاشق غذا را نزدیک دهانش میبرد با چشم و ابرو به طبقه بالا اشاره کرد و گفت:

-پشت سر چیه؟ همینجاست که... احتمالاً هم الان داره مارو میبینه!

بعد برگشت و به سمت دوربین مداربست دست تکان داد:

Hi...علی...

نگاه گذرایی به دوربین انداختم و مثل اینکه چشمانش را روی خودم میدیدم. از حرکات آنروزم خجالت کشیدم و سرم را به زیر افکندم.

در سکوت مشغول خوردن بودیم که علی با تماینه از پله ها پایین آمد.

یک ژاکت یشمی پوشیده بود. خودش به آرامی جواب چند مراجعه کننده را داد و آنقدر آرام صحبت میکرد و توضیح میداد که همه باید صورتشان را به شیشه پیشخوان می چسبانند تا صدایش را بشنوند. از سر نگاه زل و بی احتیاطم دیدم که نیم نگاهی به طرفم انداخت و من دستپاچه سر به زیر افکندم و فکر کردم که ته ریش سبزرنگ روی صورتش عجب هارمونی جالبی با رنگ پلیورش دارد.

-خانوم نوبخت؟

صدایم کرد... وای خدای من... چه میخواست بگوید؟ با ترس بلند شدم... کف دستم عرق کرده بود. چرا اینقدر میترسیدم از او؟ چرا داشتم پس می افتادم.

با قدم هایی نامطمئن به سمتش رفتم. نگاهی به دستان کشیده اش که تند و تند روی جعبه داروها ساعت و طرز مصرفش را مینوشت انداختم. دلم میخواست داد بزنم "گلرخ بیا زیر بازومو بگیر، من ازین برادرشوهرت میترسم دارم می افتم"

سرش را بلند کرد و با صدای همیشه آهسته اش گفت:

-خب خانوم نوبخت...

سعی کردم محکم باشم. اما نتیجه اش این شد:

-ب...ب...بفرمایید دکتر!

نگاهم نکرد.

-محیط کاری اینجا چطور بود؟ مشکل نبود؟

نمیدانم چطور تند تند شروع به صحبت کردم:

-نه اصلا من اینجا واقعا احساس خوبی داشتم. میدونم شما بابت اونروز تو انقلاب از دستم دلخوری اما بخدا من نمیدونم چرا همچین حرکتی از خودم بروز دادم. من دختر بی ادبی نیستم. خواهش میکنم به این زودی اخراجم نکنید...

جمله آخرم را که شنید متعجب نگاهم کرد. اما زود سرش را پایین انداخت...

-کی گفته قراره شما رو اخراج کنم؟ یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم؟

با ذوق گفتم:

یعنی اخراج نمی کنید؟

-بابت؟

سرم را پایین انداختم و با ناخن شکسته ام ور رفتم:

-ماجرای کتابفروشی و جرثقیلو...

بی آنکه سرش را بلند کند لبخند ملیحی زد:

-من که چیزی یادم نمیاد...

نمیدانم تا به حال شده دلتان بخواهد کسی را ببوسید که به هیچ وجه اجازه اش را ندارید؟ آنوقت مثل آنروز من دستانتان را در هم قفل میکنید و فشار میدهید و دلتان میخواد بگوئید: -دمتون گرم...

متعجب با چشمانی که حسابی درشت شده بود گفت:

-با من بودید؟

با اینکه گند زده بودم توی کارم اما قافیه را نباختم و با سرخوشی که ناشی از مرام و مردانگی اش بود گفتم:

-دمتون گرم آقای دکتر...

خنده فرو خورده اش را درحالیکه نسخه ای مقابلش گشوده شده بود آزاد کرد:

-ممنون تو این هوای سرد دم گرم بهترین آرزوی ممکن برای یه آدمه. لطفا از تو قفسه یه جعبه بلادونا بیارید...

زیر لب تشکر کردم و رفتم که خواسته اش را انجام بدهم. در حالیکه مدام توی ذهنم تکرار میشد "من که چیزی یادم نمیداد" یعنی بهتر از این هم ممکن بد بشود... درحالیکه روی پنجه پا بلند شده بودم تا جعبه قرص را بردارم زیر لب خدا را شکر کردم که اینبار به خیر گذشته بود.

یک ماهی از استخدامم در داروخانه میگذشت. دستمزدم خوب و کافی بود و باعث میشد گاهی به فکر این بیوفتم که جای بهتری را اجاره کنم. کم کم سرو کله بهار پیدا میشد و این نه از هوا بلکه از تکاپوی مردم پیدا بود. بازارها و خیابانها شلوغ. دستهایی پر از خرید و جیبهایی احتمالا پر از خالی...

از تکاپوی مردم گاهی من نیز به وجد می آمدم اما با یادآوری وضعیت زندگی خودم ناامیدانه و با حسرتی عمیق که غریب به 20 و اندی سال در رگ و پی ام جاخوش کرده بود به تماشای مردمی مشغول میشدم که با ذوق مشغول خرید مایحتاج عیدشان بودند. دعوت مراسم سمنو پزون خانواده آراین نژاد بدترین اتفاقی بود که طی این چند روز ممکن بود بیوفتم... در چنین مراسمی چه باید میپوشیدم؟ اصلا من که لباسی نداشتم بپوشم... باید دست گل هم میخریدم... وای خدایا با این گرانی وحشتناک دم عید حقوق یک ماهم بر فناست... نروم چه؟

سقلمه ای که به پهلویم خورد کاسه چه کنم چه کنم از دستم افتاد...

گلرخ با ذوق گفت:

-میگم تو که میای مگه نه...

-کجا؟

-نذری پزون دیگه؟ میدونی امسال بعد 2 سال قراره کاوه و کیانم برگردن ایران. من که خیلی خوشحالم...

-بعله شما که معلومه... حتما کلی سوغاتی تو راهه برات.

قری به سر و گردنش آمد و گفت:

-چه کنیم دیگه...بس که محبوبم...

فکری کردم و با من و من گفتم:

-چیزه...ببین گلی...نمیشه که...

میان حرفم پرید و فوری گفت:

نه...باید بیای...وگرنه دیگه نه من نه تواعلی هم اصرار داشت بهت بگم حتما بیای...

علی اصرار داشت...گلرخ یکبار دیگر بگو...علی؟علی آراین نژاد...همین دکتر آراین؟نمیتوانستم ذوقم را از شنیدن این

جمله پنهان کنم.من برای مردی مثل علی مهم بودم؟شاید فکر کنید من ابله‌م...ندیدید بدیدید یا هر صفت

پسندیده(!)دیگری...ولی نه...علی فرق میکرد...بخدا فرق میکرد.

-باشه...خدمت میرسم...

به چهره خودم در آینه گرد و کوچکی که روی دیوار نصب شده بود،نگاه کردم.حداقل دو سه ساعتی به 4 عصر مانده

بود.4عصر...زمانی که قرار بود گلرخ بیاید دنبالم تا به خانه پدرشوهش برویم.بازهم علی را میشد فاکتور

گرفت...چطور باید جلوی یک قبیله آدم فرنگ رفته رفتار کنم؟

من آماده بودم.یک دامن سورمه ای با گلهای درشت سفید و یک بلوز نه چندان چسبان سورمه ای و شالی نخپو

ساده.به انضمام یک جفت صندل سفید.به نظر همه چیز عالی بود.این لباس ها بعد از 15 سال تنها لباس مهمانی بود

که من داشتم.بله عالی بود،همه چیز...جز پولی که بابتشان داده بودم.مثل اصحاب کهف شده بودم که انگار بعد مدت

مدیدی از غار در آمده و در شهر قدم میزدند و گرانی وش از سرم میبرد و من ناباورانه به قیمت یک شال ساده نگاه

میکردم.خدایا...چقدر تفاوت بود از من تا دختران هم سن و سال خودم.

برگشتم و نگاهی به دست گل زیبایی که تهیه کرده بودم انداختم.آنهم عالی بود.خدایا امروز همه چیز عالی

بود.لباسهایم را در آوردم و به دقت تا کردم و در کوله ام جا دادم.

خودم را روی تخت درب و داغون آهنی ام انداختم.تخت صدای بلندی خورد و من لب گزیدم که نکند بشکند و من

نقش بر زمین شوم.

چشمانم را بستم و باز به فکر و خیالات فرو رفتم. خدایا چرا به هر چیزی فکر میکردم به علی ختم میشد. گوشه کهنه و شکسته ام را برداشتم و با حرص دنبال آهنگ ملایمی گشتم. صدای خواننده در فضای کوچک و دم کرده زیرپله ای پیچید...

"بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به دنبال تو گشتم

اینقدر بد بودم که مادرم مرا نخواست؟ انقدر بد بودم که با آمدن یک تاجر پولدار فرنگ رفته که معلوم نبود مادرم را کجا دیده و چرا پسندیده مرا گذاشت و رفت... 13 سال بی مادر زندگی کردن. راحت نیست بخدا راحت نیست... اشک گرمی سرخورد و روی بالشتم افتاد. آهم را با بغض بیرون دادم. یعنی عاقبتم چه میشد؟ چطور باید به زندگیم ادامه میدادم. به پهلو چرخیدم. کاش علی؟... از فکر خودم شرمند شدم... من کجا علی کجا... چرا طفلک باید کشتی نجات من فرو رفته میشد؟

چشم چرخاندم و نگاهم به سینک ظرفشویی کج و معوج اتاقم افتاد که زیرش پرده گلدار زده بودم و ظاهرا مرتب بود اما فقط خودم و خدا میدانستیم که پشتش پر از دیگ های سوراخ و سوخته و ماهیتابه های بی دسته است. آه بلندی کشیدم. واقعا که پر توقع بودم. علی با ظاهر شیک و اتو کشیده اش آمد جلو چشمم که به سینک ظرفشویی تکیه داده بود. خدایا... من چقدر بدبخت بودم. "زهی خیال باطل مریم دیوونه... زهی باطل"

گلرخ دستش را روی زنگ فشرد و برگشت و به سمتم لبخند زد

قلبم تند تند میزد. سبد گلم را دست به دست کردم. نمیتوانستم جلوی حرکات هیستریکی ام را بگیرم. بی اراده پای چپم را می لرزاندم. اینجا شمیرانات بود. شمالی ترین نقطه تهران. یک دروازه سفید و بزرگ با 4 لوزی رویش که با وقار خاصی درون دیوار آجری قدیمی اما ترو تمیزی جا خورده بود.

پیچک های خشک و پرپشت مثل کلاف سردرگم کاموایی اطراف دروازه را احاطه کرده بودند.

در با صدای قیژ بلندی باز شد. کوله ام را روی شانه جابه جا کردم. دختر بچه مو بلوند زیبایی در را باز کرد. گلرخ با دیدنش گل از گلش شکفت و محکم بغلش کرد.

-سلام عزیزم. خوبی هانا جون.

هانا توی بغل گلرخ به من خیره بود و به سختی فقط گفت:

-sello-

گلرخ رهایش کرد و به سمت من برگشت:

-اسمش هانا است. خوب بلد نیست فارسی حرف بزنه. فرانسه به دنیا اومده دختر کوچیکه کیانه.

هانا کلاه پشمی اش را روی سر محکم کرد و به سمت حیاط دوید. خدایا اینها همه فرنگ رفته بودند. خدایا چه کنم. حتما کلی هم باید پرافاده باشند. گنگ و گیج به گلرخ نگاه کردم. دیگر او هم برایم غریبه مینمود.

در را به طور کامل باز کرد و به داخل راهنماییم کرد. مظلومانه زیر لب بسم الله گفتم. خدای من... عجب ولوله ای. کلی بچه قد ونیم قد توی حیاط در میان درختها و بوته ها مشغول ورجه وورجه بودند. عده ای خانوم با چادر های گلدار، بعضی با بلوز و دامن و بعضی بلوز و شلوار. اما همه با روسری و هر کدام مشغول کاری بودند. یکی گندم پاک میکرد. یکی میشست، یکی... نگاهم را چرخاندم. گوشه ای دیگر وانت آبی رنگی که انگار از در دیگری وارد شده بود قرار داشت. ساسان تویش ایستاده بود و کیسه های کوچک و بزرگی را روی شانه کارگرا میگذاشت. گلرخ دستی به روی شانه ام گذاشت و پچ پچ کنان گفت:

نگاش کن قربونش برم! شوهرم از کت و کول افتاد. آهان ببین... اونی که ساسان داره کیسه میده دستش کیانه. پسر ارشد آقاجون.

نگاهش کردم. مرد مسن و قد بلندی که شباهت زیادی به ساسان داشت.

-اوناهاش... آقاجون... داره نگامون میکنه، بریم پیشش...

آقاجون را خوب میشناختم. با همان قیافه ای که آنروز توی بیمارستان دیده بودمش.

-سلام گلی... دوستتو آوردی؟ به به چه دسته گل قشنگی!

من و گلرخ همزمان به سمت صدا برگشتیم. زنی حدودا 40 ساله با روسری کوتاه و تونیک گشاد بافتنی و شلوار جین. گلرخ دستی به پشتم زد و معرفی ام کرد:

-مریم جون... سمانه همسر کیان. جاری که نه... خواهر بزرگم.

سمانه به گلرخ و بعد به من لبخندی زد و فوری صورتم را بوسید. مات و مبهوت از آنهمه صمیمیت فقط به سختی سلام کردم.

-بچه ها کجان؟ کاوه؟ دوقلوها... نمی بینمشون.

سمانه لبخند زنان گفت:

-در رفتن از زیر کار دیگه. همگی واسه ناهار رفتن بیرون. هنوزم نیومدن. پیش آقاجون نمیری؟ از صبح تا حالا کلی احوالتو گرفته.

بعد دستی به شانه ام زد:

-مریم جان من تو آشپزخونه ام. به منم سر بزنی.

من آنروز مثل اینکه فقط و فقط باید لبخند میزد. کار دیگری بلد نبودم. مگر چند بار به اینچنین مجالسی رفته بودم. مگر با چند نفر مثل این خانواده آشنا شده بودم؟ گلرخ دستم را کشید:

-بیا بریم پیش آقاجون.

کمی از اضطراب و شرمندگی ام کم شده بود. دروغ چرا دیدن سمانه بهترم کرده بود. پیش خودم میگفتم سمانه که نصف بیشتر عمرش را خارج از کشور گذرانده اینطور ساده و بی شایله پيله جلویم ظاهر شده حتما بقیه هم همینطورند.

از چند پله حیاط بالا رفتیم و به ایوان رسیدیم

.کیان که روبه رویمان ایستاده بود. لبخند زد و باصدای بلندی گلرخ را مخاطب قرار داد.

-تو باز اومدی آتیش پاره؟

گلرخ خندید و و سلام کرد. من هم به آرامی سلام کردم. آقاجون با شنیدن صدایم از روی صندلی ای که پشت به من بود بلند شد و صورتش با دیدنم به خنده ای باز شد:

-به...سلام دخترگل ما...خوبی بابا؟

لبخند زدم. مهربانی اش بدجور به دلم مینشست. دسته گلم را مقابلش گرفتم:

-بفرمایید. قابل شما رو نداره...باید زودتر خدمت میرسیدم..شرمنده!

با یک دست به عصا تکیه زد و با دست دیگرش گل را گرفت و روی میز گذاشت.

-دشمننت شرمنده دخترم. شما که خودت گلی مریم خانوم. چرا زحمت کشیدی؟

از آنهمه تعریف و تمجید سرخ شده بودم. کیان با خوشرویی گفت:

-وروجک دوستتو بهمون معرفی نمیکنی؟

-چرا اقا کیان...!ایشون مریم خانوم دوست عزیز بنده هستن و البته همکارمون تو داروخونه!

توقع داشتم دستش را جلو بیاورد و من مانده بودم که چطور دستش را پس بزنم که بی ادبی نباشد که دیدم با ادب و احترام کمی خم شد و عرض ارادت کرد.

با کسب اجازه گلرخ از آقاجون دستم باز توسط گلرخ کشیده شد. حرکاتش آنقدر سریع بود که من فرصت انجم هیچ کاری را نداشتم. دستم را میکشید و با عجله به هر سو که میخواست میبرد. مثل همان لحظه که تند تند مرا از پله ها بالا برد.

من اما با چشمانی از حدقه در آمده به خانه که نه عمارتشان نگاه میکردم.

نالارهای تو در تو و گنبدی شکل. با پنجره های رنگی زیبا. پنجره های مشبکی که رو به حیاط دیگری باز میشد که ظاهرا در سوی دیگر خانه قرار داشت. مبلمان کرم و قهوه ای استیل به سبک فاجاری. قالیچه های قدیمی و ظروف مسی که جای جای خانه به چشم میخورد و رومیزی های بته جقه و شمدانهای عباسی. گلرخ حرف میزد اما من چیزی نمیفهمیدم. مثل بچه ها فقط دنبالش میرفتم. از پلکانی مارییج که راهرویش پر از تابلو فرش و عکس خانوادگی بود گذشتیم و به طبقه دوم رسیدیم که نورگیر بهتری نسبت به پایین داشت. در اتاقی که گلرخ اتاق خودش نامیده بود و اگر هم نمیگفت از تعدد عروسک و عکس های عروسی خودش و ساسان به آن پی میبردیم، لباسم را تعویض کردم و همراهش به حیاط برگشتم... کنار گلرخ روی تخت چوبی کنار حوض نشستم که صدای زنگ برخاست. گلرخ با اشتیاق فراوان تقریبا داد زد:

-بچه ها اومدن... هانا درو واکن...

تک تک وارد میشدند و گلرخ زیرگوشم معرفی میکرد:

-اون دوتا پت و متو میبینی؟ دخترای سمانه اند... دوقلواند... دلبر و دلارام...

دخترها شلوغ میکردند و آویزان ساسان شده بودند و ساسان هم از اذیت کردن چیزی کم نمیگذاشت.

گلرخ بلند شد و به سمتشان رفت. احساس زیادی بودن میکردم. کاش میتوانستم گورم را گم کنم. صدای آشنای سلامی که به گوشم رسید نگاه خجول و ناراحتم را از زمین برگرفتم.

علی دوشادوش مردی وارد شد. تقریبا هم قد خودش و شاید کمی بلند تر. موشکافانه نگاهش کردم. بسیار جذاب بود. بارانی آمریکایی و کفشهایی براق. صورتی شبیه علی اما موهایی خرمایی. موهای اطراف شقیقه اش سفید شده بودند. او هم مثل برادرش یک مدل بود. اما به جرئت میگویم که زیبایی علی را نداشت. صورت علی مظلوم تر بود و جوانتر اما او پخته تر و مردانه تر... نگاهم به نگاهش گره خورد. مثل علی شرم نکرد. سر به زیر نیانداخت. مهربانانه لبخند زد و سر تکان داد. وحشیانه نگاهم را دزدیدم و لبم را گزیدم "مریم دیوونه. بس کن چشم چرونی رو"

بار دیگر که برگشتم هنوز داشت نگاهم میکرد و لبخند میزد. هیز بود؟ نبود؟ چه نگاه مهربانی داشت... چرا به دلم نشست؟ چرا حس کردم همه جور نگاهی را دیده ام جز این نگاه را؟

-مریم... بیا اینجا گلم!

با تردید برخاستم. دلیل تردیدم نگاه مخصوص او بود.

-خب بچه ها... مریم دوست عزیز دردونه من و همکار من و علی تو دراگ استور.

با لبخند به سرتا سر جمعیت نگاه کردم. یکی از دوقلوها دستم را گرفت و با ذوقی کودکانه گفت:

-سلام مریم جون! من دلارامم و اینم خواهر دوقلوم دلبرا!

- با اجازه من برم برا تعویض لباس...

لبخند زد و سر تکان داد. علی رفت و من مانده بودم که چه کنم با این لبخند زیبا و این نگاه مهربان...

- چند سالتونه؟

از سوالش تعجب کردم. لحظه ای نگاهش کردم. چشمان قهوه ای خوشرنگی داشت. با لبخندی... چه میگویم... باید لبخندش را میدیدید...

- 20 سال..

باز هم آن لبخند لعنتی دلبرانه را تحویلیم داد:

- پس دانشجوید؟ درسته؟

سر تکان دادم و قبل از اینکه بپرسد چه رشته ای گفتم:

- مدیریت می خونم!

سری تکان داد و نفسش را بیرون فرستاد. فکر کردم حتما توی دلش می گوید چه رشته مضخرفی... آخر تو کجایت به مدیر میخورد؟

با یک و 60 قد و دامن گل گلی و ... حالا خبر و از خانه و کاشانه ام نداشت... دخمه محجوب و دوست داشتنی ام...

خیلی ناگهانی پرسیدم:

- شما چی؟

خندید:

- من چی؟

لبم را گزیدم. باز خراب کرده بودم؟

- منظورم اینه که چه رشته ای تحصیل میکنید؟

باز هم خندید... لبخندش اگرچه زیبا بود ولی خنده این مرد سحر انگیز بود. دلت میخواست مدام قلقلکش بدهی تا بخندد... این صورت... این چشم ها... این لب و دهن و دندان برای خندیدن آفریده شده بودند... به خداوندی خدا قسم برای خندیدن خلق شده بودند...

- درسم متاسفانه یا خوشبختانه خیلی وقته تموم شده... من و کیلم... در واقع باید بگم دکترای...

صدای گلرخ بلند شد:

-مریم جون نمیای کمک؟؟؟

لبم را گزیدم.

-معذرت میخوام جناب آراین نژادا!

متعجب گفت:

-بابت؟

برخاستم:

-اینکه نمیتونم در خدمتون باشم و باید برم کمک گلرخ جون...

درحالیکه چهره اش نشان میداد تعجبش برطرف نشده گفت:

-نه... خواهش میکنم... عذرخواهی برا چی... بفرمایید.

هنوز قدمی برنداشته بودم که دامنم زیر پا رفت و سکندری خوردم! حس میکردم بین زمین و آسمان معلقم و فقط به این می اندیشیدم که چه ابروریزی شده که دیدم کاوه خیز برداشت و بازویم را گرفت و مانع سقوطم شد. خجالت زده راست ایستادم و دامنم را مرتب کردم. دستم را رها کرد و با تغییر گفت:

-چرا مراقب نیستی خانوم کوچولو؟

متعجب نگاهش کردم... چشمان قهوه ایش از عصبانیت به خون نشسته بود و گویی... گویی... اشک بود؟... این مایع زلال و درخشان اشک بود که توی چشمش جمع شده بود؟ چرا؟

مثل دیوانه ها با دهانی باز به او و آن چشم های مظلوم مینگریستم. عضلات منقبض شده صورتش مرا میترساند

-چرا زیر پاتو نگاه نمیکنی؟ آگه زیر دامن تو یکم بگیری بالا اتفاق خاصی نمی افته...

با من و من گفتم...

-با... باشه... آقا چرا عصبانی میشیدی؟

چشمانش در کمتر از کسری از ثانیه به حالت اولش بازگشت. مهربان با چاشنی شرمندگی...

-معذرت میخوام... به لحظه موقعیتم از دستم در رفت!

دزدانه نگاهی به اطرافم انداختم. کسی حواسش به ما نبود. دلم برایش سوخت... دستان مردانه اش به شدت می لرزیدند... به تخت اشاره کردم:

-بفرمایید بشینید جناب آراین نژاد... مثل اینکه حالتون زیاد خوب نیست.

رفت و با قدمایی سنگین خودش را روی تخت انداخت. آفتاب در پی رخت بر بستن بود و با تمام ته مانده قدرتش میتابید اما مانع از روشن شدن چراغ های حیاط نشد. بوی غذای نذری و گندم نیم پز شده برخواستہ بود و صلوات خانوم ها...

-من بابت حرف مسخره ام عذر میخوام... راستش یه لحظه...

نگاهش کردم که سرش را میان دستانش گرفته بود و به زمین نگاه میکرد...

-یه لحظه چی؟

سرش را بلند کرد و لبخند تلخی زد...

-برای زدن این حرفها زیاد جوون نیستم... و اینکه برای ساعات اولیه آشنایی این حرفا زوده... اما...

مکث کرد. درد عمیقی در نگاهش بود... من درد کشیده بودم و درد را خوب می فهمیدم از هر جنسی...

-اما شما و افتادنتون منو یاد موجود عزیزبی انداخت دخترم...

طاقت نیاوردم... بالاخره حرف دلتم را زدم...

-شما... شما چرا منو دخترم صدا میزنید... به نظر نییاد که...

خندید... بالاخره لبش به خنده دلبرانه اش باز شد...

-تو هم اشتباهی رو مرتکب شدی که بقیه میشن... من 43 سالمه دخترم...

مات به تک تک زوایای صورتش خیره شدم... ابروهای نه چندان بلند تیره. چشمان کشیده و قهوه ای... بینی تیز و لبهایی که همیشه انگار در حال لبخند زدن بودند. نه امکان نداشت... یاد حرف گلرخ افتادم و اینکه گفته بود کاوه 40 و خرده ای سال از سنش گذشته و...

-وای ببخشید مریم جون... حواسم به کلی ازت پرت شد...

نگاهم را که مثل زنبوری به عسل موهایش چسبیده بود و چند تار موی سفیدش را پای سنش میگذاشت، دور کردم و عاقل اندر سفیه به گلرخ نگرستم و خواستم چیزی بگویم که با حرف کاوه متوقف شدم:

-گلی بهتره یه کم بیشتر هوای دوستتو داشته باشی. وگرنه فکر میکنم ایشون دیگه اینطرفا تشریف نیارن.

خندیدم. گلرخ هم مشتکی به بازوی کاوه زد:

-خب حالا!...

کاوه سرتکان داد و به داخل راهنماییمان کرد. پالتویش را که در آورد و کنار علی روی مبل قاجاری نشست من موزیانه حواسم پیش دو برادر بود و مدام مقایسه شان میکردم. کاوه از علی درشت تر بود. اما علی... چند بار بگویم... مدل بود... مانکن بود... هنوز هم عقیده دارم از بیلبورد سرازیر شده بود و روی مبل قاجاری لم داده بود.

چقدر غریبه بودم خدا... اینها فامیلی به این شلوغی و من بی کس و کارترین... چای توسط سمانه آورده شد و علی آقا منشانه برخواست و با احترام سینی را از دستش گرفت و به همه تعارف کرد... همه به نوعی مشغول بودند و این فقط من بودم که ساکت و آرام دستم را به بدنه داغ لیوان میکشاندم. حواسم پیش کاوه بود... حق داشت دخترم صدایم بزند... 23 سال تفاوت سنی زیاد بود...

یواشکی از زیر آستینم ساعت کهنه ام را بیرون کشیدم و به صفحه کوچکش نگاه کردم... دیروقت بود و فردا باید میرفتم دانشگاه. راه دور بود و دیرمی رسیدم به دخمه ام...

دستم را روی دست گلرخ گذاشتم که داشت چای مینوشید:

- گلرخ جان... من باید برم... دیرم شده... فردا صبح کلا دارم. اصرار نکن...

چشم غره ای زد و گفت:

- اوه... خب حالا... چه دلیلم میاره... بشین ببینم

بی حوصله از جا بلند شدم. نگاه ها به سمت من چرخید. گلرخ دستم را کشید:

- کجا؟

- گلرخ جون باید برم. هدف عرض ادب بود و دیدار که حاصل شد... ممنون از پذیرایی تون!

علی نگاهم کرد. چقدر این پسر مشکمی بود. چقدر مرد بود. چشم و ابروی فوق مشکمی... از همانهایی که دلت میخواهد بی دلیل بنشیننی و نگاهش کنی...

با همان صدای آرامی که فرکانسش از محدوده شنوایی من پایین تر بود گفت:

- من میرسونمتون مریم خانوم! اگه منتظر بمونید آماده میشم!

کاوه لیوان چایش ا روی میز گذاشت و با صدای بم و دلنشینی گفت:

- نه... امکان نداره که بدون صرف شام و هم زدن دیگ سمنو برید... این دیگا دیگ آرزوهاست... نذراتون کنار دیگ سمنوی حاج آقا رد خور نداره...

ثانیه ای نگاهش کردم. اگر باز اصرار میکردم بد میشد. قبول کردم و سعی کردم... فقط و فقط سعی کردم لبخند بزنم.

میترسیدم...علی میخواست مرا برساند...کاش سوگل...کاش ساسان...اصلا به درک...کاش میگذاشتند با آژانس برگردم ولی علی نه...علی و آن پلیور نازک طوسی و شلوار ورزشی مشکی اش نه...علی و آن چشمان گیرایش نه...دخمه ام را چه میکردم؟

نفهمیدم چطور گذشت. چطور شام خوردم و چطور پای دیگ سمنو ایستادم. چطور از پشت بخارهای برخاسته از دیگ سمنو به علی خیره شدم. چطور شد که نگاهم با نگاهش تلاقی کرد و...چرا اخم کرد...چرا هنوز یک دور کامل کفگیر بزرگ را توی دیگ نچرخانده رهاش کرد و روی برگرفت و رفت..

"خاک بر سرت کنن مریم دیوونه...میدونی اصلا تو لیاقتت این بوده که تنها بمونی...وگرنه 4 تا فک و فامیل درست و حسابی داشتی مثل اینا دقه به دقه یکی چشتو میگرفتو و عینهو خر خوشحال زل میزدی بهش...دختره سست نکبت...خودتو ضایع کردی رفت پی کارش...دیدیدی چطور اخم کرد؟؟؟"

سقلمه ای به پهلویم خورد. متعجب برگشتم. گلرخ کفگیر بلندی که توی دیگ فرو رفته بود و من هرگز نفهمیدم اسم واقعی اش چیست را به سمتم گرفت:

-هم بزن...دعات برآورده میشه!

آن شی آهنی را که کفگیر مینامیدمش را از دست گلرخ قاپیدم...انگار که کلید در باغ خوشبختی ام باشد اما لحظه ای بعد...دستانم شروع به لرزیدن کردند. چه میگفتم؟

خدایا آن لحظه باید از تو چه میخواستم؟

خانه؟ نه، حتی اگر زیباترین خانه ها را هم داشتم نمیتوانستم در آرامش زندگی کنم! خانه بی پدر مادر به درد نمیخورد.

ماشین؟ نه...ترجیح میدادم با BRT رفت و آمد کنم تا اینکه ساعتها پشت فرمان توی ترافیک معطل شوم و پشت هر چراغ قرمز به عاقبت دختران گلفروشی فکر کنم که آینده شان می شد چون آینده همچو منی...

سلامتی؟ یادم بود مادر بزرگ همیشه برای خودش و من آرزوی سلامتی میکرد. اما حالا من...کدام سلامتی؟...دلم میخواست سر به تن خودم نباشد...

به آرامی شروع به هم زدن کردم. کفگیر بلند به آهستگی میان مایع غلیظ قهوه ای رنگ توی دیگ حرکت میکرد. صدای صلوات بلند میشد...یکبار برای فرج آقا...برای سلامتی بیماران برای عاقبت به خیری جوانان...

عاقبت...سرانجام...

چشمانم را بستم و بی اراده زمزمه کردم:

-خدایا چنان کن سرانجام کار تو خشنود باشی و ما رستگار...

به گلرخ برگرداندمش و گوشه ای ایستادم. علی ملاقه را دوباره به دست گرفته بود و میچرخاند و لبخند مید و زیر لب دعا میخواند. در میان بخارها به نظر رویایی تر و دست نیافتنی تر مینمود.

کاوه که حالا لباسش را عوض کرده بود و یک گمرکن و شلوار ست طوسی مشکی پوشیده بود، گوشه تخت چوبی کنار حوض کز کرده بود. از مهربانیش سوء استفاده کردم و کنارش نشستم.

- شما هم زدید؟

لبخند زد... ولی نه شیرین و زیبا... آنقدر تلخ و مصنوعی که نه من و نه خودش باور نکردیم. جمع و جور تر و مودبانه تر نشست:

کسی میره هم بزنه که آرزویی داره... من که آرزویی ندارم.

سرم را پایین انداختم و با گوشه بلوزم مشغول شدم...

- خوش به حالتون... راستشو بخواین من وقتی رفتم پای دیگ هیچی یادم نمی اومد. حس کردم هیچی نمیخوام اما الان میدونم که از خواستن زیاده که نمیتونم به زبون بیارمشون...

زمزمه وار گفت:

- نمی گم آرزویی ندارم... اما شدنی نیست... همیشه گفت آرزو... باید بهش گفت حسرت... عقده!

- این چه آرزویی که شده حسرت؟

خودم از حرفی که زده بودم جا خوردم. هنوز یک نصف روز بیشتر از اشناییمان نگذشته بود؟ چه بی پروا شده بودم. سکوت که کرد با خجالت گفتم:

- معذرت میخوام... ربطی به من نداشت.

دستش را دور زانوهایش قفل کرد و به سمت من چرخید...

- درسته... ربط نداره... اما مگه ادم همیشه حرفهای دلشو به کسایی میزنه که بهشون مربوطه! بهتون میگم مریم خانوم اما الان زوده... من آدم تو داری نیستم. اینه که همه آدمایی که اینجان از زندگی من باخبرن... مطمئنا توی مدتی که ایرانم شما هم از زندگیم سر در میارین...

موهایم را زیر روسری فرستادم... کنجکاوای امانم را بریده بود...

- تاکی ایران میمونید؟

نفسش را با فوتی بیرون فرستاد:

- هووم... تا اواخر سپتامبر یا شایدم اکتبر...

خندیدم...

میشه به شمسوی بگین؟

بازگشت... آن لبخند شیرین و چسبنده باز گشت... خندید و گفت:

حدودا تو پاییز...

مدتی سکوت حکمفرما شد...

-جمعه میاید کوه نوردی؟ قبول کنید خوشحال میشم.

رنگ از رخسارم پریده بود به گمانم... وای کوه نوردی؟ خدای من کو کفش... کو لباس کوه نوردی؟ هیچ کدامش را نداشتم. ابا هم پول نداشتم بخرمشان!

خدایا یک دروغ... یک دروغ دیگر... خدایا تو که وضعم را میدانی...

-دخترم؟ چی شد میای؟

فوری گفتم:

-نه نه... من نمیتونم... یعنی نمیشه... چیزه آخه... شب مهمون داریم! مهمونام خیلی عزیزن و نباید دیروقت برسم...

خندید و با شیطنت گفتک

-خواستگاری؟

تا بناگوش سرخ شدمک

نه آقای آریین نژاد...

بعد برای فرار از معرکه نگاه به ساعت انداختم. ساعت 12 شب را نشان میداد. با عجله بلند شدم و گفتم:

-معذرت میخوام حسابی دیرم شده... باید برگردم

بلند شد و ایستاد:

-تشریف داشتید... کاش با خونواده می اومدید که بتونید بیشتر بمونید... هرچند آگه دست من بود هم نمیداشتم برید...

خونواده... این خونواده نداشته لعنتی داشت دیوانه ام میکرد...

-شما لطف دارید... ایشالله تو یه موقعیت بهتر... با اجازه.

بعد با عجله به سمت همان اتاقی که همراه گلرخ برای تعویض لباس رفتم بودم، راه افتادم.

دسته در را پایین کشیدم. باز نمیشد. چند بار امتحان کردم اما باز نشد... بالگد به در کوبیدم

-اتفاقی افتاده خانوم نوبخت؟

صدای علی را مگر میشد نشناخت؟ خودش بود... بی آنکه بر کردم با دستپاچگی گفتم:

-چیزه میخواستم لباسمو تعویض کنم... اما در باز نمیشه...

-اجازه بدید... قلق داره..

بعد جلوتر آمد و من خودم را کنار کشیدم... ناخواسته شانه ام به بازویش مماس شد... برگشت و به شانه ام نگاه کرد و

بعد به بازوی خودش... دوباره شانه و بازو... بازو و شانه...

نگاهش کردم... گوشه چشمش به آرامی میلرزید... بازویش را در دست فشرد و عقب گرد کرد... متعجب از واکنشش

تشکر کردم و به اتاق خزیدم... چرا اینطور کرد چرا با حالت چندیش آوری به دستش نگاه میکرد... مگر من کثیف بودم

مگر نجس بودم... چرا؟

بی اراد و ناخواسته چشمانم به اشک نشست... لعنتی... لعنت به این خانه و علی و... کاش نمی آمدم...

تند تند لباس هایم را عوض کردم و از پله ها سرازیر شدم. زیر آخرین پله دیدمش...

-تشریف میبرید دیگه...!

با اخم و سر به زیر گفتم:

-بله... زودتر باید میرفتم...

انگار نه انگار به من توهین کرده... توهین... مریم چه میگویی تا همین چند روز پیش هم پسرهای دانشگاه پیچ پیچ کنان

به ریخت و هیكلت نگاه میکردند و میگفتند گدا و الان تو از یک حرکت مبهم او... توهین... هه... باورت شده مریم خانوم

بودن را... تو همان مریم دیوانه ای...

-من در خدمت هستم... بفرمایید...

-نه... با آژانس میرم ممنون.

سر به زیر گرفته لعنتی اش را بالا آورد... همان سری که تویش مغز بود و او با مغز مرفه اش مرا کثیف

میپنداشت... وگرنه دلیل حرکتش چه میتوانست باشد...

-آژانس مریم خانوم... این وقت شب... خطرناکه... لطفا تا ما هستیم دیگه حرف از آژانس نزنید.

دستم را مشت کردم... لعنتی تو برای قلب و احساس من از هر خطر خطرناک تری...

بعد از خداحافظی از همه گلرخ را گوشه ای کشاندم:

-گلرخ میگم همیشه تو هم بیای...من و آقای دکتر تنها...

با خنده میان حرفم پرید:

-بین خیالت راحت...علی اصلا مرد نیست یعنی هستا...تو باغ نیست...

نگاه متعجبم را که دید قهقهه زد:

-خیالت راحت...اگه جلوش لخت مادرزاد ظاهر بشی در حالیکه یه کلاه بوقی گذاشتی سرت...یه ثانیه که چه عرض

کنم یک هزارم ثانیه سرشو بلند نمیکنه نگات کنه چه برسه به اینکه...برو...برو خیالت تخت...

در عقب ماشین آلبالویی رنگش را گشودم.همانی که توی میدان انقلاب با جرثقیل رفته بود پارکینگ...

تمام طول راه در سکوت گذشت...من بودم و صدای آرام سنتور که از رادیو پخش میشد و او بود و دستی که دورفرمان

میچرخید و پشت هر صف طویل ترافیک به موهایش حالت میداد.بالاخره این راه لعنتی و پر زحمت تمام

شد...دلگیرانه خداحافظی کردم.

-مریم خانوم...

خودم را به نشنیدن زدم و در را گشودم.با عجله به سمتم چرخید.

-مریم خانوم یه لحظه!

نتوانستم خودم را به کری بزنم...نشستم سر جایم و سر به زیر گفتم:

-امری بود آقای دکتر؟

-از دست من ناراحتید؟

-نه!ناراحت برای چی؟

-تموم راه با سکوت سنگینتون آزارم دادید...اگه اشتباهی کردم کافیه...تنبیه شدم...

متعجب سر بلند کردم...با نگاه نگرانی به صورتم زل زده بود.دلم ازین توجه قلقلک میرفت...خدایا خواب نبودم...این

علی بود.با کاپشن اسپرت قرمز و مشکی که از این زاویه کلاه و یعقه اش زیر چانه اش را گرفته بود.چه باید

میگفتم...خدایا وقتی مورد محبتی واقع میشوند...وقتی دختری به سن و سال من مورد توجه مردی مثل این مانکن

شرقی قرار میگیرد چه باید بگوید؟

-ممنون...گفتم که...نه...ناراحت نیستم...ممنون از اینکه محبت کردید و منو رسوندید...

به جلو برگشت و به آرامی زمزمه کرد...

-انجام وظیفه بود خانوم نوبخت...

پیاده شدم ... "خانوم نوبخت" ... باز شدم خانوم نوبخت...مریم باز پر...

آه کشیدم و راه افتادم. چرا نمی رفت، چرا ایستاده بود. لحظه ای به عقب برگشتم. فلاشرهای ماشین روشن بودند. به آرامی به سمت خانه رفتم. نگاهی به نمای بیرونش انداختم. خداراشکر چراغ تیر برق بالای سر خانه سوخته بود و فرورفته در تاریکی انقدر ها هم درب و داغان به نظر نمی آمد.

توی کوله دنبال کلید گشتم. کلید پیدا نشو... کلید طول بکش تا پیدا شوی... شاید برود... خدایا چرا نمیرفت...

در دخمه من جدا بود و به کوچه بغلی باز میشد. اما من جلو در صاحب خانه ایستادم. وانمود کردم که در حال انداختن کلیدم. دست تکان دادم.

نور اتومبیلش را روی صورتم انداخت برای لحظه ای و بعد دور زد و رفت.

نفس آسوده ای کشیدم و به سمت کوچه رفتم. دلم میخواست گریه کنم. قفل بزرگ و آهنی را باز کردم. خودم را به داخل انداختم.

علی رفته بود اما حس خوب علی... چهره علی و بوی خوش عطر علی هنوز با من بود و آهنگ توی ماشین هنوز در گوشم تکرار میشد:

"تنها بودن یه کابوس شوم"

-آغاز سال...

چشمانم را بستم و زدم زیر گریه. این اولین سالی بود که تنهای تنها بودم. حتی تنها تر از هر سال... مادر بزرگ که نبود... یعنی از تنها هم تنها تر... کاش قدرش را میدانستم.

دستی روی مزار نمناکش کشیدم. لبخند تلخی زدم. یاد عید سال پیش افتادم که با لجبازی و جنجال و گریه تمام بدبختی هایم را فریاد زده بودم سرش و پیرزن فقط و فقط سکوت کرده بود. لبم را گزیدم و نالیدم:

-عزیز جون حلالم کن!

تمام قبرستان پر بود از خانواده متوفیانی که آمده بودند سال تحویل را کنار عزیز از دست رفته شان بگذرانند. بالای هر قبری حداقل 3 4 نفری ایستاده بودند. با خودم اندیشیدم که لابد جای من و این مرده ها عوض شده... آنها که مرده اند بالا سرشان اینهمه آدم مشتاق ایستاده اند و من که هنوز زنده ام و نفس می‌کم کسی را ندارم.

راستی اگر می‌مردم چه... اگر همین امروز به هر طریقی می‌مردم چه کسی جنازه ام را پیدا می‌کرد. چطور دفن می‌کردند. آخ... درد گرفت... تمام دل و رگ و ریشه ام درد گرفت... چه سیه روزگارم خدا...

نگاهم را به سمت قبر مادر علی چرخاندم که دورتر قرار داشت. خواستم بروم و سر قبرش فاتحه ای بخوانم که نگاهم به علی خورد و لغزید روی کت و شلوار مشکی و بلوز مشکی و عینک مشکی. چه شده بود... مو مشکی... چشم مشکی... شب رنگ...

پشت سرش آقا جون که با کمک پسرهایش می آمد و بعد گلرخ و بقیه...

به تندی خودم را در میان جمعیت پنهان کردم. دوست نداشتم دیده شوم. کوله ام را روی شانه جابه جا کردم و غمگین راه آمده را در پیش گرفتم.

غرق در خودم در حال عبور بودم که با صدای ترمزی شدید و ضربه ای که به پشتم خورد نقش بر زمین شدم.

هیچ حسی نداشتم... هیچ حسی... فقط و فقط نگران لپ تابم بودم... خدایا بلایی سرش نیامده باشد...

خون باریکی روی چشمانم را پوشاند... خون... مگر زخمی شده بودم؟

مردم هراسان را میدیدم که به سمتم می‌دویدند.

چه شده بود؟ تکان به خودم دادم... انگار به زمین چسبیده بودم. سر سنگینم را بلند کردم و به پایین تنه ام نگاه کردم.

نیمی از بدنم زیر ماشین بود. بر اثر اصطکاک با آسفالت مانند تا روی شکمم بالا رفته بود و پشتم می‌سوخت...

تهوع داشتم... خدایا چرا همه چیز تار بود؟ چرا دنیای لعنتی که برایم آفریدی دور سر لعنتی ترم می‌چرخد... چرا پاهای لعنتی ام را نمیتوانستم تکان بدهم... خدایا... این پسرک لعنتی که بود که از میان جمعیت با گوشی لعنتی اش فیلم می‌گرفت... چرا لعنتی ها جمع شده بودند ...

صدای آشنایی به گوشم رسید... صدای بم یک مرد:

-علی... علی... بیا من به دخترتو زیر گرفتم... بدو...

بی رمق چشمانم را رو به تصویر آن صدای بم گشودم. شیار خون نمی‌گذاشت چیزی ببینم... بدنم شروع به لرزش کرد... چرا نمیتوانم جلوی لرزش شدید بدنم را بگیرم... صداها در گوشم می‌پیچید...

-خدای من پاهاش رفته زیر چرخ... چرا این اورژانس لعنتی نمی‌آید...

صدای جیغ یک زن...

-مریم...این مریمه..خدایا!!!!!!...

-کوله ش پیچیده به لاستیکا...

تهوع داشتم...چند بار عرق زدم و قفسه سینه ام بالا و پایین رفت و خون آبه بود که بیرون میریخت...تنم سبک و گرم شد...

بازهم صداها...

-یا امام رضا...خون بالا آورد...این لعنتی ها چرا نمایان...

چه صدای گرمییی...

-مریم...عزیز دلم...طاقت بیار...

صدای گرم که بود...چرا نمیتوانستم ببینمش...چرا نمیشناختمش...توی ذهنم صدای شعر سهراب میپیچید...

"صدا کن مرا...صدای تو خوب است..."

-مریم...

دستی خون روی دیدگانم را پاک کرد...کاوه بود...با صورتی مملو از اشک و لبانی که از بغض میلرزید...

-برید کنار...برید کنار...آمبولانس اومد...

به پهلوی افتاده بودم...درست مثل اینکه توی گور خوابانده باشنم...مادربزرگ...مادربزرگ همیشه میگفت "ننه شبا که به

پهلوی میخوابی استغفار کن و یاد شب اول قبرت بیوفت..."

ومن از ترس دیگه هیچ وقت جرئت نکردم به پهلوی بخوابم..

فکر کنم...فکر کنم دیدار با مادربزرگ قریب الوقوع بود...

-درش آوردیم...له شده...برانکاردو بیارین جلو...پاش از هم میپاشه...زود...

سر سنگینم را بلند کردم...کمی...فقط کمی...

نگاهم به شی صورتی و سفیدی افتاد که از جایی نزدیک زانویم بیرون زده بود...استخوان...استخوان پایی که با آن

میدویدم...با آن راه میرفتم...

-بهوش اومد...بهوش اومد...مرفین بزیند...مرفین...

چشمانم را نیمه باز کردم. همه چیز نورانی و تار بود...لوله ای قطور را از دهانم خارج میکردند و کسی دور دهانم را تند تند پاک کرد...خواهم می آمد...خلسه و خیال در هم آمیخته بود...

-بیدار شدی خوشگل درب و داغون؟

لبخند بی رمقی به صورت پرستار زیبایی که سرم را عوض میکرد زدم و سلام آرامی گفتم. همانطور که آنژیو کت روی دستم را واریسی میکرد گفت:

-خوشحالی که بعد مدت ها میخوای ملاقاتی هاتو ببینی؟

نه...نه...خوشحال نبودم...کاوه بود که زیرم گرفته بود...کاوه بود که باعث شده بود استخوان پای چپم، دست چپم و پیشانی چپم بشکند!

چند دنده خرد و خاکشیر که به زحمت وصله خورده بود و حالا قفسه سینه ام را بانندی زخیم میپوشاند که تنگ در برم گرفته بود و نفس کشیدن را برایم دشوار میکرد.

وپایی که تویش پلاتین گذاشته بودند. چه قیمتی شده بودم...

دستانم را به آرامی بالا آوردم...فقط اندکی...پر از زخم و کبودی...اصلا انگار دستان خودم نبودند...بلکه دستان یک سیاه پوست چاق...وای خدا...دستان من زیبا بودند...ناخن هایی قوس دار و انگشتانی کشیده...این دستها مال چه کسی بودند...با ناخن هایی خونی و شکسته و انگشتانی ورم کرده...

-نترس...میشه مثل روز اولش...بدتر از اینشم دیدم...

بالمشتم را مرتب کرد. پرسیدم:

-کاوه آزاد شد؟

ابروهای نازکش را درهم کشید:

-کاوه کیه؟! آهان...همونی که زیرت کرد؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

-آره...تو که اونروز پیش مامورا رضایت دادی...چند روز بعدش آزاد شد فکر کنم. امروز اومده...یعنی هر روز میاد...از صبح تا شب...از شب تا صبح!

در دل گفتم: "با اومدنش حال من بهتر نمیشه"

-امروز چندمه؟ چه روزیه؟

لبخند زد و در حالیکه قصد خوج میکرد گفت:

-خوبه... حواست داره میاد سر جاش... امروز 25 فروردینه! ساعت 4 وقت ملاقاته... بگو شب یکی پیشت بمونه!

-لازمه؟

-سونداژو باز کردیم ازت برای دستشویی رفتن احتیاج به کمک داری...

بعد از اتاق خارج شد و من نالان نگاهم را در اتاق خصوصی ام به گردش در آوردم. اتاقم با انبوهی از سبد ها و دسته های گل شبیه اتاق یک زانو شده بود نه یک بدبخت افلیج...

زبانم را گزیدم... افلیج... خدایا... همه را باور کردم... مرگ پدر... شوهر کردن مادر... مرگ عزیز... فقر و بدبختی... خدایا... این یکی را باور نمیکنم...

کاش رضایت نمیدادم... اما.. تقصیر کاوه نبود. من مثل ملخ و سر به هوا پریده بودم توی خیابان!

آتل گردنم نمیگذاشت راحت سرم را تکان دهم. دست بی حس و کبودم را روی میز کنار دستم به حرکت در آوردم.

آینه کوچکی که پرستار کنارم گذاشته بود را پیدا کردم و به سختی مقابلم گرفتم.

این دختر توی آینه که بود؟ مریم نوبخت؟؟؟... نه... نه... این مریم دیگر به واقع بدبخت بود نه نوبخت...

لبه‌ایم ورم کرده و کبود بودند. رنگ به صورت نداشتم. مایع روغنی وزرد رنگی روی پیشانی و سرم مالیده شده بود.

پاهایم حس نداشتند اما پشت سرم به شدت درد میکرد. زیر چشمانم گود رفته بود و استخوان گونه ام چون تلی از خاک روی گونه ام هویدا شده بود. ابروهایم هم کمی پر شده بود. شکستگی روی ابرویم داشت دیوانه ام میکرد.

خط بخیه ریز و چندان آوری روی پیشانی ام بود. یکی هم زیر چانه ام.

آینه را روی میز پرت کردم.

چند ضربه به در خورد! جوابی ندادم. تن صدایم انقدر پایین بود که اگر هم جواب میدادم صدایم به پشت در

نمیرسید. در به آرامی باز شد.

ابتدا سبد گلی بزرگ و زیبا و بعد کاوه!

نمیدانستم چه کنم با او که با چشمان قهوه ای شفاف شده و سری که تراشیده شده بود و ریش هایی که صورتش را

سبز کرده بودند مثل صورت علی و استخوان گونه ای که بیرون زده بود مثل صورت من...

-میتونم بیام جلوتر؟؟؟

نگاهش کردم! انگار حالش از من بدتر بود. خود درگیری وحشتناکی داشتم "تقصیر من بود نباید می پریدم توی خیابون
و... غلط کردی... میخواست حواسشو جمع کنه... زده خرد و خاکشیرت کرده که باید با خاک انداز جمعیت کرد... حالا
تحویلم میگیری؟

چاره چیه؟! ... گناه داره... خواست خدا بوده... ممکن بود بمیری ابله... ازون دنیا برگشتی مریم خره... نه... نه... گناه
داره... خودتو بذار جای اون..."

سرم را تکان دادم که یعنی بیا!

سبد گل‌های رز سفیدش را کنار تختم گذاشت. به صندلی کنار تختم اشاره کرد.

- بشینم؟

به نشانه مثبت سر تکان دادم اما نگاهم به پتوی روی پایم دوختم. مدتی در سکوت گذشت. فقط نگاهم میکرد. معذب
بودم زیر نگاه مهربانش...

صدای فین فین که بلند شد نگاهم به زحمت به پهلو چرخید و دیدم که سرش را روی تخت گذاشته و شانه‌های پهن و
مردانه اش تکان میخورند.

نالید...

- چه بلایی سرت آوردم! باورم نمیشه... باورم نمیشه به دختر جوونو به این روز انداختم... چرا رضایت دادی هان؟

سرش را بالا آورد با چشمان غرق آبی و به خون نشسته گفت:

- چرا رضایت دادی هان چرا؟! ...

خواستم دهان باز کنم و بگویم نه... اما نتوانستم... دلم برای خودم می سوخت اما انگار برای او بیشتر... طفلک بعد مدت‌ها
آمده بود ایران و حالا روز سال نو چه اتفاقی بدتر از این؟

پس من چه ... من مگر کم بدبختی داشتم؟ حالا باید وبال که می شدم... پدر و مادری داشتم که تحملم کنند و تر و
خشکم...؟

سرش را گذاشته بود روی تخت و همچنان شانه‌هایش با فاصله منظمی تکان میخورد... آستین بلوز مردانه مشکی اش
را که تنگ اندامش را گرفته بود کشیدم. سر بلند نکرد. جرئت دادم به خودم و مچ دستش را از روی آستین
گرفتم... سرش را بلند کرد. تمام صورتش خیس بود. نگاهم به شقیقه اش کشیده شد که موهای تازه تیغ زده اش هم
سفید در حال رویدن بودند.

خجالت کشیدم... دلم نمیخواست غرورش جریحه دار شود... خنده مهربانش هنوز جلو چشمم بود. به سختی گفتم:

- کاریه که شده..دلم نمیخواه...

به شدت به سرفه افتادم. با دستپاچگی برخواست و برایم آب آورد و به آرامی به خوردم داد. نگاه مهربانش با غمی پررنگ به لبها و چشمانم دوخته میشد. طاقت نیاوردم. لیوان را پس زدم و آرام و شمرده گفتم:

- به جای اذیت کردن خودتون دعا کنید خوب بشم.

لبش را گزید تا از ریزش اشک هایش جلوگیری کند.

- بخشیدیم که آزادم کردی یا به اصرار بقیه آزاد شدم؟

لبخند زدم:

- بقیه؟؟ من تازه امروز ملاقات آزاد شدم. کسی رو ندیدم. در ضمن شما که از عمد این بلا رو سرم نیاوردید... آوردید؟

فکم از زیاد حرف زدن خسته شده بود. فهمید و دستش را روی دهانم کشید و با مهربانی گفت:

- التماس میکنم نه منو شرمنده کن و نه خودتو اذیت... زیاد صحبت نکن!

دوباره روی صندلی نشست و خیره با آن چشمان مهربان که ته مایه غم هم مخلوطش بود نگاهم کرد.

- مریم جان... باور کن نفهمیدم چی شد که اون اتفاق افتاد دخترم.

با یاد آوری صحنه تصادف تنم مورمور و... دلم چنگ زده شد...

- میدونم شما مقصر نبودید اما...

فوری گفت:

- اما چی؟

به زحمت سرم را کاملا به سمتش برگرداندم و حرفی را که توی گلویم خشک شده بود بر زبان آوردم:

- میدونم شما مقصر نیستید... اما وضعیتمو که میبینید... خواهش میکنم رهام نکنید و برید...

اشک هایم به سرعت جاری شدند... با گریه نالیدم:

- من بیرون بیمارستان کسی رو ندارم. حتما تا الان باید فهمیده باشین. خواهش میکنم کمکم کنید به زندگی عادی

برگردم... قول میدم به هر قیمتی شده مخارجتونو برگردونم... فقط...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم... ابرهای تاریک چشمم با صاعقه ای شروع به بارش بر این بدبختی کرده بودند. انگار تازه فهمیده بودم چه بلایی سرم آمده، انگار تازه بدنم شروع به درد کرده بود... شروع به فریاد و شکایت... اوه هم همپای من گریه میکرد؟ چه کسی تا به حال گریه عجز مردی را دیده... بخدا من تا به حال ندیده بودم...

آستین لباس بیمارستان گشادم را گرفت و بر لب برد و بوسید:

-دختر جون بی تابی نکن... شرمنده ام نکن! به ارواح خاک مادرم قسم همه سعیم رو میکنم که غلطی رو که کردم جبران کنم. گریه نکن... مگه میشه ولت کنم! این چه حرفیه؟ خودم نوکرتم... نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره...

تقه ای به در خورد و در تا نیمه باز شد.

گلرخ و پشت سرش ساسان و سمانه و کیان و در آخر علی...

علی آمدی... آمدی مرد مو مشکی چشم مشکی ته ریش دار...

مرا یاد شب می اندازی...

علی می بینی...؟؟

من دلم را به جمله آخرت در آن شب اسفند ماه خوش کرده بودم...

الان دلم از همیشه تنگ تر است و هیچ چیز دلم را خوش نمیکند...

چرا چشمان تو هم مثل چشمان برادر مهربانت غم آلود است..

تو میدانی من بدبختم نه... میدانی...

ترحم میخواهم علی...

از تو از برادرت از کل خانواده ات...

من از تمام بیماران صعب العلاجی که به داروخانه آمده و دارو خریده اند و تو از سر همدردی پول نگرفته ای قابل

ترحم ترم...

گلرخ با چشمانی غرق در اشک سبد گلش را روی زمین رها کرد و به سمت آمد و بی هوا پیشانی ام را بوسید...

-بمیرم برات... بمیرم برات... جای سالم نداری که بغلت کنم! خدا تورو دوباره بهمون داد. خدا روشکر... تورو قرآن مارو

بیخش... شرمنده ایم... روم سیاه.

دستهای سنگینم را بالا آوردم و صورتش را نوازش آرامی کردم. با همه اتفاقاتی که افتاده بود نمیتوانستم مقصر

بدانمشان... لبخند تلخی زدم:

-این حرفو نزن... خوبی؟... سال تحویلتونو خراب کردم نه؟

گلرخ هراسان از شنیدن صدای خش دارم به سرعت به سمت علی برگشت که به دورترین قسمت اتاق نسبت به تخت

تکیه زده و دستهایش را به آغوش کشیده بود:

-علی...علی صداس چرا اینجوری شده؟

لبخند آرامی زد و با همان صدای آرام گفت:

-قول میدم خوب شه...

علی چه گفتی؟ علی...تو قول دادی من خوب میشوم؟

میدانی برادرت هم قول داد تنهایی نگذارد...

کاش تو به من زده بودی

کاش تو زیرم کرده بودی

میدانی اگر کار تو بود حلالتم نمیکردم مگر اینکه بگذاری تا ابد بنشینم و نگاهت کنم

دیگر چه میخوام...کاهه که تنهایی نمیگذارد و تو که قول داده ای خوب شوم...

سمانه جلوتر آمد و دست گلش را روی میز گذاشت و به آرامی در حالیکه مادرانه پوست صورتش را نوازش می داد گفت:

-خوبی دختر خوب...از اولشم معلوم بود دختر مقاومی هستی...

ساسان و کیان هم جلو آمدند و احوالهم را پرسیدند.اما علی در سکوتی مرموز هنوز همانجا ایستاده بود و نگاه میکرد.

دوروبرم حسابی شلوغ شده بود اما همه یا ناله میکردند و عذرخواهی و یا مدام سعی میکردند احتیاجاتم را برطرف کنند.

میتوانستم حس کنم تا چه حد خودشان را مقصر جسم نیمه جان شده من میدانند.

با اینکه در دلم میدانستم که اگر من مثل بچه گربه های بازیگوش نپریده بودم وسط خیابان به آن شلوغی این اتفاق نمی افتاد،ولی علاقه ای هم نداشتم که دائم بهشان یادآور شوم که خودم مقصرم.ساده بگویم...خوشحال بودم مورد محبت واقع میشوم...هرچند شاید...شاید تصنعی!

-خب خب...دختر خانوم خوشگل مارو تنها بذارید باید استراحت کنه...بفرمایید بیرون!

پرستار آنقدر ایستاد تا که همه تک تک خارج شدند.رو به گلرخ که با دلتنگی به من نگاه میکرد کرد و گفت:

-عزیزم یکی باید پیش مریم خانوم ما بمونه تو بیمارستان...

گلرخ فوری گفت:

-من میمونم!

بعد لبخند زنان به من نگاه کرد:

-با کمال میل!

شرمنده شدم! پرستار همراه گلرخ از اتاق خارج شدند.

آهی کشیدم و نگاهم را به پنجره دوختم. دور بود و دید کافی نداشتم. آنقدر هم از هم پاشیده بودم که حتی نیم میلیمتری هم نمیتوانستم تکان بخورم چه رسد به اینکه سرپا بایستم و به بیرون نگاه کنم

-زود خوب میشی و میتونی سرپا بایستی و از پنجره خیابونارو نگاه کنی.

سرم را آنقدر سریع برگردادم که صدای فریادم بلند شد:

-آخ.. آقای دکتر شما کی اومدید...؟

علی دست به سینه به دیوار تکیه زد و نگاه گذرای به صورتم انداخت

-من اصلا بیرون نرفته بودم! شما متوجه حضورم نشدید.

لبم را به آرامی گزیدم:

-الان پرستار بیاد دعواتون میکنه ها!!!

به لهن ابلهانه ام خنده آرامی کرد و راست ایستاد

-نگران من هستی؟ دکتر معالجتون از استادای بنده هستن... اجازه دادن یه چند دقیقه ای وقتتونو بگیرم.

اجازه گرفت بنشیند. مثل برادرش به همان صندلی کنار تخت اشاره کرد. با سر جواب مثبت دادم. صندلی را از تخت دور کرد. ناخواسته پوز خندی روی لبم نشست... چرا اینقدر از من دوری میکرد. میدانستم برخوردش با نامحرمان، سر پایین است و نگاه فرو افتاده، ولی این دوری... مطمئن بودم چیزی در من وجود دارد که آزارش میدهد...

به دستهایش نگاه میکرد و آن انگشتر مشکی توی انگشتان کشیده و بلندش...

-نمیدونم چقدر از وضعیت جسمیتون اطلاع دارید اما میخوام یه اطلاعاتی بهتون بدم!

قبل از هرچیز باید بدونید که من خیلی خیلی به خاطر اتفاقی که پیش اومده متاسفم و...

صدایش آرامتر شد... آرامتر از قبل...

مرد... مرد شرقی... در حدود شنوایی من حرف بزن... من این صدای آهسته را نمی شنوم... عمری عالم و آدم سرم فریاد کشیده اند...

-و شرمنده...و امیدوارم هرچه زودتر سلامتیونو به دست بیارید...اما خب یه چیزایی هست که باید بدونید. شما تا چه اندازه درمورد وضعیتتون خبر دارید؟

-خیلی کم...کامل توضیح بدید...من بچه نیستم!

ثانیه ای نگاهم کرد و ادامه داد:

3تا استخون دندتون شکسته! تا حدودی بهبود پیدا کرده اما به گفته دکتر نیما(اسامی تخیلی هستند، هرگونه شباهت در اسم اماکن و اشخاصی مثل پزشک و وکیل و... کاملاً اتفاقی ست) 50درصد بهبودی با عمله و 50درصد بقیه اش با استراحت... الحمدلله عکس قفسه سینتون نشون داده اوضاع خیلی خوب پیش میره. دست چپتون وضعش خوبه اما نیاز به فیزیوتراپی داره، پشت سرتون یه زخم عمیق داشتین که مداوا شده و پانسمانش رو تا فردا باز میکنن... کاوه...

مکشی طولانی کرد و رویش را کاملاً به سمت در برگرداند و زمزمه کرد:

-نداشت موها تونو تیغ بزنند. نگران ظاهر تون نباشید و اما پاتون...

آب دهانم را بلعیدم... آب دهان... کدام آب دهان؟ سنگ بود که فرو میرفت...

-چی؟ پام چی؟

-با وجود پلاتین کند و...

چشمانم را بستم و محکم گفتم:

-فلج شدم؟

تند و حیرت زده گفت:

-نه... به هیچ وجه اما مدت زیادی طول میکشه که بهتر بشه! پزشکای ایران تو این زمینه خیلی حرفه ای هستن اما به درخواست کاوه مدارک پزشکیتون رو فرستادم به چند پزشک حاذق تو آلمان و فرانسه. نظری متفاوت با پزشکای ایرانی نداشتن و به نظرم میشه درمانتون رو همینجا پیگیری کرد اما کاوه اصرار داره شما رو ببره فرانسه!

متعجب گفتم:

-فرانسه؟؟... نه... همینجا میمونم! اصلاً... اصلاً شما چه نظری دارید؟؟

در سکوت نگاهم کرد:

-هر جور میل شماست! هر جور که راحت ترید. اگه مخالفتی ندارید که برم سراغ کارهاتون و اگه که نه...

ادامه حرفش را خورد و تصمیم را با این کارش به خودم واگذار کرد. دروغ چرا؟ قبل از اینکه به وضعیت پای چلاقم فکر کنم به پاریس رفتن فکر میکردم! دوست داشتم دنیای جدیدی را ببینم... اما... نه... پشیمانی زودتر از حد معمول توی سرم پرید... تنها تر میشدم... فکرم را متمرکز کردم.

-ایران میمونم... مسئولیتش پای خودم!

لبخند زد...

علی این چه بود روی لبهای جگری تو؟ این منحنی چه بود که به حرفم زدی؟

اجازه دارم دلم به این لبخند خوش باشد که تو از نرفتنم خوشحالی؟

از نرفتن یک دخترک زشت گدای چلاق؟

-باز تصمیم با شماست... سعی میکنم که کاوه رو متقاعد کنم دست از تلاش برای پذیرش تو بیمارستانای اونطرف برداره... نگران شماست... هیچ وقت اینقدر آشفته ندیده بودمش!

حالا من بودم که منحنی روی لبم بود...

از جایش برخاست... یک شلوار طوسی مردانه و یک بلوز مردانه صورتی به تن داشت... بر عکس امروزه کاوه عزیز، خوش پوش و مرتب بود و ساده... موهایش به طرف بالا شانه شده بودند و برق میزدند... چند تار مو روی پیشانی اش می افتاد... درست مثل کاوه...

نگاه گذرایی به صورتم انداخت و با صدایی که گیرا بود گفت:

-گلرخ پیشتون میمونه... نگران نباشید... همه چیز حل میشه... منتهی...

مکت و بعد ادامه...

-باید صبور باشید... ایمانتونو حفظ کنید...

سرم را زیر انداختم تا این واژه سخت صبوری را هضم کنم... که دیدم دست مشت شده اش کنار تختم و درست کنار دستی که آنژیوکت وصل شده بود قرار گرفت و باز شد و چیزی روی تخت گذاشت و کنار رفت...

با نگاه او را که با خدانگهدار آهسته ای از اتاق بیرون میرفت بدرقه کردم و نگاهم را به کنار تختم دوختم... یک انگشتر فیروزه که رویش عربی حکاکی شده بود...

با قلبی مالامال از تشکر برش داشتم و به صورتم نزدیک کردم نوشته بود:

"یا من اسمه دوا و ذکره شفا"

-به خونه خوش اومدی عزیزم...

بی اختیار شروع به گریه کردم... گلرخ هم پابه پای من میگریست... بعد از 4 ماه بستری بودن در بخش های مختلف بیمارستان...

از آی سیو به پست آی سی یو... از ارتوپد به عفونی از عفونی به جراحی از جراحی به زنان از زنان به ارتوپد از ارتوپد... بالاخره برگشتم... برگشتم به این خانه نه... به این عمارت قاجاری سنتی و پر از بوی گلاب...

کاوه جلوی پایم نشست... به نرمی با پشت دست اشک هایم را زدود...

نگاهم به علی افتاد که بود و نبود... نبود... آنچنان به سوییچ توی دستش زل زده بود که اصلا انگار نبود...

علی... ببین... کاوه را می بینی... می بینی چطور این اشک ها را پاک میکند؟

من نمیخواهم تو عاشقم باشی... میخواهم فقط به من فکر کنی...

ببین انگشترت را به دست کرده ام... مرد... یکبار نشد سرت را بالا بگیری و به دستم نگاه کنی...

لعنتی از آن کلید مضخرف توی دستت هم بدترم؟؟؟

-میخواهم راه پیام... با پاهای خودم...

کاوه با شنیدن این حرف بلند شد... و دست زیر بازویم انداخت... از تماس دستش لرزیدم... تا به حال هیچ مردی بازویم را نگرفته بود... هیچ مردی...

پای سنگین و پانسمان شده ام با آن اسپلینت اختصاصی که کاوه از آلمان برایم سفارش داده بود به آرامی روی فرش ابریشمی با گل های ریز و درشت فیروزه ای خانه آرین نژادی ها قرار گرفت...

قدم اول... باید از نو راه رفتن را یاد میگرفتم...

صدای صلوات آقاجون پیچیده بود.

کاوه عزیز هم زیر گوشم صلوات میداد... گلرخ اشک میریخت و ساسان عصبی نگاهش میکرد... بقیه ها هم ماه پیش به فرانسه بازگشته بودند...

قدم دوم... علی نگاهم میکرد و کاوه لبخند میزد...

کاوه عزیز... چه خوب شد بازگشت خنده به لبی که برای خندیدن آفریده شده بود...

اگر حتی یه روز به پایان عمرم باقی مانده باشد غرورم را میگذارم کنار و میگویم چه خواستنی میشوی با این لبخند...

قدم سوم و قدم چهارم... آخ که دلم میخواست بدوم...

-خدا یا شکر... شکر... شکر...

کاوه بود که زمزمه وار کنار گوشم این را می گفت...نگاهش کردم...خم شده بود تا بهتر راه ببرتم...
 گونه اش کنار صورتم بود...انگار جلو آورده بود که ببوسمش...کاش میتوانست با بوسه ای غافلگیرش کنم...
 از فکری که کردم خنده ام گرفت...
 صدای خنده ام که بلند شد...آقاجون تکیه داده بر عصای منبت کاری شده اش سرش را به آسمان گرفت و بلند گفت...
 -الحمدالله...الحمدالله...

زیر چشمی دیدم که علی هم با چشمانی بسته زمزمه میکند...الحمدالله...الحمدالله...
 علی خدارا به خاطر من شکر میگوید؟ کاوه عزیز ببین...ببین...
 قدرتی که گرفته بودم باعث شد تند تر راه بروم...کاوه به آرامی دستم را رها کرد اما همچنان فاصله اش را با من حفظ کرد...دستانش را از هم باز کرد تا در صورت افتادنم کمکم کند.
 گلرخ با ترس گفت:
 -کاوه مراقب باش...
 ساسان با خنده گفت:

-نه بابا...باید از الان ثبت نامش کنیم برا دو ماراتن...مریم خانوم آناناسا ساخته ها...کاوه داداش بی زحمت ما دراز میکشیم با 100 تا بیا بزنی به ما بلکه این گلرخ بشه پرستارمون و...
 سرم را به عقب برگرداندم و خندیدم به گلرخ و ساسان ...و کاوه که باخنده نگاهشان میکرد
 قدم دهم...برداشته شد...
 -کاوه بگیرش...

سکندری که خوردم را کاوه به آغوش کشید...نفسم تند و تنم گرم شد...من...من تا به حال مگر آغوش دیده بودم؟
 من مگر تا به حال مردی در آغوشم کشیده بود...من مگر تا به حال در بازوی هیچ مردی گرفتار شده بودم؟
 "خوبی دخترم..." این جمله را آقاجون و کاوه باهم گفتند...
 خودم را از میان بازوهای عضلانی کاوه بیرون کشیدم...که کاش میشد نکشم...

نگاهی به آقاجون با صورت فشرده از چروک و درد پا و نگاهی به کاوه با بلوز تنگ آستن سه رب مردانه قهوه ای شکلاتی هماهنگ با موهای براق خرمایی اش و گردنبنده الله که از میان یعقه بازش روی سینه اش افتاده بود...

کدام دخترم را باورکنم... این مرد جوان یا آن پیرمرد موسفید را؟؟؟

علی این پا و آن پا کرد و بالاخره با همان صدای آرام... همان صدا گفت... و رفت...

-من...میرم ماشینو ابه جا کنم...

علی تو که آنروز وسط میدان انقلاب پارک کرده بودی و باکی نداشتی که جای پژو آلبالوییت بد است الان چرا نگران بدی موقعیت ماشینت توی این خیابان بزرگ و خلوت شده ای...نرو...بمان...

اما رفت و من دوباره روی صندلی چرخدارم نشستم و کاوه به سمت اتاق جدیدم هلم داد...

-بفرمایید اینم اتاق شما...

کاوه این را گفت و من در سکوت اتاق را ورنانداز کردم و از تیرگی اش دلم گرفت...هرچند شیک بود اما در و دیوار کرم رنگ و ست تخت و کتابخانه و آینه و کنسول قهوه ای بلوطی فضای دلگیری ایجاد کرده بود.

جلوی پایم زانو زد و لبخند زد...از همان لبخند ها...

-امروز خیلی خسته شدی...باید استراحت کنی...

بی حالت نگاهش کردم.هنوز بلد نبودم صندلی چرخدارم را به خوبی حرکت دهم.به زحمت عقب گرد کردم و از کنارش دور شدم و رو به روی پنجره محرابی شکل رو به حیاط پشتی ایستادم.گلوی خشک شده ام را با فرو بردن آب دهانم تر کردم...

-ممنون آقا کاوه...باعث زحمت شدم.

آمد و کنارم ایستاد و شانه راستش را به قاب پنجره تکیه داد و نفس عمیقی کشید...

-حوصله داری؟؟برای حرف زدن...

موهای پریشانم را با دستهایی که حالا کاملا خوب شده بود زیر روسری سیلک آبی کاربنی که گلرخ به سرم بسته بود فرو کردم...

-بله...البته...

باز لبخند زد و براندازم کرد...از بالا به پایین و از پایین به بالا...و متوقف شد روی چشمان خسته ام که از خواب نیمه باز شده بود...

-مریم...دخترم...چندماه از تصادف گذشته انمی گم دکترای اینجا بدن...نه خیلی هم خوبن...اما...اما...مریم با بریم فرانسه...

چشمانم را بستم.خیلی وقت بد که منتظر شنیدن این حرف بودم.خیلی وقت بود که روی جوابش فکر کرده بودم.

خسته بودم از اینهمه تقلا برای راه رفتن... خسته بودم از فیزیوتراپی و لیزر درمانی. سونا و جکوزی و استخری که باید گلرخ بیچاره را هم با خودم میبرد...م...

دلَم میخواست آب و هوایی عوض کنم...حالم از دود و دم و ترافیک تهران به هم میخورد...از تمام دختران شاد و خندانی که با پاهای سالم کشیده و خوشترانشان مثل آنوقت های من دنبال اتوبوس واحد میدویدند...
حالم بهم میخورد از اینکه باید هر روز از جلو دانشگاهم رد شوم و حسرت سرکلاس رفتن و نمره های ناپلئونی گرفتن را بخورم...

کاوه دسته های صندلی را گرفت و مرا به سمت خودش برگرداند و رویم خم شد...با آن صورت اصلاح شده لعنتی جلوی رویم بود...بوی افتر شیو نیوآ...

کاوه عزیز...عقب...عقب تر...من دخترم...آغوش ندیده..مرد ندیده...گرما و محبت ندیده...
اینطور با آن چشمان شیرین شکلاتی رنگت به صورتم زل زن...

ببین...مثل علی باش...جلوتر از یک متری ام نمی آید...

پی به ذات کثیفم برده...

به ذات کثیف از شسته نشدن با عشق...

به ذات چرکینم از عقده...

-مریم بیا بریم...تو که اینجا کسی رو نداری!من همه جوهره مراقبتم دخترم.مثل دختر کوچولوی خودم...دختری که حسرتش به دلَم موند...

کاوه تا به حال خودت را در آینه ندیده ای که دخترم صدایم میکنی نه؟؟؟

-اینجوری توام راحت تر به کارات میرسی نه؟؟شما وکیلی...زندگیت اونجاست...باشه میام...

خم شد و خاضعانه گوشه مانتوی کوتاهی که بر تن داشتیم را به لب برد و بوسید.

این مدت تمام لباس هایم جای بوسه هایش شده بودند...داشتم عادت میکردم که لابه لای قرص های رنگارنگی که ساعت به ساعت کاوه برایم سرو میکرد بوسه اش را هم از روی لباس بچشم...

-خب وروجک خانوم،من برم بیرون بگم گلرخ بیاد کمکت واسه تعویض لباس!

به سختی از روی صندلی برخاستم.پای چپ قیمتی و پلاتینی ام درد میکرد.آنقدر که از دردش گوش هایم داغ شد و تیره پشتم خیس عرق.

به سختی لبخند زدم و دست به دیوار گرفتم:

-نه... خودم میتونم... باید عادت کنم... راستی این وروجک چیه افتاده رو زبونتون؟؟

خندید:

-بدت میاد؟

-نه... منو یاد عزیز میندازه...

-از فردا خودم بهت فرانسه یاد میدم!

خودم را روی تخت رها کردم و او هم به آرامی پای قیمتی ام (!) را بلند کرد و روی تخت دراز کش گذاشت

-وای نه... لازمه؟ من استعدادم تو زبان افتضاحه...

-نه مریم... فرانسه زبون شیرینیه... یاد میگیری..

ناچارا لبخند زد...

دستی میان موهایش کشید... کور نبودم.. کودن و احمق هم نبودم... می دیدم و می فهمیدم که از سر عذاب وجدانی که

بابت تصادم تحمل کرده شکسته تر شده و تعداد امواج نقره ای کنار شقیقه هایش بیشتر...

-مریم؟؟؟ از من بدت میاد؟

سرم را پایین انداختم و نگاهم را به فرش کرم قهوه ای اتاق دوختم...

-نه...

-مریمم نگاه به من کن...!

مریمم؟؟؟ مریم تو کاوه عزیز... چه گفتی؟؟؟ من مریم توام... میدانی به این میم تکرار شده در پایان نامم چه میگویند؟

میگویند میم مالکیت...

من مملوک توأم؟؟؟

کاوه مراقب این ملک شکسته بند خورده باش!

با چشمان اشک آلود از پس این پرده تار به قامت بلندش که لاغر تر از اوایل شده بود نگاه کردم...

-شرمنده تم به قرآن..

این را گفت و از اتاق بیرون رفت...

کاوه عزیز... شرمندگی تو برای من پا نمیشود...

تقه ای به در خورد...

-بفرمایید...

-سلام...

آمدی جانم به قربانت...سلام علی...بیا...ببین...دخترک زشت و چلاق و گدا چندوقت دیگر با برادرت میرود پاریس...
چه میخواهی مرد شرقی؟؟ادکلن...هووووووم...نه تو خودت بوی خوب میدهی...بگوم بیایند ازین عصاره تنت عطر
درست کنند...

-مزاحم استراحتتون شدم؟؟

دستپاچه خودم را جع جور کردم...چه جمع و جور...نیازی نبود...او که نگاهم نمیکرد...

-نه...اصلا...بفرمایید...

به دیوار رو به رویم تکیه داد...

-مریم خانوم...میخواستم یه موضوعی رو باهاتون درمییون بذارم...امیدوارم که اینو حمل بر بی ادبی بنده نذارین...

کنجکاو و متعجب گفتم:

-نه این چه حرفیه...میشنوم...

این و پا و آن پا میکرد...

علی چه میخواهی بگویی که دستانت مدام در هم میپیچند...

پای راستت را بر زمین میکوبی...

دست توی شبق موهایت میکشی

چه میخواهی بگویی که قبلش اینطور با آن نگاه غمزده دلبری میکنی؟؟

سرش را بلند کرد...گفت و گفت...یکنفس و بی وقفه...

-مریم خانوم من نمیخوام تو کارتون و تصمیمی که گرفتین دخالت کنم ولی...کاوه باید برگرده...زندگیش اونجاست
شغلش، علایقش...خواهش میکنم شما هم همراهش برید...کاوه گفته که اگه شما همراهش نرید برای همیشه برمیگرده
ایران...ایران جای کاوه نیست!کاوه چندین سال تو سوربن حقوق فرانسه خونده...اونجا یه ادم موفقه...همراهش
برید...اگه نه بهش بگید که بره...من...من کمکتون میکنم...گلی و بقیه هم هستن...مریم خانوم کاوه به شدت بهتون
وابسته شده...

پوزخند زدم... دلم گرفت بی دلیل... با دلیل... از حرفی که زد یا حرفی که نزد و من منتظرش بودم...

-من دارم میرم همراهش آقای دکتر اقبل اینکه شما این درخواستو بکنید من با کاوه در این مورد حرف زدم...میرم...

بعد ناامیدانه نالیدم

-اینجا کسی منتظرم نیست... برای کسی هم جز ایشون مهم نیستم...

سرم را انداختم پایین و حواسم را دادم به او...

علی چه شده؟

لبهایت چرا میلرزند... این لرزش ها پس لرزه کدام حرف تکان دهنده اند؟

چه بلایی سر رنگ صورتت آمده؟؟

علی مهتابی شده ای...

چرا... این رنگ پریده... چرا...

لبخند زد:

-خیلی... خ... خیلی خوشحالم... ممنون که اینقدر رعایت حالشو میکنید... عذاب وجدان داره دیوونه ش میکنه...

رویم را برگرداندم...

کاش توهم کمی رعایت حالم میکردی مرد مو مشکی...

سرم را به طرفش برگرداندم... زل زده بود به صورتم... متوجه نگاهم که شد سرش را پایین انداخت:

-ازمن دلخورید

-نه...

-تجربه ثابت کرده وقتی کسی اینطور اینقدر قاطع میگه نه یعنی ناراحته!

-من کسی نیستم... من منم

نمیدانم چرا اینقدر عصبی شده بودم...

-عذر میخوام... با اجازه...

در را با آرامش گشود و رفت...

علی... علی رفتی؟؟

با صدای فریاد گونه ای گفتم:

-بس کن گلی... میدونم... میدونم... ازدواج گلی؟؟؟ منظورت شوهر کردنه؟؟

مریم به م نگاه کن... مریم به من نگاه کن چی ام؟

گلرخ با گریه سرش را پایین انداخت... داد زدم:

-به من نگاه کن گلی...

از صدای بلندم تکانی خورد و آرام چشمان پر آبش را به صورتم دوخت...

-به من نگاه... نه پدر دارم و نه مادر... نه خونه نه کس و کار... تنها قوم و خویشم مادر بزرگ بود که مرد... 90 سال

زندگی کرد... گاهی فکر میکنم اینهمه سال هم قاچاقی زندگی کرد که بزرگم کنه و بعد بره...

نگاه کن... چلاق شدم... تا آخر عمرم میلنگم...

از جا بلند شدم و صورتم را نشانش دادم...

-ببین... ببین خط های روی صورتمو... میدونی اینجور مواقع چی میگن؟؟ میگن گل بود به سبزه نیز آراسته شد...

اینه... ببین یکی رو پیشونیم... یکیم رو چونه ام... شدم عین قاچاقچیا..

گلی کی میاد منو بگیره... من دور ازدواجو تا ابد خط کشیدم...

فقط نگاهم کرد... دانه های اشک روی گونه های برجسته اش میغلتیدند... زمزمه کرد...

-میری باهات؟

گردنم را راست کردم که به زیر رود این بغض و عقده لعنتی...

-آره... شاید غیرتش گذاشت که مسئولیت کاری رو که کرده به عهده بگیره... هر وقت تونستم به زندگیم برگردم

ترکش میکنم...

-دانشگاهت؟؟

-الانم اندازه 5 4 ماه عقب افتادم... نه گلی... به دردم نمیخورد...

-برم بگم موافقی؟؟

آهی کشیدم... از ته دل...

-آره... بگو و به جنجال پایین خاتمه بده...

با شانه هایی افتاده به سمت در راه افتاد...گشودش و نگاهی به من انداخت و با ناراحتی گفت:

-راستی مریم وسایلتو کاوه آورد... گاز و یخچال و چیزای دیگه رو صاحب خونه پای طلبت برداشت...پیش اجاره تم داد... دست کاوه ست...

-لپ تابم؟؟

شالش را بی حوصله و غمگین روی سر جابه جا کرد...

-تو کوله ات بود مریمی... تو تصادف زیر چرخ خرد شد... فدای سرت...کاوه یه مدل بالاشو سفارش داده برات...میرسه چندوقت دیگه...

نگاهش کردم...طبق قاعده عقده قدیمی ام باید ذوق میکردم اما نکردم...سر تکان دادم .هنوز بیرون نرفته بود که باز تقه ای به درخورد...

بی آنکه اجازه ورود بدهیم در باز شد...

پیرزنی فربه و قد بلند با موهایی یکدست خاکستری که با شال سه گوش بلندی پوشیده شده بود.تکیه زده بر عصایی سفید با نقوش فیروزه ای رنگ...

لباس بلندی به رنگ یشمی برتن داشت و صورتی بسیار سفید و نشان از آن داشت که او حتما در جوانی زنی زیبا بوده...

گلرخ فوری عرض ادب کرد:

-س...س...سلام عمه خانوم...

حرکتی کردم که بلند شوم اما نمیشد...هم من میدانستم و هم این تازه وارد...به اسم عمه خانوم...که نیامده صیغه کاوه شدن را گذاشته بود توی دامنم...وای کاوه...چطور توی چشمش نگاه کنم؟

با دست اشاره کرد که بنشینم...گلرخ پرید جلو و قبل از اینکه عمه خانوم قدم از قدم بردارد صندلی جلو میز توالت را برایش آورد و کنار تختم گذاشت...به آرامی قدم برداشت درحالیکه چشمان مغرورش صورتم را می کاوید...روی صندلی نشست...

-سلام...معذرت میخوام که...

میان حرفم پرید و مغرورانه گفت:

-میدونم...راحت باش دخترجون...

بعد به دقت تمام زوایای بدنم را کاوید...

-تو جوون تر از اونی هستی که فکر می‌کردم.

لبخند تلخی زدم... ازش میترسیدم... حس می‌کردم قدرتش از محدوده اختیار من خیلی بیشتر است. رویش را به سمت گلرخ که سرپا ایستاده بود چرخاند:

-بهش گفتی؟

گلرخ سریع تایید کرد. به سمتم برگشت:

-نظرت؟

آب دهانم را بلعیدم:

-حرفی ندارم... در حال حاضر چاره ای برام نمونده...

با عصا ضربه ای روی زمین زد و دو دست سفیدش را روی آن گذاشت و زوم کرد روی بخیه زیر چانه ام...

-میدونم امکان داره برات سخت باشه اما در حال حاضر راه حل دیگه ای وجود نداره. نمیتونم تحمل کنم کاوه عزیز به خاطر وجود یه دختر تو خونه اش وسوسه بشه...

کاوه عزیز؟ تو چه گفتی پیرزن... کاوه عزیز؟

کاوه عزیز تو نیست!

کاوه فقط و فقط عزیز من است...

تورا که زیر نگرفته من بودم که رفتم زیر چرخ ماشینش

تازه علی گفته به من وابسته هم شده

پس کاوه عزیز تو نیست

عزیز منه... مال من

میم مالکیت میدانی چیست؟ کاوه صدایم کرد مریمم... یعنی مریم او

پس کاوه عزیز من است...

ابرو درهم کشیدم. نتوانستم جلوی زبانه را بگیرم:

مسلمنا من هیچ وقت قصد ندارم مردی رو که تقریباً هم سن و سال پدرمه وسوسه کنم... شما در مورد من چی فکر کردین؟

پوزخندی زد... این آرامشش مرا یاد علی می انداخت اما پوزخندش نه...

- دختر چون منم زنم... از پسرهای برادر من همیشه گذشت حتی اگه 60 سالشون بشه!

با غیظ نگاهش کردم. گلرخ با چشم و ابرو اشاره میکرد مراعات کنم و لبش را میگزید.

- فردا صبح برادرم صیغه تون رو میخونه! باید زودتر برین... کاوه کاراش عقب افتاده

خشک شدم. گلرخ دستش را روی دهانش گذاشت که جیغش را بکشد.

- گلی کمکم کن برم بیرون!

گلرخ از بهت بیرو آمد و نگاه پر ترحمش را به صورتم انداخت. از در که خارج شدند به سختی لنگ لنگان خودم را به پنجره رساندم. حیاط پشتی در کورسوی چراغ زنبوری ها دهشناک بود. چه سرنوشتی خدایا... چه سرنوشتی... خدا تا به حال شده نزول کنی یا رب العلی؟ بیایی و بگذاری خودت را جای من؟ خدایا نعوذ بالله... کافر شده ام... خدایا این دلم را برای خون خوردن آفیدی نه... برای شکسته شدن...؟

من چه کنم خداوندا...

نگاهی به صورت بخیه خورده ام در بازتاب شیشه انداختم... زیر چشمانم سیاه چاله ای افتاده بود که بی رحمانه کورسوی ستاره چشمانم را از تک و تا می انداخت و چه نازیبا چشمان درشتم توی صورت استخوانی ام آخرین تلاششان را برای زیبا نشان دادن صورتم میکردند و هیبهات که ستاره که هیچ دو گوی سیاه بزرگ بودند میان تلی از استخوان گونه...

- ریسمانی بر گردنم افکنده دوست

میبرد هر جا که خاطر خواه اوست

کاوه... تویی؟

وقت آمدن بود؟

الان... میان این کشمکش بغض آلود دل و مغزم...

تو را من چه کنم... چطور تو را با این صورت جوان... یعقه باز و سینه فراخ... با چشمانی پرفروغ پدرم بدانم؟

انهم تنها به گواهی یک شناسنامه و چند تار موی سفیدو...

- درست خوندم؟

- چ... چیو؟

آمد و دست گرمش را دور بازویم پیچید...

خدایا این حلقه آتش چیست؟

خدایا...

به آرامی مرا روی تخت نشانده. خودش برگشت و پشت به من و رو به پنجره ایستاد... ملبس به تی شرت آستین کوتاه لیمویی و شلوار ورزشی سفید...

-از 18 سالگی من فرانسه بودم. به خاطر وجود برادر بزرگ به انضمام داییهام به جورایی اونجا راحت تر از اینجا بودم.

22 سالم بود و دانشجوی ممتاز سوربن که دیدمش...

یه دختر محجبه ایرانی به اسم نیلوفر...

توی یه فرشگاه مواد غذایی کار میکرد. با چشمانی بی نهایت مشکی. شبیه چشمای معصوم تو...

همه چیز از یه خرید بعد از ظهر ساده شروع شد و منی که از روی اسمش که به سینه اش وصل شده بود فهمیدم

ایرانیه و برای آشنایی پیش قدم شدم...

میدونی مریمم... گاهی آدم از سر تنهایی و غربت به یه هم وطن پناه میبره و گاهی دست سرنوشت... مال من سرنوشت بود...

نیلوفر متولد پاریس بود... اما از یه خانواده کمونیست زمان انقلاب که به اونجا پناهنده شده بودن... پدر و مادرشو از دست داده بود و پیش دایه اش زندگی میکرد...

مکت کرد و بازوهای عضلانی اش را در آغوش کشید...

-ریزمیزه بود و ظریف و شکننده! جوری که بی اراده حس میکردی باید هواشو داشته باشی...

کارم این شده بود که صبح بیرمش سرکار و شب تا آپارتمان محقرش برسونمش. کم کم دلم میخواست بهش بگم نرو

سرکار... دلم میخواست بهش بگم نیلی... دلم میخواست بگم تو خونه تنها نمونه... دلم میخواست بگم بنار همه جا

کنارت باشم پاریس پر نژاد پرسته... عاشق شدم...

از خانواده ام درخواست کردم که برای ازدواجم پا پیش بذارن اما پدر با شنیدن کمونیست بودن خونوادش مخالفت

کرد... از قضا عموم هم به دست یکی از همون کمونیست ها کشته شده بود...

این بود که سرخورده و بی حمایت پدر عقدش کردم... تنها مهمان من تو مراسم علی بود... برادرم... اون بود که همه

لحظات کنارم بود...

آهی منقطع و بلندی کشید:

-حتی با یادآوری اونروز دلم گرم میشه مریم.

هنوز سه ماه از ازدواجمون نگذشته بود که نیلوفر باردار شد و ماحصلش شد دختری زیبا به اسم مریم... برگشت و با صورتی باران گرفته به من لبخند زد:

-من سخت درگیر درس بودم و نیلوفر مسئولیت بچه رو بر دوش داشت. همه چیز خوب که نه عالی بود... تا اینکه...

به دیوار تکیه زد و سر خورد و روی زمین نشست... گریه از سر گرفته شد...

-برام خبر آوردن که نیلو تصادف کده... وای خدا... خدایا... عزیز من وقتی سهوا کالسه بچه از دستش در میره به دنبال بچه تا توی خیابون میره و بعدش... با یه کامیونت لعنتی تصادف میکنند...

الان اگه زنده بود، مریم من درست هم سن و سال تو می شد...

حس می کردم خون در عروق مغزم خشک شده اقدرت انجام هیچ عکس العملی را نداشتم. آنقدر به ملحفه چنگ زده بودم که از سوزش سرانگشتم میتوانستم بفهمم که ناخنهایم شکسته اند...

کاوه عزیز... گریه نکن مرد...

کاوه بلند شو

کاوه اینطور غریبانه اشک نریز

کاوه بین صدای گریه ات بیش از اندازه بلند است

کاوه من پا ندارم

نمیتوانم بیایم در آغوش بگیرم.

کاوه خیلی تند و سریع همه ی رازهایش را بر ملا کرده بود. با چشمانی از حدقه درآمده به هق هق گریه ی مردانه اش نگریستم! پا به پایش شروع به گریه کردم...

سرش را میان دو دستش گرفته بود و موهای خرمایی رنگش را که رشته های نقره ای تویش پیدا شده بود را میکشید. به سختی صدایی شبیه اسمش از دهانم خارج کردم. نگاهم نکرد. فقط با دودست صورتش را پاک کرد و به رو برو خیره ماند...

-من... من متاسفم آقا کاوه

-گریه نکن مریم دیوونه میشم... مگه من اینا رو گفتم که تو گریه کنی؟ گفتم که بدونی بر خلاف ظاهر تو هم سن دختر منی! خودت که شنیدی عمه خانم چه خوابی برامون دیده!

بدون که با جاری شدن این صیغه من میشم پدر خوندت نه هیچ چیز دیگه ای. من فقط یه همسر داشتم و اونم نیلوفر بود... تو مریمی... مثل دخترم...

لبخند تلخی روی لبم نشست! سرم را پایین انداختم، از جا برخاست کنارم آمد و دستم را گرفت...

خدایا باز آمدند این سرپنجه های آتشین... خدایا چه بی انصافی کرده ای در حق من... دستان من تا بوده و بوده سرد بودند و دستان او ...

نگاهش نمی کردم... میخواستم و نمیتوانستم... مرداد داغش را به زیر چانه ام سراند... سرم را بالا گرفت و خواست که نگاهش کنم...

زل زدم به یک جفت گوی شکلاتی شیرین... چشمانم خیس اشک شد... لبخند زد... "مریمم مشکل که نداری با این قضیه؟ دلت آروم گرفت؟"

سرم را دوباره پایین انداختم و به نشانه آری به تمام گفته هایش تکان دادم.

سینی غذا را روی پایش گذاشت... قاشق را توی سوپ رقیق و خوشبوی توی کاسه به حرکت درآورد بخاری برخاست و من زل زدم به دستان کشیده و قوی و مردانه ای که بند سومش آغاز رویش موهای سیاه مردانه ای بود که به بالاتر ها ختم می شدند...

چقدر تو مردی کاوه... علی هم... من هیچوقت زیر سایه هیچ مردی نبوده ام...

لبخند زدم به دستی که به سمتم دراز شده بود قاشق سوپ را توی دهانم فرو کرد و وقتی خواست بکشد بیرون با شیطنت گذاشتم...

با صدای بلند خندید... چه تضادی... مژه های خیس و باز آن جادویی خنده زیبا...

-ول کن شیطونک...

خنده بر لب دهان را باز کردم و او قاشق را بیرون کشید...

-خودم میخورم شما زحمت نکشید...

قاشق را توی سوپ ول کرد...

- بخور... بخور که فردا صبح علی الطلوع تو دختر من شدی... منم دختر لاغر مردنی نمیخوام... عاشق دخترای تپلم... اونایی که لپشون نرم و پف پفیه...

خجالت زده سرم را زیر انداختم... باز بلند کردم... نه خجالت کافی بود... خندیدم:

-خوش به حالم چه بابای جوونی...

قهقهه ای زد و گفت :

اذیت نکن دختر! من کلا(بی بی فیس) هستم، اما این موهام لوم میده...

دستی توی موهایش کشید...

آخ کاوه اگر دستم به این خرمن برسد... ویرانش میکنم این تل خرمایی را...

-چرا رنگشون نمی کنی؟

"نمی کنی؟" کی شد نمی کنی؟ چه زود شد از خودم... خودمانی...

یه تای ابرویش را بالا انداخت و من فکر کردم که چه قدرشویه علی شده...

-نه دیگه! اون وقت زیادی جوون و تودل برو می شم و حوصله ی عشوه خرکی دخترها رو ندارم!

بی اراده اخمی کردم! با نوک انگشتش فشاری آرامی به بینی ام آورد.

-حالا چه بهش برخورد...

چه تفاوتی بود بین الان و چند دقیقه پیش...

هوای بهاری تو کاوه... باریدی و صاعقه زدی و حالا آفتابی آفتابی شده ای...

باز بی اراده خندیدم، حس می کردم حوادث به سمت وسوی می رود که عجیب مشتاقم ادامه اش بدهم! سرم رو به

خوردن غذا گرم کردم و با یادآوری کاوه و خودم و احساسی که نسبت به من داشت لبخند زدم.

مثل اینکه خیلی شادابی امشب من میرم یه چند تا کتاب فرانسه از اتاق علی برات بیارم!

فوری قاشق رو توی بشقاب ول کردم و به او که به سمت در می رفت گفتم :

-وای آقا کاوه... نه... نه... امشب نه!

در حالیکه هنوز رد اشک بر مژه هایش باقی بود چشمتی زد و خندیدو از در بیرون رفت!

من و کاوه عزیز خیلی ساده در حالی که قرآنی به دستم بود جلوی آقا جون روی کاناپه نشستیم و در مقابل نگاه

ناراحت و اندوهگین بقیه صیغه ی سه ساله شدیم!

صدای صلوات جمع چند نفرمان را پر کرده بود...

نگاهم را در جمع چرخاندم و به صورت اشک آلود گلرخ نگاه کردم و بعد نگاهم را روی علی که با اخم اما سر به زیر گوشه ای ایستاده بود متوقف کردم. گلرخ کنار آمد و شانه ام را فشرد. و به گمانم خواست نشان بدهد که چقدر از اینکه کنار مردی نشسته ام که 23 سال از خودم بزرگتر است ناراحتم...

ناراحت؟ نه ناراحت نبودم... من پناه میخواستم و کاوه پناهم شده بود... نگاهم را دزدانه به شانه هایش دوختم و دلم خواست سرم را رویش بگذارم...

برای جلوگیری از تزلزل سرم را به سمت دیگری برگرداندم...

-مریم جان؟

به سمت کاوه برگشتم اما با گردنبد طلایی بلندی روبه رو شدم که جلوی صورتم تاب می خورد. گردنبدی شفاف و ساده با پلاکی به شکل قلبی تو خالی که درونش با خط نا مفهوم انگلیسی جمله نصب شده بود.

لبخند دلنشینی زد:

-به رسم یادگاری تا ابد!

بعد با لبخند به گلرخ گفت:

-گلی برایش می بندی!

گلرخ لبخند زد و گردنبد را از دستش گرفت و براندازش کرد.

چی توش نوشته؟! چی چی مریم...!

Pour ma fille Marie!-

صدای علی بود که بلند شد، دست به سینه با لهجه سلیس فرانسوی عبارت توی قلب را خوند و با لبخند زمزمه کرد:
برای دخترم مریم!

صدای دست بلند شد و لبخند روی لب همه خصوصا عمه خانم نشست آقا چون هم با ناتوانی بر خاست و صورت کاوه و پیشانی مرا بوسید. طعم خوش محبتی پدران...!

بغض عجیبی توی گلویم بود. گلرخ که مشغول بستن گردنبد شد زیر چشمی به همه نگاه کردم! همه با تحسین نگاهمان میکردند. از زور خوشی دلم میخواست پرواز کنم.

با بسته شدن قفل زنجیرم انگار قفل بغضم باز شد. با تمام توانم صندلی چرخدارم را به سمت حیاط پشتی راندم و به وسط حیاط که رسیدم با تمام وجود زدم زیر گریه!

نفس عمیقی کشیدم. نگاهم را به درختهای چنار تازه به برگ نشسته دوختم. دلم از سنگینی اینهمه اتفاق پشت سر هم زیر و رو شد... دست زیر شال سفیدم بردم و گردنبندم را لمس کردم و صدای علی توی گوشم پیچید "برای دخترم مریم"

حال عجیبی داشتم. هم خوشحال و هم ناراحت بودم. چیزی که بیشتر از همه آزارم میداد حس تلخ سر بار بودن بود حس می کردم با حضورم آرامش این خانواده خوشبخت رابه هم ریخته ام!

دیگر از صرافت علی هم افتاده بودم! فاصله ام با علی زیاد بود و زیاد تر هم شده بود. نگاهم به انگشتر اهدایی اش افتاد... با دو انگش توی دستم چرخاندمش...

آه بریده بریده و پر بغضم را بیرون فرستادم.

-خدایا... چنان کن سرانجام کار تو خوشنود باشی ورستگار!

-صدای هیاهواز پذیرایی به گوش می رسید چشمانم را بستم و اجازه دادم اشکای سمجم از زیر پلک های بسته ام روی گونه ام بچکند!

-دختر بابا چرانا راحت؟! چرا گریه میکنه!

صدای مهربان کاوه عزیز بود. بی آنکه چشمانم را باز کنم گریه ام شدید تر شد.

کاوه خم شد و صورتم را ببین دو دستش قاب گرفت. این اولین لمس کاملاً حلالمان بود.

دلم پر بود از همه چیز وهمه کس!

زیر لب درکمال نامروتنی پدر مادرم را به باد نفرین گرفته بودم به عزیز گله میکردم که چرا تنهام گذاشته وشکایت از خدا که چرا من... چرا من باید همه بدبختی ها را باهم داشته باشم؟ بدبختی هایی که هرکدام برای بدبخت کردن خانواده ای کافی بود.

موقعی به خودم آمدم که از شدت گریه نفسم بندآمده بودوبا سکسکه برای نفس کشیدن تقلا میکردم وبه بازوی کاوه چنگ می انداختم. بازوی سفت و محکمش زیر سرپنجه های بی رمقم شکل میگرفت

-چشمانم تا آخرین حدممکن گشاد شده بود ومرگ را با چشمانم میدیدم! درست در یک قدمی... کاوه پریشان فریاد کشید..

-مریم باباچت شده؟ گلی گلی، علی بیا کمک! مریم حالش بد شده...

صدای گلرخ وعلی وبقیه بود که اطرافم را فرا گرفته بودند. علی با صدای آرامش در حالیکه اندکی رگه های اضطراب در آن بود گفت:

- حمله ی عصبی داره !بهش آب ندید، کاوه همون طور واینستا بمال شونه هاشو !

گلرخ دست برد وشال دور گردنم را باز کرد وگلویم را ماساژ دادکم کم حالم بهترمی شداما سرم...سر پر از فکرهای آزاردهنده ام درد میکرد...

علی با دست گلرخ را کنار زد...

-برو کنار گلی...!بسه چقدر گریه میکنی. حالش خوبه !

سکوتی کشدار برقرار شد. لبخندی بی جان زدم زمزمه کردم :

-باعث ...با...عث دردسر شدم !مزا...مزاحمم ...

کاوه با محبت سرم را به شکم عضلانی اش چسباند و کمرم را نوازش کرد . تیره پشتم لرزید...این اولین نوازش...

-تو مراحمی ...رحمتی !گریه نکن عزیزم !

سرم را توی بغلش کج کردم واز پشت چشم های اشکی به جمع نگاه کردم .به وضوح ترحم و دلسوزی را در نگاهشان می دیدم .

-عمه خانم رفت ...

-صدای ساسان بود که سکوت را شکست !متعجب جلو آمد و پرسید :

-چی شده ؟مریم خانوم خوبید؟چه اتفاقی افتاده ؟

-چشمانم را بستم و سرم را محکم تر در پیرهن کاوه فرو کردم . اوووم...چه بوی خوبی...چه پناهی...میخواهم لوس و بچه ننه باشم و از همه چیز بترسم و بعد به این مرد پناه ببرم...

-صدای کاوه را می شنیدم که زمزمه کرد

-بچه ها برید تو ...دارید ناراحتش میکنید ...

-به دقیقه نکشید که همه به جز کاوه ترکم کردند . با خجالت سرم را بلند کردم . کاوه با اندوه لبخند زد ولیوان آب در دستش را به دستم داد .

-بخور گلم !

-با حس تشنگی شدید لیوان را لاجرعه سر کشیدم .

-نمی تونم خودم رو بابت ضربه ی بزرگی که بهت زدم ببخشم !

با شرمندگی گفتم :

-آقا کاوه!نگید اینو اناراحتم می کنید من راضیم!فقط نیاز به زمان دارم، این منم که شمارو از کارو زندگی انداختم
...

اخم شیرینی کرد و،دستم را محکم فشرد،دیگر خجالت نمی کشیدم به هر مناسبتی که بود در هر حال ما محرم بودیم
!

-تو قراره دختر خونده ی من بشی آقا کاوه چیه؟!بگو بابا کاوه!

خندیدم و با دست اشکهایم را زدودم

-میشه کمکم کنی بلند شم!دوس دارم یه کم راه برم!

چشم بلانندی گفت و اضافه کرد:

-بله اما به شرطی که دیگر این کاروبا من نکنی کوچولو خب!؟

سر خم کردم و با کمکش پاهای سنگینم رابه آرامی تکان دادم .

دقایقی طول کشید تا توانستم راحت قدم بر دارم ،همانطور که با دو دست قدرتمندش زیر بازوهایم را گرفته بود نیم
نگاهی به چهره متفکرش انداختم و گفتم :

-من زندگیونو از روال عادی خارج کردم...

ایستاد ومجبورم کرد بایستم!

-مریم به ولای علی آخرین باری باشه اینو شنیدم ازت!تو خود زندگی منی...زندگی ن هیچوقت روالی نداشت...
قدمی به جلو برداشتم تا مجبورشود همراهیم کند .

سرم را زیر انداختم تا از ریزش دوباره اشک هایم جلوگیری کنم!به خود جرات دادم وگفتم :

-من هیچ وقت طعم یه پدر خوب رو نچشیدم بابا کاوه!

-ای جانم یه بار دیگه بگو!

گفتم :

بابا کاوهدلم رو بد جوری به حمایتت خوش کردی!

در کسری از ثانیه دستان عضلانی وپر قدرتش از پشت مرا در بر گرفت...برای دومین بار من بودم و تپش های قلب این
موجود مهربان... در میان بهت وخجالتم زمزمه کرد :

-تو امید زندگیم شدی ،مریمم من خیلی زود دل میبندم ترکم نکنی یه وقت!همیشه دختر خوبه من باش باشه ؟

خیره به زیباییش لب گزیدم:

-عجب بابای جوونی بیشتر می خوره من بزرگتر باشم تا شما...

بینیم را با دو انگشت کشید .

-یه هدیه ناقابل واست دارم ،اگه موافق باشی که برم ماشین ساسان و بگیرم نهار وبا هم بریم بیرون هدیه تم بهت میدم !

در حالی که دستم را برای حفظ تعادل به بازویش گرفته بودم به خودم اشاره کردم :

-لباسام مناسب نیست !باید عوضشون بکنم !

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد .

نگاهی به خودم انداختم و به لبسهایم...مانتوی کوتاهی به رنگ یشمی با شالی مشکی ویه شلوار کتان تنگ مشکی پوشیده بودم به کمک گلرخ به زحمت وبا درد روی صندلی جلوی ماشین شاسی بلند ساسان نشستم .کاوه از ساسان و گلرخ که دم در ایستاده بودند خداحافظی کرد و با خنده در ماشین را گشود و خودش را روی صندلی انداخت...نگاهش کردم...شلوار جین آبی آسمانی و بلوز مردانه تنگ سفید که دکمه بالاییش را باز گذاشته بود و آستین خوایش را تا آرنج تا زده بود...خجالت کشیدم...چرا...چرا خجالت کشیدم؟؟او کاوه بود...من مریم...من دختر بودم برایش و او...

کیستی؟؟چیستی کاوه؟

حق بده تو را پدر ندانم

تو که اکبرعتیق را ندیده بودی...

اکبرعتیق...نمیشناسی؟

پدر اصلی ام...همانی که نطفه ام ازو شکل گرفت

ویدبختی ام ازو به ارث رسید...

که یادگاریش به من زخم فلز کمر بند بود روی پشتم

کاش میتوانستم نشانت بدهم...

-به...دختر بابا چه تپیی زده...میخوای خاطر خواهات منو کلافه کنند؟

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم...

-بریم خانو گل؟

نگاهش کردم...دلم زیر شد...رو شد...زیر و رو شد...صدا می آمد...صدای مبهم یک احساس...

-بزن بریم بابای گل...

خندید و راه افتاد...پشت اولین چراغ قرمز نگاهم به دختر جوانی افتاد که با لباسی نامرتب و قدیمی با کوله ای بر پشت از روی خط عابر جلوگیری رد میشد...نگاهم کرد...باحسرت...

یاد خودم افتادم...یاد مریم چندماه پیش...دلم خواست از ماشین بیرون بیروم صدایش کنم و بگویم

آی دختر نگران نباش

من هم مثل تو بودم

منتظر باش همین روزهاست که پایت توی برف پیچ بخورد راهی داروخانه شوی...یک مدل شرقی بینی و بعد وارد زندگیش شوی...تا نیم تنه بروی زیر ماشین و له شده بیایی بیرون و بعد بشوی زن یک مرد جوان که از قضا 20 و چند سالی از تو بزرگراست و بعد کنارش توی ماشین بنشینی و پشت چراغ قرمز...

-خودت جایی رو زیر نظر نداری برای خرید؟من ببرمت؟

خندیدم...

-شما مگه بلدی جایی رو؟

-اختیار داری...هروقت که میام ایران این گلرخ خانوم دوست شما کلی منو پیاده میکنه...

به حرفش خندیدم...

-خب مثل اینکه امروز نوبت منه که از شرمندگیم در بیاین...

-من تا ابد هم نمیتونم از شرمندگیت در بیام...

سر به زیر انداختم...این چه حرفی بود؟به نیمرخش نگاه کردم...

-من منظور بدی نداشتم بابا...

نگاهم کرد...آرنج دستش را به پنجره تکیه داده بود و کف دستش را به پشت سرش میکشید و با دست دیگر فرمان را محکم چسبیده بود...

-وقتی میگی بابا...دلم...دلم یه جوری میشه...میگیره و نمیگیره...بغض میکنه و اما شاده...

تو هدیه بودی مریم...هدیه...من از اون روزی که نیلو و دخترم تو تصادف کشته شدن دیگه رانندگی نکردم...راننده داشتم...یا با مترو و قطار شهری رفت و آمد میکردم...

اونروز خیلی اتفاقی به درخواست یه راننده که میخواست ماشینشو از پارک خارج کنه نشستم پشت رل...مجبور شدم یک کمی برم جلوتر...رفتم تو فکر سرعت گرفتمو...

صدای ضربه ای که به پایم خرده بود توی سرم پیچید...

نگاهم را به زیر سر دادم...به پاهایم...به اسپیلینت گرانقیمتم...و نگاهم رد شد و نشست روی پوستم...پوست بی ریخت...بریده و بخیه خورده...چشمانم پر آب شد...خدایا...پا نداری...دختر نیستی...ندویده ای که بدانی باید توی این دوره و زمانه پای گریز داشته باشی برای دختر بودن..که بدوی وقتی که لات و لوت ها می افتند دنبالت...خدایا...کافرم..نه...خدایا...پایم را میخواهم...کفر است؟

-خب اینجاها پر مرکز خریده... باید پیاده شیم...

متعجب به سمت صورت بشاشش برگشتم

- من... با این پا؟!؟

خندی:د

-نترس دخترم اویلچرتو برات آوردم گلم!

اخم شیرینی کردم :

- بشینم روی صندلی چرخ دار؟!؟

شانه بالا انداخت!

-مگه چیه؟!؟

به تقلید از خودش شانه هایم را بالا انداختم، کنار مرکز خریدی در یکی از بهترین نقاط شهرنگه داشت... ویلچرم را از پشت ماشین خارج کردم من زیر نگاه پر ترحم و گاه پر حسرت بقیه همراه پدر خوانده ی خوش چهره وجوانم برای خرید رفتم. خنده ام میگیرد... چه سرنوشتی... خدایا هستی؟!؟

کاوه از هر چیزی که چشمش را میگرفت می خرید چندین رنگ شال،مانتو،کفش،شلواروبلوز

حتی حاضر نشد یک روسری هم روی پاهای بی خاصیت من که روی صندلی افتاده بود بگذارد وخاضعانه همه را حمل میکرد وصندلی مرا هم هل میداد... شاد بود... میخندید...نگاه مردم کمرم را میشکست... نابودم میکرد...خدایا؟!؟ هستی؟

محو فکرو خیال بودم وداشتم زیرنگاه متعجب مردم له می شدم که مقابل کافی شاپی نگه داشت .

-مادموزل آیس پک میل دارید؟!

خندیدم...

-ممنون! بد جور هوس کرده بودم!

از حرفی که زده بودم عقم گرفت من هرگز آیس پک نخورده بودم و فقط لیوان خالیش را بعضا کنار جوی آب وتوی خیابان دیده بودم.

صندلی ام را جلوی پیشخوان هل داد و روبه مردی که هم سن وسال خودش بودسلام کرد .

-آقالطفا یه آیس پک آناناس و...

-وبعد رو به من کرد وباهمان لهن مهربان گفت :

-بابایی تو چی می خوری ؟

بی در نگ با یاد آوری ظروف شیشه ای آیس پکی که کنار خیابان دیده بودم واطرافش پر از شکلات بود گفتم:

-شکلاتی ...

کاوه باز لبخند زدوباز با آرامش گفت :

-یه آناناسی ویه شکلاتی !

فروشنده نگاهی به من وبعد نگاهی به کاوه انداخت وباز نگاه به کاوه وبعد به من!آخر هم کنجکاو پرسید :

-خانمتون هستند؟!

-کاوه لبخند زدوشانه ام رافشرد... دردم گرفت... تا رگ و پی ام دردناک شد... چه تماس دلچسبی..چه مرگم شده

بود؟چه مرگم...

-نه خیر دخترمه

مرد با صدای بلندی تعجبش را ابراز کرد!

-جدی می فرمایید!البته فاصله ی سنی تون با خانم مشخصه اما دیگه فکر نمی کردم پدرو دختر باشید!

انگار قند تو دل کاوه آب می کردند.لبخندش هر لحظه عمیق تر می شد ...

در حالی که آیس پک ها را به دست کاوه می داد گفت :

-بابای خوش تیپی دارید، مراقب باشید قاپشونو ندزدن .

کاوه با صدای بلند خندید و من هم نتوانستم خنده ام را کنترل کنم !

-کاوه همانطور که آیس پکش را میخورد با چشم وابرو به دختر جوانی که به خودش زل زده بود اشاره کرد وبا شیطننت گفت :

-حرف آیس پک فروش که یادت نرفته !؟

رد نگاهش را دنبال کردم و چشمم به دختر جوانی افتاد که با ظاهری آراسته و شیک به کاوه مینگریست... خنده کنان قری به سر و گردنم دادم...

-چه خود شیفته...

هنوز حرفم به پایان نرسیده بود که جسم گداته ای روی بناگوشم فرود آمد... بوی خوش پیچید و تنم از گرمایش به جلز و ولز افتاد...

سرش را عقب برد و بی هوا خندید... تو چه با نمکی دختر...

بناگوشم میسوخت... آینه... آینه... آینه میخوام... یکی به من آینه بدهد بینم پوستم صورتم قرمز نشده و پوستش کنار نرفته... داغ بود... بخدا داغ بود... دلم میلرزید... انگار توی بدنم معلق بود... توی هوا بود... هر جا که بود سر جایش نبود... چشمانم را بستم

کاوه... بوسیدی؟

تو من زشت بدبخت گدای چلاق را بوسیدی... نگفتی میمیرم... نگفتی بوسه ات از پنی سیلین هم قوی تر است... نگفتی باید تست شوم...

من... گنجایشش را ندارم... سرازیر میشوم... سنکوپ میکنم...

دستم را روی صورتم گذاشته... انگار که سیلی خورده باشم... که به گمانم خورده بودم... از سرنوشت... از روزگار... خدایا... هستی؟ میبینی؟

چشم چرخاندم برای راه فرار... آب... بخدا سوختم...

چشمم به مغازه ای با ویتترین صورتی افتاد... به نظر میرسید عروسک فروشی باشد، گداخته و گرما زده صندلی ام را به سمت ویتترینش هدایت کردم. نگاه میکردم و فکرم پیش بوسه اش بود...

همان لحظه دختر بچه ای همراه پدر و مادرش از مغازه خارج شد در حالیکه عروسک خرس کوچکی را میانه دستان لاغرش می فشرد، یاد خودم افتادم و حسرتی که از بچگی برای داشتن عروسک به دلم مانده بود...

مادرم چندرغاز پولی که از کمیته ی امداد می گرفتیم را رژلب و خط چشم می کرد و به لب و چشمش می مالید ، تا زودتر از بیوگی درآید .

شاید حرف هایم بوی خصومت بدهند...بوی بی انصافی... اما جز این نبود آخرسر هم مرد خوش چهره و متمولی برای همیشه حتی حضور نصفه ونیمه اش را هم از من گرفت ...

آخ چه قدر دلم برای عروسک دست ساز مادر بزرگ که با اضافه ی پیرهن چیتش برایم دوخته بود تنگ شده ... با چشمانی که 2دکمه ی کوچک سیاه بود و دهانی صاف با چند ردیف کاموای قرمز اودست وپایی بی انگشت ...و پایی مثل پای من بی خاصیت...

عروسکم شهین ...کجایی؟بخدا کاوه پولدار است...پا که نه...برایت ویلچر میخرد...حتما هم میخرد...

دستی شانه ام را فشرده و مرا به حال باز گردانید...

-وقتی دختربابابه مغازه ی عرسک فروشی اینجوری نگاه میکنه یعنی عروسک میخواد!؟

بی میل نبودم ...عقده بود...عروسک شیک فرانسوی میخواستم...

سرم را بلند کردم ونگاهش کردم !ظرف آیس پکم را از میان انگشتانم بیرون کشید ودر مقابل چشمان حسرت زده ام به درون سطل زباله انداخت وبا هم وارد مغازه شدیم !

عروسک خریدیم...عروسک هایی که همیشه توی خواب داشتمشان...عروسکهایی که شهین بیچاره زبر و چاق را با حسرت اینها بغل میکردم...

خرید هارا به ماشین برگردانیدیم وبرای نهار راهی رستوران سنتی شدیم ،اولین بارم بود که به رستوران میرفتم...عجیب است نه...

با صندلی چرخ دارم پای تخت نشسته بودم و کاوه مشغول در آوردن کفش هایش بود وبا خیزی که نشان از سر حال بودنش میداد روی تخت نشست !با ناراحتی به او وبعد به وضعیت خودم زل زدم ،به پاهایم و ایمپلنت سورمه ای و آبی شیک...خدایا پایم...پس بده...

حواسش پی خشک کردن دستهایش بود .

دستم را به تخت گرفتم وسیعی کردم بلند شوم !متوجه شد جستی زد واز تخت پایین پرید ودو دستش را زیر بغلم انداخت...خدایا بکش مرا...تماس لبهایش کم بود...تماس دستهایش را به پراحساس ترین و رمانتیک ترین اعضای بدنم را هم به آن اضافه کردی؟؟...خدایا...غمگینم و دلم بی وقفه میزند...حس کلافه کننده ایست...

به خودم جرئت دادم و فوری درحالیکه هنوز بین زمین و آسمان خدا معلق بودم گفتم :

-نکن بابا!خودم باید برم بالا .

زیر گوشم به آرامی گفت :

- فدای بابا گفتنت دختر بابا!

بعد بی آنکه مجالی برای مخالفتم بدهد مثل پری سبک مرا روی تخت کنار خودش نشاند و با فشاری شانه ام را به پشتی تکیه داد... صورتم از خجالت گل انداخته بود... نه این برای زمانهای معمولیست... صورتم از خجالت سوخته بود... پوستش رفته بود و تا عصر آپسه میکرد... لبخندی به رویم پاشید :

-چی میخوره دختر بابا!؟

شانه بالا انداختم وزیر لب گفتم "هرچی خودت خوردی!"

گارسون با لباس سنتی اش سفارش کاوه را گرفت و دور شد .

دلَم گرفته بود... ترس عجیبی بر دلَم افتاده بود اگر کاوه آنطور که نشان می دادو آنطور که بقیه می گفتند خوب نبود چه ؟

ولی مگر راه چاره ای هم داشتم! کاش علی عقده میگرد...

علی؟؟

چرا خدا نخواست زیر چرخ های پژوی تو بروم؟

چرا نخواست تو کنارم باشی که اوج غروری و سردی؟

کاوه آتشین را انداخت توی دامنم که حالا با دامنِ آتش گرفته از این تماس ها لنگان لنگان پی آب بگردم؟

علی؟

دختری دامنش آتش گرفته؟

توی داروخانه ات پماد سوختگی داری؟

،علی را می شناختم! الاقل تا این حد که میدانستم مقید است و باید نباید هایی برای خودش قرار داده! اما کاوه!

نصف بیشتر عمرش را در اروپا زندگی کرده بود و آنطور که نشان میداد آزاد بود، 23 سال تفاوت سنی داشتیم... او میخواست من جای دختر مرده اش را بگیرم! خدایا... هستی؟

از فشار سردرگمی دو دستم را دو طرف شقیقه ام قرار دادم و فشردم .

با دودستش مچ دستانم را گرفت و از روی سرم برداشت .

همچنان سرم زیر بود و سوزش چشمانم نشان از ورود عن قریب اشک میداد .

-مریمم!چی شده عزیزم!چرا بغض کردی!

به خودم جرات دادم و سرم را بلند کردم و با چشمانی تار شده در نی نی چشمان خوشرنگش نگریستم!شیرین و شکلاتی...دلم را نمیزد...هوس چای میکردم(!)...سلول به سلول چشمانش را غمی گنگ در بر گرفته بود.چند دقیقه بی هیچ حرفی به چشمان قهوه ایش زل زدم.نیاز داشتم که حقیقت را ازنگاهش بخوانم!

نیاز داشتم مطمئن شوم که سوءاستفاده ای درکار نیست و او همانطور که خود گفته برایم پناه میشود و می ماند!در میان ناباوری فکرم را خواند،تبسمی کرد و من دیدم که قطره ای زلال اشکی در چشمانش پیدا شد.

با انگشت شصت به آرامی گونه ام را به هوای زدودن اشک لمس کرد و زمزمه کرد:

-به خدا ترک نمی کنم!به خدا تا هر وقت که خودت بخوای حمایت می کنم!هواتو دارم!تنهات نمی زارم!قسم می خورم!

نالیدم...

-می ترسم کاوه!

- "کاوه... "اولین بار بود کاوه صدایش می کردم همیشه آرین نژاد بود، کاوه خان بود، آقا کاوه بود و جدیداً بابا کاوه...! طره ای از موهایم را که از شالم بیرون ریخته بود به آرامی پشت گوش زد و با جلو کشیدن شال گوشم را پوشاند و لبخند زد.

-پشیمونت نمی کنم مریم، تو دختر من خواهی موند تا همیشه!

-بفرمایند آقا سفارشتون...

گارسون ها چلو کباب و مخلفاتش را روی تخت چیدند، کاوه با لهجه ی فوق العاده زیبایی گفت:

-مرسی موسیو!

گارسون سرش را نزدیک گوش کاوه آورد و با شرمندگی گفت:

-میدونم شما حتما تازه از فرنگ برگشتین اما خواهشاً در رابطه با خانم یه کم مراعات کنید، حراست اینجا گیر میدن...مامورا هم هستن الان و...

-کاوه لبخندی زد و گفت:

-خانوم؟! دخترمه آقا!مشکلی نیست!مطمئن باشید

با تعجب نگاهش کردم...با چه اطمینانی میگفت من دخترشم...

گارسون با دهانی نیمه باز نگاهی به من انداخت...؟

-جدی؟! اوه بله...متأسفم آقا جسارت منو ببخشید! اولی خوب بهتون نمیاد! با اجازه!

کاوه با لبخند شانه بالا انداخت و دستهایش را به حالت با مزه ای از هم گشود.

گارسون ها که دور شدند خندید و گفت:

-چه حسی خوبی داره به همه بگی که دختر دارم! دخترمه! پدر که نمیشی بفهمی...

بله کاوه پدر نمیشوم...

اما تو هم دختر نمی شوی

آنهم از نوع تنهایش

از نوع بی کسش

از نوع سردرگم میان احساس دختر کسی بودن یا سربرارش...

-اما همه از اینکه ما پدر و دختر باشیم تعجب می کنن و باورشون نمی شه؟!؟

جدی گفت:

-مهم اینه که من و تو باور کنیم! هوم؟!؟

چه میگوییی من هم هنوز باور نکرده ام...

در سکوت با بی اشتیایی مشغول خوردن شدم. پای زخمی ام آزارم می داد، فهمیدم و خواست که زودتر به سمت خانه حرکت کنیم.

-در میان راه وقتی توی ترافیک اتوبان همت گیر افتاده بودیم نیم نگاهی به چهره ام انداخت...

-نمیذارم بهت بد بگذره...برات برنامه ها دارم...کارا داره تند و تند راست و ریس میشه علی دنبال کارهست...

سرم را به سمت شیشه برگرداندم

چه خوش خیلام من خدا که خواستم فراموش کنم مرد مو مشکلی را

خدایا چرا هیز شده ام

چرا پر توقع

خدایا هستی؟

خدایا اگر توهم دختر بودی نعوذبالله...خدایا توهم مثل من بین یک خرمن خرمایی و یک دشت مشکی مو گیر میکردی...

خدایا...چه را به تماشا نشسته ای؟

بین علی برای رفتنم چه کارها که نمی کند

خدایا من چرا گمان میکردم دلش میخواهد بمانم؟ چرا؟

فقط برای خالی نبودن عریضه یک جمله مسخره دروغی رو به راه کردم "خوبه...عالمیه"

با عصای زیر بغلم چابکتر از همیشه از پله پایین آمدم. بعد یک ماه دیگر روی آن چهار ماه...بهتر شده بودم...ویلچر برای مسیرهای طولانی بود و عصا مخصوص خانه...از آخرین پیچ پله نگاهم را سر تا سر نشیمن چرخاندم...
علی جلوی تلویزیون نشسته بود و کتاب فوق قطوری را ولع خاصی می خواند و گاه اخم هایش در هم می رفت گاه سر تکان می داد آقا جون پشت میز سنتی کوتاهی نشسته بود و با عبای بر دوشش خطاطی می کرد و زیر لب تصنیف آرامی را زمزمه میکرد...

صدای کشیده شدن قلم روی کاغذ حس قشنگی در وجودم ایجاد می کرد

از همان بالای پله ها به کاغذ زیر دستش نگاه کردم، با تلفیقی از خط ریز و درشت نستعلیق نوشته بود:

"یکی درد و یکی درمان پسندد یک وصل و یکی هجران پسندد"

دلگرفت...فردا راهی بودیم...نگاهی به علی انداختم...نگاهم میکرد...نگاهم میکرد...باورم نمی شد...

علی...نگاهم میکنی؟

از حجاب مطمئنی که نگاه میکنی نه؟

شب آخر است

سیرنگاهم کن

وقتی بروم علی تو میمیری در دلم

تو همانی که تمام کارهای رفتن را به تنهایی انجام داده ای

تو همانی که پیشنهاد این صیغه را به بقیه داده ای

نگاه به نوشته پدرت انداخته ای؟

یکی درد و یکی درمان پسندد

من درد پسندم؟

علی من درد پسندم که تا بوده و بوده هرچه درد است دامنگیر من دلسوخته ست؟

خوش به حالت..

به گمانم غمت فقط جعبه داروهایی وارداتی ات است که هنوز نرسیده

چه هجران پسندی که میگذاری بروم...

چه هجران پسند...

بوی شام به مشام می رسید، شام آخر!

کاوه با دستکش های آبی و پیش بند آشپزخانه سبز که گلابی های زرد گاز زده رویش خود نمایی می کرد بیرون آمد.

-| مریم جان اومدی بابا... بیا شام بخوریم!

نگاهم از علی گرفته شد... بردم... اولین بار بردم... من زودتر دزدیدم نگاهم را... پس فراموش کردنش... نادیده گرفتنش

چندان هم سخت نبود...

آقا چون با دیدنم لبخند زد و خواست که کنارش بروم... به سختی روی زمین کنارش نشستم...

چهره نورانی اش از پس انبوه ریش های ابریشمی سفیدش کمی رنگ پریده به نظر می رسید... پیشانی ام را بوسید... گر

نگرفتم... تنم مور مور نشد... حالم دگرگون نشد...

فهمیدم...

کاوه فهمیدم

بوسه پدرانه اینست

مرا که بوسید دلم خواست پدرم باشد

مرا که بوسیدی تب و لرز نکردم

من که هیچ

تک تک سلول های بدنم هم در پدر بودند برای من در تردیدند...

اشک گرمی سرخورد... آرام و متین...

-دلیم براتون تنگ میشه آقا جون... پدری رو در حقم تموم کردید... کاش چاره داشتم و میموندم بیشتون...

آه کشید... از چه نمیدانم...

-برو بابا... برو دنبال زندگی! برو امیدوارم خوب بشی و بر گردی! هوای کاوه رو داشته باش... دل نازکه...

باز همان بغض لعنتی به گلویم چنگ انداخت و...

-آقا جون من باید روزی هزار دفعه دستتون رو ببوسم واسه تربیت کردن پسری مثل کاوه خان...! کیه که در قبال آدمی که بر حسب اتفاق بهش زده اینقدر محبت کنه! اینقدر احساس مسولیت کنه! وجود کاوه خان برای من باعث دلگرمیه امن تا ابد شرمه جونمردیش می مونم!

سرش را بلند کرد و لبخندی به رویم پاشید... چه سکوت غم انگیزی کرده بود...

عاقبت دستی به روی سرم کشید و به زحمت و با کمک عصا از جا بر خاست و به سمت آشپزخانه رفت. همانطور که روی زمین نشسته بودم نگاهم را به سمت علی چرخانم...

آرنجش را روی زانویش گذاشته بود و انگشتان دستش را در هم قلاب کرده بود و سر به زیر به نقطه نامعلومی در فرش خیره شده بود، خودم را بالای سرش رسانم. چه جرئتی... شب آخر بود... دیگر نمیدیدمش...

-تشریف نمی یارید واسه شام!؟

همانطور که سرش پایین بود گفت:

-حوصله دارید بعد شام یه گشتی تو شهر بزنیم!؟

مسخ

خشک

ناپاور

بی ایمان

نگاهش کردم...

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

-راستش یه حرف های هست که دوس دارم بهتون بگم شما فردا صبح زود می رید و وقتی باقی نمی مونه و..

چشمانم را بستم و باز کردم .

-بله ... خوشحالم می شم ! فعلاً بفرمایید شام !

با چه جرئتی مریم... با چه جرئتی طاقت آوردی؟

مرد مشکی برایت خاکستری شده که تاب آورده ای؟

که دستانت نلرزیده و صدایت خفه نشده

یا نه یادت رفته که او علیست

علی...

-هنوز قدمی برنداشته بودم که با لهن خاصی گفت :

-از پدرتون اجازه بگیرید شاید ...

دنبال خاص بودنش گشتم...

تمسخر... نه

حسرت... نه

غم... نه

متعجب گفتم :

-پدرم؟

-همانطور که پشتم به او بود به آرامی گفت :

-برادرم ... کاوه!

ناخواسته پوز خندی روی لبم نشست ! دلم برای کاوه سوخت . حس کردم با نسبتی که بین خودمان گذاشته ، خودش را

مسخره عام و خاص کرده !

کاوه چه کردی... ببین انگار هیچ کس جز خودت پدریت را باور ندارد

بهتر است توهم باور کنی من از نطفه اکبر عتیقم و 9 ماه را توی بدن پری مانده ام... مادرم...

با حرص گفتم :

-بله ... حتما !

روی سفره شام کاوه از هیچ محبتی در حقم دریغ نمی کرد .

-برنج بکش عزیزم !گلم سالاد نمی خوری ؟ دخترم بیشتر بخور بابا جون بگیری !

از خجالت سر به زیر داشتم وزیر چشمی به آقاجون وعلی نگاه می کردم ، آقاجون با لبخند به من وکاوه نگاه می کرد. اما علی چینی به ابرو انداخته بود و سرگرم بازی با ظرف سالادش بود و برگه کاهویی را مدام روی چنگالش می چرخاند ، کاوه که به نظر از همیشه شادتر بود گفت :

-علی داداش ، چرا چیزی چیزی نمی خوری ؟!

لبخند مهربانانه ای بر لب علی نشست وگفت :

-دستت درد نکنه !میدونی که غذای شبنم که اولی خیلی خوشمزه بود . بعد به شوخی اضافه کرد :

-دیگه وقت شوهر کردنته !

آقاجون خندید و بعد با آه کشداری اضافه کرد .

- فکر کنم بمیرم و دومی شما رو نبینم !آخه کیو دیدید یه پسر پنجاه ساله ویه چهل ساله مجرد داشته باشه !

غذا به گلوی علی پرید وکاوه با چشمان گشاد شده به پدرش نگریست

مرد مو مشکی به محضی که به خودش مسلط شد با دلخوری گفت :

-بابا من 33ساله انه چهل سال کاوه هم ده سال از من بزرگتره !

33سال

علی تو 33بهار گذرانده ای؟؟

علی اگر بدانی چقدر خودم را کنترل میکنم که نگویم "اصلا بهتون نمیاد"

-تو دیگه حرف نزن ، معلوم نیست چه سری تو سینه داری که سراغ زن گرفتن نمیری اصد دفعه بهت گفتم پسر

عاشق شدن گناه نیست !دوست داشتن یه زن گناه نیست !ازدواج نیمی از ایمانه به گوشت نرف که نرفت !

چه سری در سینه داری؟

چه سری مدل شرقی خاکستری؟

عاشق شدن را گناه میدانی؟

دوست داشتن را گناه میدانی؟

هه...لابد مرا هم نجس میدانی که فاصله ات تا من هرگز به کمتر از 1متر نرسیده نه؟؟

علی با ببخشیدی خواست بلند شود که آقاجون با تحکم گفت: بشین پسر

علی بلافاصله چشمی گفت و نشست. کاوه با ناراحتی نگاهم می کرد، و من درسکوت بی آنکه به نگاهش توجه ی بکنم مشغول خوردن ته دیگ خوشمزه ی دسپخت پدرم بودم، پدرم ...!

خوشبختانه آقاجون دیگر تمایلی به ادامه ی بحث نشان نداد و بعد از صرف غذایی به کمک علی از آشپزخانه خارج شد.

وقتی من و کاوه تنها ماندیم، از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-بابا کاوه، حرفهای آقاجون راسته که علی آقا همچنین نظری در مورد ازدواج دارند!؟

کاوه لبخند زد و موهای جلوی صورتش را زیر شالم فرو کرد ...

حرکاتش عادت کرده بودم...؟؟

عادت نکرده بودم...نه عادت نکرده بودم که پوست اطراف گوشم از تماس شدن انگشتان کشیده اش داغ شد...

-آره! علیه دیگه! چی کارش میشه کرد..یه پسر به تمام معنی پاچه! مادرم سر زایمانش درد زیاد کشید...نذر امام علیش کرد...خادم علی...

بعد انگار که به فکر فرو رفته باشد مکثی کرد و ادامه داد:

-شاید درست نباشه اما هرشب واسه نماز شب بلند میشه از نیمه شب تا اذان صبح مشغول حفظ و تلاوت قرآن میشه! فکر میکنه کارشو نمیفهمیم اما ساسان میگفت که اتفاقی علی رو پشت فرمون یه وانت دیده که پشت وانت یه سری وسایل ضروری خونه بوده مثل یخچال و اجاق گاز و تلویزیون واز این چیزا، ساسان ته توشو درمیاره میفهمه داشته واسه یه دختری از محله های پایین جهاز می بره!

قاشق و چنگال با صدای بلندی از دستم درون بشقاب رها شدند ..

سرم را به عقب برگرداندم...گردن کشیدم تا ببینمش...

علی تا به حال تو را ندیده ام

ندیده بودم و حالا...

علی این حجاب لعنتی ات دارد کنار می رود

داری لخت میشوی و من سینه پر محبتت را حریصانه میبینم...

تواینی؟

این که میگوید تویی؟

کاوه قاشق دیگری به دهان گذاشت وبعد اینکه به دقت آن را جوید گفت :

-از ازدواج می ترسه چون فکر میکنه اونوعلاوه بر اینکه از کارهای خیرش میندازه باعث میشه که نسبت به این دنیا زیاد وابسته بشه !

بعد با حرص شانه ای بالا زد و گفت :

- دیونه شده به خدا!!!من که

کاوه ادامه ی حرفش را همراه غذا بلعید...بلند شد و بشقاب خودش و مرا توی ظرفشویی گذاشت...

- راستی ...

کاوه در حالیکه با حوصله مشغول شستن ظرف ها بودلبخند زنان گفت :

-جانم؟؟

-علی آقا گفته که بعد شام باهاش برم بیرون ،از نظر شما ایرادی نداره !

نمی توانستم صورتش را ببینم رویش را برگردانده بود مکث کرد...سکوتی طولانی...و سرانجام...

-نه جانم!چه ایرادی!برو ولی زود برگرد که واسه رفتن خسته نباشی !

چشم آرامی گفتم وبا عصای زیر بغلم به سمت پذیرای رفتم!کنار علی رسیدم که تسبیح زمرد زیبایی را در انگشتهای کشیده اش می لغزاند !

بی حیایم

بی چشم و رو

به قول عزیز چش سفید

هر آنچه هستم بمانم بگذار این کاش را بگویم

کاش من زمرد بودم...

دانه دانه تسبیح میشدم

میلغزیدم میان انگشتان تو و ذکر میشدم...

به آرامی گفتم :

-اگه هنوزم حرفی برای گفتن دارید من می رم که آماده شم !

-نظرش سریع به سمتم جلب شد با عجله سرپا ایستاد و تسبیح درون دستش را بوسید و روی میز قرار داد .

بوسیده شدم...

بوسیدی مرا؟

چه رندم من که هم از تو کام گرفته ام و هم از برادرت!

راس بگو؟؟ میدانستی آرزو کرده ام تسبیح زمردی شوم؟؟

-بله...بله...البته اگر براتون مشکلی نیست !؟

سرتکان دادم یعنی که نه...

زیر نور تیر چراغ برق ننگه داشت...یک ساعت بود که تو خیابانها گشت میزدیم...بی هدف بی حرف...در سکوت کلامی و با سمفونی آرامی که از ضبط پخش میشد...ترمز دستی که کشیده شد چشمانم را بستم...

علی بگو...

علی بگو...

بین...یک دخترک گدای زشت چلاق مگر ترس دارد؟

-مریم...

مکت...و در ادامه اش خانوم...

چشمانم را محکم روی هم فشار دادم...شده دلتان بخواد با تمام وجود در جواب مخاطب قرار گرفتن

بگویی "جانم؟" دلم میخواست و نمی توانستم.

-میشنوم علی آقا...

-بینید مریم خانم...من نمی دونم چه طور همه چیز به این سمت وسو کشیده شد، تصادف شما معاملات ذهنی منو به

هم ریخت و از اون بدتر قرار برگشت گاه به پاریس...

با دهانی باز به او که کنار خیابان زیر نور کم سوی چراغ برق ایستاده بود نگریستم، حالم خراب بود...خراب...خونسرد

ادامه داد :

-من با کاوه صحبت کردم، راضیه به شرطی که شما راضی باشین... حالا می خوام از شما بپرسم! مریم خانوم شما حاضرید با من ازدواج بکنید!؟

ساکت

ناباور

مرده...

خدایا چه می گوید؟

خدایا نیشگونم بگیر... خواب نیستم؟

علی....

-من با جون ودل از شما پرستاری میکنم تا روزی که سلامتی کامل تون و به دست بیارید، کاوه هم میتونه با خیال راحت برگرده پاریس اباور کنید نگهداری از شما برام افتخاره، ثواب داره، جدا از احساسی که توی این مدت با توجه به متانتتون برام ایجاد شده! میدونم... میدونم باید این حرف هارو قبل از صیغه می زدم اما نشد! از خودم مطمئن نبودم اما حالا هستم..... از جون ودل هستم... بذارید کاوه برگرده من همه چیزو تقبل میکنم...

ببار بدبخت...

بمیر مریم

زمین دهن باز نمیکنی؟

آسمان شکافته نمی شوی؟

خدایا هستی؟

یکی مرا از این ماشین

ازین حجم فرانسوی

ازین پژو فرانسوی

ازین آهن پاره آلبالویی که شده تابوتم بیرون بکشد

علی...

علی میخواهی پرستارم شوی؟

علی... من... من بدبخت سکوی پرتاب تو به بهشت شده ام...

بمیر مریم

از بدبختی بمیر...

حرفهایش در گوشم تکرار می شدند "من با جون و دل از تون پرستاری می کنم" "نگهداری از شما برام افتخاره ، ثواب داره"

دلَم می خواست شام یک ساعت پیش رارویش بالا بیارم ! ترحم! ترحم! ترحم! وسیله ای برای ثبت عمل صالح در پرونده ی آقا...

دستانم میلرزیدند... کف سرم میسوخت...

با توانم فریاد زدم :

- نه ... هرگز من اگه تموم عمرم هم تنها زندگی کنم حاضر نیستم با شما ازدواج کنم! شمایی که بر خلاف ظاهر شیک و پیکتون مثل حاجی شکم گنده های عصر پهلوی فکر می کنید... من کلید ورود به بهشتتون نمیشم!

خواست حرفی بزند که با دستانی لرزان دو طرف سرم را گرفتم و گفتم :

-حالم خوب نیست من و برگردونید پیش پدرم...

هیچ چیز نگفت... نفس عمیقی کشید و استارت زد...

چطور بگویم چه حالی داشتم... چطور؟ یعنی اگر به جای من هرکس دیگری هم بود علی در خواست ازدواج میکرد... من هیچ بودم و او همه... مرا برای آخرتش میخواست... چه خیالاتی که نکردم... چه لحظاتی که با حس نفس گیر داشتنش نگذشت...

نگاهی به دستم انداختم و انگشتر فیروزه توی دستم... چقدر بوسیده بودمش... چقدر بوییده بودمش...

با غیظ درش آوردم و پرتش کردم روی داشبورت... سرم را به سمت شیشه برگرداندم... چرا نمیرسیدیم؟

-مریم خانوم من...

فوری میان حرفش پریدم...

-منو برسونید خونه... فقط همین... پدرم ناراحت شده حتما...

دیدم که چرخید و لحظه ای نگاهم کرد... و رو برگرداند... عصبی بود... رگ گردن بلندش را میدیدم که متورم شده... سرعتش هم بالا بود... ولی حرف نمیزد... هیچ چیز نمی گفت...

صدای زنگ موبایلم برخاست... شماره کاوه بود

حس کردم دلم برایش تنگ شده... دلم میخواهد باز هم در آغوشم بگیرد...

-سلام کاوه جان...

دل خودم زیر و رو شد...

کاوه هم نه و کاوه جان... میخواستم حرصش را در بیاورم... حرص علی را...

صدای آرام و خسته کاوه توی گوشه پیچید...

-دخترم خوبی؟ چقدر طول کشید... کی بر میگردین؟؟

-یه خیابون فاصله داریم...

نفس عمیقی کشید

-من بیدارم و چشمم براه... مراقب خودت باش..

-چشم

-چشمتم بی بلا...

گوشی را که قطع کردم حس کردم صدای گرمش از عمق فاجعه کم کرده... از طوفانی که مرد مومشکی بر پا کرده بود...

-ببینید مریم خانوم من...

دستم را جلوی چشمم گرفتم که حرف زند

-من نمیخوام هیچ چیزی بشنوم...

درمانده گفتم:

-سوء تفاهم شده... من باید...

-من بایدی نمیبینم... نمیخوام هیچ چیز بشنوم...

سرتکان داد و ایستاد... جلوی درب خانه... با لوزی های بزرگ... در ماشین را گشودم... در حیاط گشوده شد...

کاوه با تاپ سفید و شلوار سفید ورزشی نمایان شد؟

کاوه... این گوشتهای دوکی شکل درهم پیچیده نامش بازوست

یک لحظه به من میسپاریش

بی حیا نیستم کاوه

مرد ندیده ام...

لبخند بی رمقی زد...

-سلام...شب خوبی برای گردش بود...

لب و رچیدم و دستم را به دست گرمش...نه داغش...نه گداخته اش سپردم...زیر بغلم را گرفت...رمانتیک ترین جای بدن...آغوش...بغل...خدایا هستی؟

از روی آن صندلی نکبتی بلندم کرد...علی محبوبانه سلام کرد...نگاهش کردم...

تو نمیدانی اما من ...

صدایت میکردهم مرد مو مشکی

مرد مشکی...

دنبال کارهای رفتنم که افتادی شدی خاکستری و اکنون...

دیگر نمی بینمت...نمیبینمت...

کاوه زیر بازویم را گرفته بود و صبورانه راهم میبرد:

-کاوه...

-بابا کاوه...

لبخند زدم و نیم نگاهی به صورت اخم آلودش انداختم:

-چشم بابا کاوه...چرا نخوابیدی؟

چشم به تکان خوردنهای گردنبندهش دوختم...

-اینم سواله...منتظرت بودم دیگه دخترجون...

چشمانم را بستم و روی تخت درازکش شدم:

-خواب از سرم پریده ...

کنار تختم نشست...در تاریک روشن اتاق موهای نقره ایش زیباترش میگردند...رویم خم شد...ترسیدم...ناخودآگاه تکان خوردم...

متعجب خودش را پایین کشید و نگاهم کرد...

باید حواسش را پرت میکردم تا ابرویم نرفته...

-داداش تو فرستاده بودی خواستگاریم...؟

نمیخواستم ماجرای خواستگاری را به رویش بیاورم اما در آن لحظه جمله دیگری به ذهنم خطور نکرد برای گفتن...

از روی تخت برخاست و پشت به من روی زمین نشست...

-خب...نتیجه؟

بداخلاق شده بود...

کاوه عزیز...بگذار فکر شیرین و دخترانه ای پیش خودم بکنم...

تو از قبول پیشنهاد علی میترسی نه؟؟

نیم خیز شدم:

-ناراحتم از دستت...شما که میگی پدر من شدی پس چرا اجازه دادی یکی دختر تو تحقیر کنه؟

همانطور که پشت پهن و مردانه اش را به تخت تکیه داده بود دیدم که سرش به پایین خم شد:

-این حق هردوتون بود...اون باید میگفت و تو باید میشنیدی؟

عصبی گفتم:

-چیو میشنیدم؟!اینکه میخواد باهام ازدواج کنه چون ثوابش میره تو نامه اعمال اقا؟بله شنیدم...

فوری به سمتم برگشت...رگ پیشانی اش نبض میزد...دلم میخواست رویش دست بکشم و این شریان محبت آمیز را

لمس کنم...

-علی اینو گفت؟گفت ثواب داره و...هه...باورم نمیشه...

میخواستم بی تفاوت باشم...

شانه بالا انداختم...

-به هر حال من دنبال شوهر نیستم...

چشم در چشم شدیم...

یک...دو...سه...حالا شد

بخند کاوه...بخند...

لبش به لبخندی از هم باز شد... با پشت دست بخیه زیر چانه ام را لمس کرد

-من فکر کردم مجبور میشم تنها برگردم...

کاوه دستت را بکش... گرمایش بخیه هایم را آب میکند...

رویم را برگرداندم... برای فرار لازم بود...

کش موهایم را باز کردم و خواستم از نو ببندم که درد دستم نگذاشت آخ کوتاهی گفتم دستانم شل شد و کنار بدنم افتاد .

برخاست و آباژور کنار تختم را روشن کرد ...

نگاهم به تاب خوردن گردنبدن الله توی گردنش بود...

برسی از روی میز توالت برداشت و همان طور که لبه ی تخت می نشست مرا به پشت چرخاند و مشغول شانه زدن موهایم شد ،شانه لابه لای موهایم گیر می کرد با درد یاد آوریم می کرد که چقدر نسبت به ظاهرم بی توجه شده ام !چیزی زیر لب زمزمه میکرد...

فارسی نبود...فرانسه را آموخته بودم اما نه آنقدر که بتوانم پی به معنی شعرش ببرم...

درد مو که کم شد و گره ها باز با هر برسی که میزد دلم زیر و رو میشد...قلبم شانه میشد...چشمانم خمار خواب شد و در حسرت یک آغوش پر مهر...

موهای مجعد و پرپشتی داشتیم ولی در دستان کاوه عجیب نرم مینمودند...صدا قطع شد...من اما هوشیار نشدم...

کف سرم سوخت...بوسید...

کاوه خدا تو را نگیرد از من

بازهم بوسیدی؟

کاوه حالم را بد میکنی...آتشم میزنی...

تورا به خدا آتش که هیچ...عطشم نکن...

با صدای آرامی زمزمه کرد..

-بوی موها بوی موهای مریم کوچولوی منه...

انتهای موهایم را در دست گرفت...

سرم را به سمتش چرخاندم...چشمانش به اشک نشسته بودند...پیر شده بود...حس کردم خیلی پیر شده...موهایم را به صورتش می مالید و زمزمه های نامفهومی می کرد...

دلَم برایش سوخت و برای خودم بیشتر...

گریه ام گرفت...او هم...در میان گریه نالیدم:

-بغلم میکنی...بابا...

سرش را بلند کرد...لبخند تلخش هم شیرین بود...

-بیا بغلم دختر...

خودم را توی آغوشش رها کردم...او آرام نفس میکشید و من با سختی...نه...نفس نمی کشیدم...مرده بودم و قرار بود در آغوشش با احساس جدیدی متولد شوم...

روی صندلی های فرودگاه سرم روی شانه ی گلرخ بود گذاشته بودم اعلی و ساسان و آقاجون با فاصله از من و گلرخ در حال صحبت بودند ،علی غمگین بود واقعا غمگین بود

خب...تمام شد مرد مو مشکی

دیگر خاکستری که هیچ...محو شده ای

ناراحتی؟نباش...

مریم و مریم ها زیادند که عقدشان کنی که برایشان جهاز ببری که...

علی...با اینکه دیگر دوستت ندارم ولی خواهش میکنم اینقدر غمگین نباش...

بخدا حلالت کردم بابت دلی که از من ربودی و شکسته برش گرداندی...

علی تو را بخدا بس کن...اینقدر دس توی موهایت نکش...بی تاب نباش...حلالت کردم...حلال...

سوال گلرخ رشته ی افکارم را از هم گسست !

-مریمی...نمی ترسی؟!

سرم را از روی شانه اش برداشتم .

-از چی؟!

نفس عمیقی کشید و شال زرشکی با گل های درشت مشکی اش را روی سر جابه جا کرد .

-از سفر از غربت از تنها شدن !

پوزخندی روی لبم نشست !

-گلی ...من همیشه تنها بودم !دیگه از چیزی نمی ترسم !

از دور دیدم کاوه دوان دوان می آید ،قامت بلندش در شلوار جین آبی وبلوزاسپرتی با چارخانه های درشت قرمز
وسورمه ای و سفید ،او را شبیه پسر بچه ها کرده بود واگر نبود رنگ سفید اطراف شقیقه اش این دم آخری هم باورم
نمی شد که 43سال از سنش میگذرد ،

چقدر میخواستمش...

آغوشش کارساز بود...

کاری...موثر...

مریم جدیدی متولد شده بود

در ساعت 1 و 30 دقیقه بامداد

تابستان

توی تخت

میان کوره یک آغوش مردانه

متولد شدم...

لبخند زدبا یکدست دستم را گرفت وبا دست دیگر بزرگترین چمدانم را !دستم را زود فشرد ولبخند زنان گفت :

-تا تو خداحافظی کنی من این یکی چمدونم تحویل میدم !کلی اضافه بار داریم !

خندیدم وپلک هایم را به نشانه ی باشه بر هم گذاشتم ،کاوه دوباره برگشت ومن گریان در آغوش گلرخ فرورفتم !

گلرخ مظلومانه زار می زد اما من نه می ترسیدم ،نه دلتنگ بودم ونه ناراحت ،شاید چون کسی اینجا منتظر ونگرانم
نبود .

گلرخ چند بار فین فین کرد و برای کنترل گریه اش از لیوان آبی که ساسان به سمتش گرفته بود نوشید ،نوبت به آقا
جون رسید وعصای خوش تراشش!

حسابی رنگ پریده بود ،پدرانه خم شد و پیشانی منی که روی ویلچر نشسته بودم را بوسید وخواست که مراقب خودم
باشم !

اما علی ...

در سکوت به پاهایی که روی رکاب ویلچر گذاشته بودم خیره ماند و من به کمر بند قهوه ایش !
نگاهم در همه مه فرودگاه به بالاتر سوق خورد... به شکمش که همگام با نفس هایش به آرامی بالا و پایین میرفت...

یاد اولین دیدارمان افتادم! توی انقلاب، سر خرید کتاب کمیابی به نام تنهایی ...! جرثقیل و ماشین آلبالویش .
دیدار دوممان! توی داروخانه...

و حالا او ... روبه رویم! به عنوان خواستگاری بی نقص اما بی عشق! که مرا چون بچه یتیمی قابل اکرام می دانست!
کاوه تقریباً به کنار مان رسیده بود که زمزمه وار چشمان فوق زیبایش را به صورتم دوخت و لبخند زنان گفت :

-مراقب خودتون باشید، من منتظر میمونم! خدا حافظ

همین ...

همین نه... تو که دیوانه کردی باز مرا...

بریده بودم این طناب را

گره زدی لامذهب

نزدیکتر شدیم...

علی...

رحم کن...

دخترک زشت گدای چلاق را جوانمرگ نکن...

از جلویم کنار رفت!

نگاهم آویزان کمر بند قهوه ایش همراهش رفت...

لعنتی ضربه آخر را کاری زدی...

بعد از یک خواب آرام زمانی چشم گشودم که صدایی در هوا پیما خبر از رسیدن می داد
با چشمانی خمار به کاوه که کنارم نشسته بود نگاه کردم، با نگاه مهربان دستم را فشرد:

Salut Madmazl!-

مادموزل...شدم مادموزل...دیگر مریم نیستم...گفتم که من تازه متولد شدم...

لبخند زدم، دستی به گوشه ی روسری حریرسبزم کشید و گفت :

-بهتره الان بهت بگم که تو مختاری که حجاب داشته باشی یانه...هر چند من هیچ دلم نمی خواد حجابتو برداری اما می خوام در انتخاب آزاد بذارمت اولی به عنوان یه پدر حق دارم بهت بگم که باید همیشه آستین بلند بپوشی وشلوار بلند! برداشتن حجابتم در حد همین روسریه !

بر عکس کلام جدیش صورتش مهربان مهربان بود !

با شیطنت ابرویی بالا انداختم ونگاهم را دور تا دور هواپیما چرخانم، وضعیت وحشتناکی بود، خانم ها با تاپ و دکلمته وموهای باز، تند تند مشغول تجدید و تکمیل آرایش بودند .

حالم از این همه عجله برای نمایش تن و بدن بهم خورد، خودم را لوس کردم :

-چه بابای سخت گیری! آستین بلند ...!؟

اخم شیرینی کرد ...

-ماهه یه چیزایی تو خونمون هس به اسم غیرت...

نمی توانستم حس خوبی راکه از کلامش به وجودم سرازیر شده بود را نادیده بگیرم

شانه اش کنار سرم بود

سرم کنار شانه اش

کاوه...میخوام سرم را روی شانه ات بگذارم

بوی امنیت میدهد

بوی مهر

دلم به حال خودم میسوزد

خدایا کاش مرا بی حیاتر از این می آفریدی که حالا هستم...

آنوقت سرم را فرو میکردم توی گودی گردنش

طبق طبق خرمن خرما ی روی سرش را بهم میریختم

گفتم :

-چشم بابایی!

دستم را فشرده مثل هر دفعه ی دیگه گفت "قربون بابایی گفتنت"

وقتی نخستین بار پاره روی زمین فرودگاه شارل دوگل گذاشتم، اتوبوسی من و او را به سالن ترانزیت برد و من با ذوق مشغول تماشای فرودگاه دوگل شدم.

دختر جوانی با تاپی سفید و جینی یخی، درحالیکه یقه لباسش بیش از حد باز بود کنار کاوه ایستاد بود و به نظر می رسید که منتظر چمدانهایش است.

کاوه خط نگاهم را گرفت و به پشت سرش نگاه کرد و با شیطنت لبخند زد و با دو انگشت بینی ام را فشرده.

-خیالت راحت...! من به دیدن بدتر از اینها عادت دارم!

از خجالت سرخ شدم، کاوه بعد از اینکه ویلچرم را از سالن بار تحویل گرفت، خودش هل دادم را بر عهده گرفت و پسر جوانی را مامور کرد تا با چرخ دستی چمدانهایمان را حمل کند، وقتی از فرودگاه خارج شدیم نفسی عمیقی کشیدم

هوای پاریس زمین تا آسمان... آسمانش... آسمان تا زمین با تهران فرق داشت...

مهم خدای این آسمان است که نه ارتفاعش با سطح زمین کم و زیاد شده و نه میزان حضورش تغییر کرده!

راست میگویم مگر نه... تو که هستی خدا؟

-حالا چیکار کنیم!

کاوه شانه ام را فشرده و خنده کنان گردن کشید و بعد از چند دقیقه دستش را در هوا تکان داد از میان اتومبیل های پارک شده و در تردد پژوی شبیه پژوهای ایرانی خودمان به رنگ آبی کاربنی جلویمان نگه داشت و مرد جوان و موبوری از آن پیاده شد و با لهجه ی سلیس فرانسوی شروع به صحبت کرد.

چیز زیادی نفهمیدم فقط انبوهی از کلمات ژ.ق،ر،اما چکیده مطلب این بود که می گفت خیلی وقت است منتظر ماست

سوئیچ را به سمت کاوه دراز کرد و با لبخند رو به من گفت:

-بنجووررررررر مادام...

-به زحمت توانستم بگویم:

-بنجووررررررر مسیو!

-کاوه به فارسی معرفی کرد:

-پاتریک راننده مه... تو دفترم همکاری میکنه باهام... دانشجوی حقوقه...

لبخند زدم ، پاتریک شمرده شمرده گفت :

-اوه... کاوه... همسرته ؟

نفسم را با صدا بیرون دادم ، کاوه صبورانه شانه هایم را مالید :

-نه پاتریک... دخترمه...!

پاتریک نگاهی به من ، نگاهی به کاوه ، و باز نگاهی به من و ... از نگاه متعجبش کاوه قهقهه زد گفت :

-فردا توی دفتر برات توضیح میدم !

پاتریک که هنوز سردرگم بود باگفتن:

-اوق وو آق (خداحافظ) **Au revoir**

دور شد...

کاوه با نگاه پاتریک را دنبال کرد وبعد جلوی ویلچرم زانو زد .

لبخندی به رویش زدم ،

کارم شده بود لبخند زدن...

دستی به ساق پایم کشید

مورمورم شد...

لبخند زنان گفت :

-خب عزیز دلم پیاده شو از صندلی که سوار ماشین بشیم !

سر تکان داد ، با کمکش سوار پژوی تمیزش شدم ، کمربندم را بست وبعد از گذاشتن چمدانها خودش هم سوار شد .

-خب کجا میری !؟

لبخند تلخی زدم

-من که جایی رو ندارم ، امیدوارم منو توخونه ی خودتون راه بدید

بی اراده بغض کرده بودم ، حس میکردم غربت کم کم در حال تار تنیدن به درون وجودم است.

نگاهم کرد... سنگینی اش را حس کردم اما برنگشتم:

-مریم...خواهش میکنم چوب کاری نکن به مولا من خودم عذاب وجدان دارم تو بدترم نکن دختر...

-نه...من هرگز نخواستم که سرزنتون کنم...من از تنهایی میترسم...یه عمری تنها بودم و ...

میان حرفم پرید و غمگین گفت:

-منم تنها بودم...بعد مرگشون...تنها ترم شدم...دردودلمو و فقط علی می شنید...فقط اون بود که خبر داشت...حتی

کیان با اینکه همینجا تو فرانسه بود هرگز نفهمید من ازدواج کردم...افسرده که شدم گذاشتن پای عشق نافر جامم...

مکت کرد...آرام و با تمانینه رانندگی میکرد...دستی به پیشانی اش کشید...

-من 6 ماه تو آسایشگاه بودم...1سال تحت درمان.. به دلیل افسردگی شدید...بعدش زدم به جاده...به سفر...از اروپا به

اسیا از آسیا به افریقا..چین سنگاپور...بنگلادش، هند...مکزیک شیلی...و...تموم ثروتمو خرج سفر کردم...دارو

ندامو...فقط برام یه خونه مونده بود و یه دفتر...اونوقت دوباره از نو...

سکوت کرد...انگار منتظر اظهار نظری از جانب من بود...خواستم بگویم من هم بدبختی کم نکشیدم...درد آور است

کودکیت بین ضربات کمر بند اکبر عتیق وول بخورد و داد و بیداد پری...نوجوانی ات بی هیچ دوستی توی ایوان خانه

مادربزرگ پیرت بگذرد و جوانی ات توی یر زمین...سخت است که تنها دارایی یک ادم یعنی یه تن سالم را هم دیگر

نداشته باشی...

نگاهم را از آینه بغل به صورتم دوختم...دستی روی بخیه زیر چانه کشیدم...

دستم گرم شد و بعد فشار آرامی که به ان وارد کرد تا ته دلم را قوت بخشید...

-همه چیز درس میشه...بهت قول میدم...

با نگرانی سر تکان دادم و به بیرون چشم دوختم...

-بریم خونه یه کم استراحت کنیم ویه تنی به آب برسونیم، واسه ی شام می برت تموم شهر ومی گردونمت، خوبه؟!؟

باز هم سر تکان دادم ودر سکوت همانطور که با لذت از شیشه به بیرون نگاه می کردم صدای سمفونی آرام کره ای

طنین انداز شد.

- دفتر وکالت من تو مرکز شهره ولی خونه ام خیلی از شهر دوره!

من توی حومه ی شهر زندگی می کنم! اما جای نگرانی نیست، قطر شهری درست از سر خیابون خونه ی من یگراست

می برت وسط شهر!

من با لبخند نشان دادم که مشتاق شنیدم واو هم ادامه داد!

-آرامشی که توی محله من وجود داره هیچ جای پاریس نیست امن اوایل توی آپارتمانی تو خیابون اطراف سن میشل زندگی می کردم، عصر به عصر با علی می رفتیم کنار سن قدم می زدیم...

نفس عمیقی کشید ..

-چه روزایی بودن! چقدر جوون بودم.

لبخند زدم و خودم را کج کردم تا ببینمش ...

-بابایی... تو واقعاً خیال می کنی پیر شدی؟! ابه خدا اگه چندتار موی سفیدت نبود الان باید بچه دبیرستانی های خوشکل موشکل از دور برت جمع می کردم که توروبا تینیجر اشتباه بگیرن!

با صدای بلندخندید و با دو انگشت بی آنکه نگاهش را از جاده بگیرد بینی ام را فشرد .

-ای دختر بلا... مسخره ام می کنی!

-فوری گفتم:

-نه به خدا مسخره چیه ...اصلاً بیا بریم موهاتونو رنگ کنین ببین ...

میان حرفم پرید و با خنده گفت:

-بابا ول کن وروجک ... سر پیروی و معرکه گیری ...! خب رسیدیم ... اینم از خونه ی مریم و باباش...

متعجب به خانه ی ویلایی کوچکی که وسط زمین چمنی پوشیده از برگ های زرد قرار داشت نگاه کردم .

بی صبرانه دلم می خواست از ماشین پیاده شوم، بی آنکه آقا به اول اسمش اضافه کنم یا بابا صدایش بزنم گفتم:

-کاوه ... کاوه ... زود باش صندلی منو بیار ... می خوام پیام پایین ...

صدای بلند خنده ی کاوه در فضا پیچید ... پیاده شد و درطرف مرا باز کرد صندلی را نگه داشت و با مهربانی به صورتم زل زد .

با عجله خودم را روی صندلی پرت کردم و سرم را به سمت خانه چرخاندم.

خانه ای کوچک اما فانتزی! به نظر می رسید که از چوپ های سفید ساخته شده باشد، سقفش شیروانی و سورمه ای رنگ بود .

ایوان چوبی کم عرضی داشت که یک میز سفید چوبی با دو صندلی لهستانی هم رنگش روی آن قرار داشتند .

-با ذوق نگاهی به اطراف انداختم .

-بابا... خونه ات در نداره؟! دیواره های حیاط ش کجان!

جلوی پایم نشست !

چشمانش شبیه یک چای پررنگ شیرین سر صبح بود...

-اولاً خونه ات نه و خونمون! دومانه گلم اینجا پاریسه خونه های این اطرافم اینجوریه ... هوم؟!

صدای ظریف زنانه ای طنین انداز شد...

-موسیو آراین...

سریع برگشتم تا مخاطبم را ببینم...

از پایین به بالا... یک جفت صندل مشکی بدون پاشنه... شلوار جین یخی و اندام خوش فرم... یک استین کوتاه استرچ آبی و یک دختر جوان و زیبا... موهایی به شدت مشکی و صاف با چشمانی به رنگ ابی تیره و پوستی علی حده سفید...

با لهجه سلیس فرانسوی گفت:

-بنجوررررر مادموزل ماریه...

ماریه... اسمش توی گوشم زنگ میزد... ماریه... ماریه...

خدایا چه کرده ای... او مریم است و من نیز..

او سالم و زیبا و شاد و من

گفتن نمیخواهد خدا خود بهتر میدانی چه کرده ای با من...

ماریه با شادی دستش را جلو آورد. سرم را به سمت بالا گرفتم و به کاوه نگریستم...

دستش را در دست گرفت و صمیمانه فشرد، ماریه لبخند زد و به من اشاره کرد:

-مسیو!!!! ایشون احیانا....

کاوه فوری گفت:

-دخترم...

ماریه ساکت شد... اخم کرد و به من نگریست از نگاهش خوشم نیامد.

-یعنی غسل تعمید و...

کاوه بازهم به میان حرفش پرید...

-بعد براتون توضیح میدم مادموزل...

ماریه سرش را با حالت بخصوصی تکان داد. موهای شبق رنگش در هوا به حرکت در آمد... چه دلبری کرد با این حرکتش...

ماریه که با خداحافظی صمیمانه ای دور شد دلم خواست بپرسم چه نسبتی با هم دارند که یادم آمد اینجا اروپاست... نسبت ها تویش گم اند...

کاوه صندلی ام را به سمت پله ها هل داد... جلوی پله ها ایستاد... دست زیر بازویم انداخت و بلندم کرد...

غمگین بودم... چرا؟ از ماریه؟... از زیباییش... از تماس دستش با دست کاوه عزیز من؟

خدایا هستی؟ این چه حس و حالی ست... حسوادم نکن...

-خوبی بابا؟ میتونی بیایی بالا؟

-آره خوبم...

دستم را به آرامی رها کرد و من جای دستش متوسل به نرده شدم...

قدم اول... خدایا میترسم

قدم دوم... صدای قیژ قیژ پلکان چوبی

قدم سوم... خدایا این خانه خانه عذابم نباشد.

قدم چهارم... درب سورمه ای رنگ پوبی با یک چشمی و کلون طلایی... کنار در روی دیوار یک پلاک طلایی با حکاکی

لاتین "موسیو کاوه ارین نژاد"

دست داغش دور کمرم پیچید... حلقه آتش...

-باریک الله دختر... خودت تنهایی اومدی بالا...

برگشتم و لبخند زدم دست توی جیبش فرو کرد و دنیال کلید گشت

حلقه آتش همچنان دور کمرم... در را باز کرد... بوی یک نوع خوشبو کننده هوا و کمی هم بوی غبار و نم...

-بفرمایید خونه مریم باباش...

یک خانه نیمه تاریک سنتی، با اشیاء ریز و درشت فراوان... همه چیز در نهایت سلیقه بود.

گلپهای آپارتمانی زیادی در گوشه و کنار خانه به چشم میخوردند

پله ای ماریج و سفید با انحنایی زیبا از حال به طبقه بالا می رفت. شومینه سنگی زیبایی که روی دیوار بالاییش یک

پوست حیوان با خطاطی ایرانی نصب شده بود.

تنم از فزق سر تا نوک پا در تلاطم ناپایدار حسی غریب شد... گردن و گوشم لمس شد و حالم وحشتناک
 لبهای خندانیش را کنار گوشم آورده بود و زمزمه کرده بود "به خونه خودت خوش اومدی مریم"
 سریع فاصله گرفتم و سکندری خوردم... با خنده کمرم را گرفت و راستم کرد... خندید...
 نخند کاوه... بدبختی جدید من و این حس سردرگمی خندیدن دارد؟؟...
 تو خوب میدانی خنده ات دلبری میکند نه... خوب میدانی...
 نکن مرد... نکن... دلم را نبر...
 دل شکسته... دل خون شده که بردنی شده...
 کاوه... خدا زیباترین منحنی دنیا را روی صورت تو نقاشی کرده...
 با این حال نخند وقتی میخندی دوست دارم بی حیا شوم... دست بیاندازم دور گردنت و...
 از گردنش آویزان شدم... روی نوک پا ایستاده بودم و او هم خم شده بود...
 پای چپم فریاد میکشید... ناله میکرد و از درد فحش میداد... اما چه اهمیتی...
 سرم را روی سینه اش گذاشتم... محل اتصال گردن به تنه... جای دنجی بود
 سکوت کرده بود و به آرامی نفس می کشید... باید چیزی میگفتم که زودتر از خودم پی به حالم نبرد...
 -بابا خونه ت فوق العاده س... دوسش دارم خیلی...
 به آرامی دستم را از گردنش باز کرد و در دست گرفت
 روسری ام را برداشت و موها روی پیشانی ام را با دست کنار زد... چقدر گرم بود دستش... تب داشت؟؟
 -صفای خونه تویی دختر... دیگه نبینم غمگین باشی... بریم به اتاق مناسب پیدا کنیم... این خونه 3 تا اتاق داره... یکی
 پایین و دوتا بالا...
 باید طوری درست کنم که کنارت باشم...
 نگاهش کردم...
 گردن بند الله توی گردنش از نوسان ایستاده و آرام گرفته بود و نگاهم میکرد...
 خدایا پس هستی...!

دو ماه گذشت... علی نبود... بود و خبری نبود... فراموش که نه... محو که نه ولی کمرنگ شده بود... من بودم احساس غوطه ور شدن در وجود کاوه عزیز...

کار هر روزمان این بود که کاوه صبح حدود نه برود به دفترش و 3 عصر برگردد و روزهای زوج دفترش که دفترش تعطیل بود و متعلق به من 2 ساعت توی مرکز بازتوانی پاریس بگذرانیم و بعد گشت و گذار در شهر...
-آماده ای مریم؟؟

با لذت در آینه به خودم نگاه کردم... زیبا شده بودم... یک شلوار جین مشکی و بارانی بلند یشمی... موهای پریشان و جعدم را اطرافم ریختم و کلاه برتم را روی سر کشیدم...
پاهایم بهتر بود خیلی بهتر بود فقط می لنگیدم...

در اتاق را که باز کردم کاوه با بارانی مشکی و کلافه روی میز غذاخوری نشسته بود
با دیدنم پایین پرید... میخ صورتم و آرایش کمرنگم شده بود...

ساکت ایستادم و سر به زیر... صدای آونگ در خانه پیچید... ساعت 8 شب
-این چیه سرت کردی؟ روسریت کو؟؟

شکست تمام خیالپردازیهایم شکست... تفکراتم پودر شد... این اولین باری بود که میخواستم سر لخت بیرون بروی... من سست نبودم به خدا نبودم... کاوه دوست داشت شیک باشم... صدای فریادش بلند شد:
-با توام مریم... مگه قرار نشد تو سر لخت بیرون نری؟

لرزیدم... هوای آغوشش پیچید توی استخوان کتف و شانه ام... دلم خواست در آغوشم بگیرد نه اینکه...
جلوتر آمد... چشمان شکلاتی رنگش تلخ شده بودند... رگ گردنش بیرون زده بود و لبهایش می لرزیدند...

-پس... پس چرا روز اولی که اومدیم پاریس گفتمی میتونم بی روسری هم برم بیرون؟
فوری گفت:

-گوه خوردم... قبلا هم بهت گفتم که از حرفی که زدیم پشیمونم...
مکثی کرد و نگاهی به پهنایم انداخت...

-بشین... تو هنوز نمیدونی نباید زیاد سرپا وایسی؟

لبم را گزیدم... در بدترین شرایط هم به فکر پای چلاق من بود...

سیخ روی مبل نشستم

-چقدر زود تغییر عقیده میدی بابا...

آرامتر نشد... آمد و رو به رویم نشست... سرم را بلند کردم چقدر خواستنی تر شده بود... حالا میفهمم چرا توی رمانها

حرف از جذابیت که به میان می آید مرد خشنی را به تصویر میکشند که از قضا به شدت هم غیرتی ست...

نگاهم افتاد روی رگ متورم گردنش...

کاوه بگذار باز بی حیا شوم و بیایم دستان لرزانم را نرم بکشم روی شاهرگت و جریان خون پر محبتت را لمس کنم...

کاوه من... من فقط میخواستم جذاب باشم... همین!...

-من نمیدونستم اینقدر برات مهمه...

یک تای ابرویش بالا رفت... مثل علی...

چرا نباید دختر جون؟... درمورد من چی فکر کردی تو؟

خواستم بگویم فکرهای پلید کرده ام ...

به این فکر کرده ام که تو را از آن خود کنم

که پای ماریه را که بعد از آنروز یکبار دیگر هم با سگش به این خانه وارد شده را کوتاه کنم...

واستم بگویم آنقدر راجع به تو و طعم چشمانت فکر کرده ام که نمیدانم کدامش را بگویم...

اولین قطره... بلند شد و آمد کنارم

فین فین کردم

قطره اشک دوم... به زور خودش را کنارم روی مبل جا داد... جایم تنگ بود... با حرص کلاهم را برداشتم و پرتش کردم و

گذاشتم قطرات بعدی بی مهابا جاری شوند...

چانه ام را گرفت و سرم را به سمت خودش برگرداند...

از پس پرده لرزان اشک کاوه را رقصان میدیدم... با ناراحتی گفت:

لال بشم اگه ناراحتت کردم... دختر بابا... ببخش غلط کردم...

اشک هایم تند تر و تندتر جاری شدند... سرم را برگرداندم

-فایده نداره کاوه ناراحتم کردی...

-غلط کردم...ببخش دیگه بابای...باباها حق ندارن از حرفشون برگردن؟نمیذارم بیای بیرون...فقط با روسری...

آخ که توی دلم عروسی بود...پایکوبی بود...رقص خراسانی بود...با حجابم میخواست...غیرتش قلقلکش میداد...

دستش را حایل بین پشتهی مبل و پشتم کرد

بس که سوزنده بود دلم خواست آه بکشم...

-قهر میکنی؟ نکن...دلم میشکنه ها...

نالیدم...نه از ناراحتی بلکه از حسرت آغوش آرامش بخش بی قرار کننده اش...

-نمیخوام...اینجا پ دخترای سانتی مانتاله کی به من نگاه میکنه؟؟

خندید با صدای بلند...

هنوز گیج صدای خندیدنش بودم که در یک حرکت ناگهانی بلندم کرد و بی انصافانه روی پایش نشاند...

خدایا بکش...

مرگ هم نمی دهی؟

خدایا دختر نبوده ای...کاوه نداشته ای

نمی دانی چه می گویم...میدانی؟

خدایا اگر میدانی...

اگر می فهمی این احساس وحشتناک را نجاتم بده...

دلم زیر و رو شده...بغضم گیر کرده و پایین نمیروم...دهانم مثل طعم خوردن خرمالوی نارس شده...گس و آزاردهنده...

خدایا هستی؟خدایا هستی...شک دارم...

دستم را روی شکم قفل کردم...چانه اش رو شانه ام بود و کمرم را می فشرد...

-حالا دیگه با من قهر می کنی؟

شروع به قلقلک دادنم کرد...نخندیدم...بیشتر گریه ام گرفت...

دلم میخواست زار بزنم...به تلافی تمام ضجه هایی که عمری توی گلویم خفه شد...

-نکن...اذیتم می کنی...

توجهی نکرد و همچنان دستانش را روی شکمم می لغزاند...

-خواهش می کنم نکن...

رهایم کرد...از هیجان تند تند نفس میکشید و هرم نفسهایش به کنار گوشم سیلی میزد...

پهلوهایم را گرفت...مورمورم شد...مرا کنار خودش نشانده...

حالم بد بود...بدتر از بد...

-بخشیدی؟؟

سر تکان دادم....

چاره دارم که نبخشم کاوه...

ولی باور کن سخت است...

سخت است که تو را بابت اینهمه احساس دردآور که به وجودم ریخته ای ببخشم...

-صبر کن برم یه روسری برات بیارم خب...

بازهم سر تکان دادم...

به قامت بلندش که به دو از پله ها بالا میرفت گریستم...

خدایا چه پیش آمده؟ چرا خرابم...مثل خماری صبحه شب شرابم...دلم مدام میخواهدش...دستانش را آغوشش را ...با

همه ی درد آور بودنش...

خدایا...هستی؟ خدایا شاهد اینهمه بی حیاییم هستی؟

دستم را توی یعقه ام بردم...

لمس کردم...شی فلزی توی گردنم را...جلوی صورتم گرفتمش...

دیگر نمیخواستم این "دخترم مریم" را..

کاوه جست و خیز کنان آمد و زیر پایم نشست...کلیپس را روی سرم محکم کرد...

چشمانم را بسته بودم و عاجزانه انتظار لحظه ای را می کشیدم که پوست تبار دستش به صورتم بخورد...

روسری را سه گوش روی سرم گذاشت...

خورد...پوستم به پوستش خورد و صاعقه اش توی دلم زده شد و بارانش توی چشمم جمع شد...

موهایم را یکطرف روی پیشانی ام ریخت...گره اش را زیر چانه مرتب کرد...

تمام شد...لحظات کشنده و شیرین تمام شد...

چشمانم را گشودم...

صورت خندانش با همان لبهای افسانه ای و چشمان شیرین شکلاتی کمتر از یک نفس با من فاصله داشت...

لرزش آرامی سرتا پایم را فرا گرفت...سر تا پا...پاتا به سر...

تا به خودم بجنبم اتفاق افتاد...

خدایا...این مرد قصد جانم را کرده...خدایا نجاتم بده...

به آرامی و با خنده نوک بینی ام را بوسید...

چقدر بی خیالی کاوه...خود اوهامی...

توهمی ام کرده ای...

نیلوفر...چه حیف شد مردی...مردن با داشتن مردی همچون کاوه بسیار سخت است...

نگاهش کردم...

دستم لرزید

پلکم لرزید

دلم لرزید

و...

لبم لرزید...

بی خجالت...بی حیا...بی ترس...

لبم آهن شد و گونه اش آهنربا...

من خودم نبودم...مریم نبودم...کس جدیدی بودم...انسان نوبنیادی...مریم نبودم...مادموزل شده بودم...

اولین بوسه

اولین جرقه

اولین احساس لرزش...

و من...متولد شدم...اولین روسپی مظلوم...
 دستش که پشتم را نوازش کرد بدتر شدم...
 تهی بودم... خالی و پر... تمام وجودم جرقه بود... جرقه ای در حال احتراق... او جدایم کرد... وگرنه جدایی خود به خودی
 آهن و آهنربا کی؟؟
 -بریم؟
 باز لال بودم... فقط سرتکان دادم... بی خیال بود... بی خیال... انگار نه انگار...
 دستم را گرفته بود و به دنبال خودش میکشید...
 -پیش به سوی مولن روژ...
 این را گفت و حرکت کرد... و من دلم همانجا... روی کاناپه میان آن جدال آهن و آهنربا ماند...
 یاد فیلم مولن روژ افتادم... دلم از همان بوسه ها خواست...
 و من... خدایا... من اولین روسپی بی گناهم...
 یه جویری زخم خوردم که نه میمیرم و نه میمونم...
 صدای زنگوله در بلند شد...
 دستم را با دستمال خشک کردم... دستی به سر و رویم کشیدم و بی آنکه از چشمی اش به بیرون نگاه کم در را باز
 کردم...
 -سلام... مهمون نمیخوای؟
 متعجب به سماه که با روسری عربی و سبده بزرگ در دست پشت در ایستاده بود نگاه کردم.
 -سماه جوووووون؟
 با ذوق در آغوش گرفتمش...
 بعد از چندماه دیدن یک هموطن و آنهم یک آشنا دلچسب تر از هر چیزی بود...
 -خیلی خوشحالم... خیلی...
 خندید و خودش را از آغوشم بیرون کشید:
 -بذار پیام تو دیگه دختر...

با شرمندگی خودم را کنار کشیدم و عذرخواهی کردم...

با لبخند وارد شد...نگاهی به اطراف انداخت

-نه...خوبه...از دلمردگی در اومد...بوی یه زن پیچیده توش...

خودش را روی مبل انداخت و سبد را مقابلش گذاشت

-برات یه کم خرت و پرت آوردم...باید زودتر می آوردم ولی فکر میکردم گلی بهت داده و بعدشم میدونی که دلارام بینیش تو کالج شکسته درگیر عملش بودم...

با ذوق به سمتش رفتم و جلوییش نشستم...خم شد و درحالیکه تک تک وسایل را از سبدش بیرون می کشید معرفی می کرد:

-این سبزی قورمه س...این یکی ها کوکو سبزیه...کاوه خیلی دوس داره...

لپه و لوبیا قمز و چیتی هم برات گذاشتم...از ایران آوردیم...اینجایی ها که مزه ندارن!

یه مقدار زعفران مشهدم گذاشتم برات با تخم شربتی...گلابم هست...برا کاوه خان شربت درست کنی یه دنیا ممنون میشم...خیلی دوست داره...

سمانه می گفت و میگفت و من از بین جملاتش کاوه هایش را به جان میچشیدم و بقیه اش را فقط گوش میدادم...

کاوه من کوه سبزی دوست داشت و شبت زعفران و تخم شبتی...

یک ساعتی که ب دستور پخت غذا گذشت از ا بلند شد...

-دیرم شد باید برم..

متعجب گفتم:

-شما که الان اومدید...

کلافه گفتم:

-میدونم دخترم ولی خیلی کار دارم...باد برگردم...همین الانشم راه بیوفتم شب میرسم ...

جلو آمد و گونه ام را بوسید و هرچه اصرار نکردم نماند...

لنگ لنگان به سمت بد و مخلفاتش رفتم...نگاهی به ساعت انداختم...3ساعتی به آمدن کاوه مانده بود...از ذهنم گذشت...

کوکوی سبزی و و یک پارچ شربت زعفران در خنکای هوای پاییز...

کارم که تمام شد جلوی آینه شستم... آب زیر پوستم رفته بود... دیگر اثری از هال سیاه زیر چشمانم نبود... صورتم فروغ تازه ای پیدا کرده بود...

رژ لبم را برداشتم و روی لبم مالیدم... نشد... چشمانم خسته و بی حالند... مداد چشمم را برداشتم... بهتر شد... برخاستم و توی کمد سفید با گلهای ریز سبز را وارسی کردم... لبها راحتی نخعی سفید رنگی نظرم را جلب کرد... از رگال درش آوردم... یک حلقه ای نخعی با تور دوزی سفید و تا روی زانو...

جلوی سینه ام گرفتمش... اسپلینت دهن کجی میکرد... خم شدم و درش آوردم... چند قدم برداشتم... خدایا... چه احساس سبکی دلنشینی... حس می کردم پای چپم را جا گذاشته ام...

به سرم زد که بپوشمش... نگاهی به ساعت انداختم... الان بود که سر و کله کاوه پیدا شود... به سرعت مشغول در آوردن لباس هایم شدم...

نگاهم به آینه افتاد... به پوست تن بی لباسم...

ندیده بودم... تا به حال و دم ا اینطور ندیده بودم بعد از تصادف... تمام پیچ و تاب ها و منحنی های بدنم را از نظر گذراندم... بعد از تصادف... بعد از آن تصادف خوش یمن دیگر این بدن وصله پاره شده را ندیده بودم...

کنار سینه چپم زخمی عمیق به چشم میخورد و چند خط ترمیم شده از بخیه... دست چپم مزین شده به یک خط بخیه از آرنج تا سرشانه و...

خدایا...

خدایا پایم را پس بده... این موجود چندش آوری که خودش را به عنوان پا به من متصل رده بود از آن من نبود... این موجود پای من نبود... پر از درز و بخیه... با پوست چروکیده...

خدایا هستی؟

قطرات اشک سریع سرازیر شدند... لخت و عور جلوی آینه نشستم و زار زدم...

شهین؟؟ عروسک بچگی هایم... درس مثل تو شده ام... پر از وصله... تو عروسک من بودی و من ملعبه دست روزگارم...

-مریم... بابایی... مادموزل شرقی...

کاوه... مادموزل صدایم نکن...

میخواهم همان مریم باشم...

مادموزل صد برابر از مریم بدبخت ر است...

تقه ای به در خورد... جوابی ندادم... خم شدم و تی شرتم را به تن کردم و دامنی به پا و خودم را روی تخت پرت کردم...

در باز شد و قامت قیامت برپا کرده در دلم توی چارچوب در نمایان شد...

نگران و مضطرب...

-بابایی...چی شده؟

لعنتی...اینطور صدایم نکن...دلم آتش می گیرد...ذره ذره آب می شوم...

-مریمی...اسپلینت چرا اینجا افتاده؟چرا گریه میکنی؟

هق هق گریه ام که بلند شد آمد و زیر پایم نشست...نگاهش نکردم...دستم را گرفت...

تب داشت...به خدا تب داشت...نفس عمیقی کشیدم و بوی ملایم عطرش را به ریه فرستادم...

-داشتی به دست پات نگاه میکردی؟

سکوت کردم...بازهم سکوت...انگار تمام کلماتم را این سکوت بلعیده بود...دستش را به آرامی به سمت دامنم برد...فوری گفتم:

-نه...نگاه نکن...حالت بد میشه...

چشمانش برزخی شد...ناراحت اما عصبی

-بد میشه...آره باید بد بشه...این بلاییه که خودم سرت آوردم...

بعد بی آنکه اجازه حرف زدن بدهد گوشه دامنم را تا روی رانهایم بالا کشید...

باید خجالت می کشیدم...اما نه...خجالتی درکار نبود...

تمام تنم چشم شده بود...انتظار داشتم حالت چهره اش به بد حالی عوض شود...اما نه...لبخند زد...دست داغش را روی پوست پایم گذاشت...

نکن کاوه...تو که با این دستان گداخته ات پلاتین ها که هیچ...تمام استخوانهایم را هم ذوب کرده ای...

چشمانم را بسته بودم و به حرکت رقص گونه سرانگشتانش روی اندامم می اندیشیدم...

او زخم هایم را وارسی می کرد و من ذهنم را به دنبال اسمی برای این احساسات جدید...

دلم باز هوس همان حجم گرم و امن را کرد...همان اغوش قدیمی و پا به سن گذاشته را...

دلم بوسه اش را میخواست...همان بوسه های بی ربای خانمان سوز ...

روسپی ام خدایا...بی حیایم خدا...

پیدا کردم... نام این احساس جدید...

دل...

ای وای دل...

بدبخت دل... بسته شده ای... گره خورده ای به تار به تار موهای سفیدش...

بیچاره من... بیچاره مادموزل... دل بسته شده ای... دل بسته پدرت...

- خوبی؟ چرا می لرزی؟

پوزخندی روی لبم نشست...

می پرسى چرا می لرزم کاوه؟

مگر زمین از تکان گسل هایش نمی لرزد؟

من هم از لمس تو تحریک خطوط گسلی پايم لرزیدم...

چه توقعی داری... خیال میکنی هیچ مریم و مادموزلی طاقت این دست های گداخته را دارد؟

مریم... قوی باش... قوی...

آب دهانم را قورت دادم... با پشت دست ته مانده اشکهایم را پاک کردم و برخاستم...

همراهم برخاست... تا زیر شانه اش میرسیدم... لنگ لنگان به سمت در رفتم... با عجله...

- بریم پایین... سمانه اومده بود... کلی خرت و پرت آورد... کوکو سبزی درست کردم... و...

می گفتم... یکریز... یک بند... و هر کلمه میخواستم پوششی باشد به روی این دل سرکش..

خدا یا هستی؟

درست زیر ایفل ایستاده بودیم... نگاهش کردم... محو رقص نور برج از لیوان بزرگش نسکافه می نوشید...

تارهای نقره ای موهایش... توی تاریکی می درخشیدند... با خودم فکر میکردم که من نه عاشق خرمن خرمایی اش بلکه

دل به این تارهای درخشنده نقره فام بسته بودم...

-حالم خوب نیست مریم همیشه برگردیم؟

سرتاپایش را از نظر گذراندم... یک جین سورمه ای و کاپشن مشکی...

-چی شده؟

نفس عمیقی کشید... صدایش در میان هیاهوی مردم تجمع کرده زیر ایفل به سختی به گوش میرسید...

-چیز مهمی نیست... ناراحت میشی اگه برگردیم؟

شانه بالا انداختم:

-البته که نه...

دستم را دور بازویش انداختم... غمگین برگشت و لبخند زد و همانطور که نگاهم می کرد گفت:

-خیلی دوستت دارم

لبخند زد... دیگر نه دلم گرم می شد و نه میلرزیدم... عادت کرده بودم... بعد از 6 ماه زندگی با او...

سوار ماشین شدیم... صدای موسیقی آرامی طنین انداز شد...

"نشسته ام باز کنار تو... اومدی سراغم... نگاه تو روشن شبای بی چراغم"

بین کاوه... دیگر نقل یک روز و دو روز نیست... الان چند ماه است که فهمیده ام دلم گره خورده..

به نی نی چشمانت...

به دانه دانه این خرمن خرمایی...

دیگر عوض شده ام... مریم بوده ام و شده ام مادموزل... خجالتی بودم و بی حیا شده ام...

دیگر دلم با بوسه هایت نه آرام می گیرد و نه که زیر و رو میشود... مقاوم شده ام به اینها... مثل میکروب به آنتی

بیوتیک... داروی قوی تری می خواهم... بوسه قوی تری... احساس قوی تری...

-فردا سالگرد نیلوفر و دخترمه...

نیم نگاهی به صورتش انداختم... ذهنم قفل کرده بود...

خوش به حالت نیلوفر...

من ندیده و نشناخته به مرده ات هم حسادت میکنم... بعد از قریب به 20 سال هنوز در یادش هستی...

میدانی... من اگر بمیرم همه از دستم خلاص میشوند... مخصوصا کاوه...

-خدا رحمتشون کنه...

نفس منقطعی کشید...

-من ازش راضی ام... از هیچی برام کم نداشت... خدا ازش راضی باشه...

کاوه نگو... دلم میگیرد... دلم میخواهد من هم مرده باشم... من هم نیلوفر باشم...

دل من بیشتر گرفته بود... بدتر... این هم به حسرت‌هایم اضافه میشد... اضافه شده بر حسرت بی پدری... بی مادری... حالا... نداشتن او... خدایا... این یکی را از همه کاری تر زدی...

اینبار نایستاد من زودتر از او واردخانه شوم با قامتی فرو افتاده پله ها را طی کرد... در را باز کرد و یگراست به طبقه بالا رفت... مردد دم در ایستادم... دلم از بی توجهی اش گرفت...

عقلم رفتارش را درک میکرد و دلم نمی پذیرفت...

بغضم را قورت دادم... نگاهی به ساعت شماته دار توی نشیمن انداختم... از یک بعد از نیمه شب گذشته بود...

شیشه تیره رنگی نظرم را جلب کرد... خانوم این خانه شده بودم و بیشتر از این ندیده بودمش... شیشه را توی دستم چرخاندم... مارتینی... مشروب بود... با ترس سر جایش برگرداندم... باورم نمیشد کاوه...

کلافه به سمت اتاقم حرکت کردم... نگاه عاجزانه ای به اتاق کاوه انداختم... درش نیمه باز بود و نور کم‌رنگی از لای در نیمه بازش کف سالن را روشن می کرد...

کاوه اگر بدانی چقدر دوست دارم بدانم الان چه میکنی...

اما نه... محفلت حسابی خصوصی ست پدر... وقت هم آغوشی تو و عشقت است... وقت همخوابگی تو و نیلوفر...

از آن مارتینی توی یخچال هم نوشیده ای؟

چشمانم را بستم و چشم خمارش را تصور کردم... خدایا... خواستنی تر بود...

گاهم را به زور از در گرفتم... دسته در اتاقم را فشردم...

متوقف شدم... صدای ناله می آمد... صدای گریه...

راهم کج شد... دوان دوان پشت در اتاقش ایستادم... صدای زمزمه آرامی می آمد... دلگیر و سوزناک...

"خبر دادن که تو رفتی..."

هم آواز شب و بارون

چه تنها خسته و زخمی

دلو کندی ازین زندون

خبر دادن که تو رفتی
ولی من بی خبر بودم
صدا گم شد توی غوغا
یا شاید هم که کر بودم
به تو گفتم که ما هر دو
اسیر درد نفرینیم
برای پر زدن بی هم
چه تن خسته چه سنگینیم
رفیق روز تنهایی
رفیق دوره حسرت
رفیق صاف و بی کینه
تو شهر غربت و نفرت
تورو از قلب من کندن
چه سخته درد دل کندن
جدات کردن با اشک و درد
دل و قلب منو از من
نذاشتن تا دم آخر
یه لحظه پیش هم باشیم
دو تا موج و دو تا همراه
کنار هم یه دریا شیم
دلو بردار که دل خستم
ازین شیون و فریادش
که این و بیرونه هم دیگه

-کا... کاوه!!!

فوری تکیه اش را از دیوار برداشت و با چشمان بارانی نگاهم کرد...

متعجب

غمگین

ازرده

سیگار نازک لای انگشتانش همچنان می سوخت و دود خاکستری اش توی اتاق می پیچید...

بینی اش را بالا کشید و از تخت کنارش بلوز مردانه ای برداشت و بی آنکه دکمه هایش را ببندد پوشید...

به خودم جرئت دادم:

-این چه وضعیه؟

پک عمیقی به سیگارش زد و با صدای گرفته ای زمزمه کرد:

-برو بیرون مریم... هوای اینجا پرا دود و کثافته... برات خوب نیست...!

دلم آتش گرفت... بازهم به فکرمن بود...

جلوتر رفتم و کنارش ایستادم... قلبم نامنظم می زد...

آرام بگیر دل

عمری بی موقع لرزیده ای و نگذاشتی حرف بزوم...

-این چه اوضاعیه واسه خودت درست کردی؟

لبخند تلخی زد... باز پک... عصبی کنارش نشستم و در یک حرکت ناگهانی سیگارش را از لای انگشتان بلندش بیرون

کشیدم... در میانه را مچ دستم را چسبیدم...

حس می کردم از گرمای دستش مچ دستم الان است که آپسه کند... چین بخورد و ذوب شود و استخوانم نمایان شود...

زل زدم توی چشمان غمگینش... مژه های خیس و به هم چسبیده...

دستش از همیشه گرم تر بود...

کاوه دستان من همیشه سرد است

گرمای دست تو برای ذوب هر دو قطب کافیهست...

با دست دیگرش سیگار را از دستم گرفت و توی جا سیگاری گذاشت... آنقدر توی چشمش زل زدم که اشکم سرازیر شد...

دستم را به سمت خودش کشید...

هنوز نمیدانم چه احساسی بود که آنطور بی پروایش کرده بود...

سرم را به سینه اش چسبانده...

بوی مشروب... سیگار

ادکلن همیشگی اش

عطر تنش...

همگی برای درآوردن اشکم دست به یکی کرده بودند...

صورت خیسیم روی نرمش موهای سینه اش قرار گرفت...

سرم را بوسید و شانه هایم را عاجزانه به خود فشرد...

احساس جدید...

فاصله ای نبود

تن من و او بی واسطه...

ذهنم خالی بود... خالی... خالی...

نالید:

-تو دیگه ترکم نکن!

با گریه خفه ای سرم را بیشتر به سینه اش فشردم... باز سیگارش را به لب برد... یک پک دیگر...

کاش من سیگارت بودم..

یک بار هم مرا به لب می گرفتی...

مرا به کام میرساندی...

و خاکسترم را بعد هماغوشی...

توی رختخواب می تکاندی...

من راضی ام...

دلَم میخواست پرده از رازم بردارم... اما میترسیدم... از اینکه من زشت گدای چلاق را نخواهد..

خدایا هستی؟

- کاوه... منو دوست داری؟

با صدای گرفته ای گفت:

- قد یه دنیا... دیگه کی برام مونده...

به خودم جرئت دادم... آری من... من که مریم نبودم و مادموزل شده بودم... من که پاکدامن نبودم و...

به آرامی روی سینه اش را... درست کنار گردنبنده الله آویزان از گردنش را بوسیدم...

صدای تند نامنظم قلبش زیباترین سمفونی خلقت بود..

خدایا فقط اینبار جسمم را درش حل کن...

قول میدهم دیگر هیچ چیزی از تو طلب نکنم... با این پای چلاق معلولم...

میدانم

معلولم که کردی...

محلولم هم بکن

حل شده در وجود این مرد...

سرم را بلند کردم و زل زدم توی چشمانش...

نمی دانید... هیچ کدامتان نمی دانید چشمان خمارش چه گیرایی داشت... خمار... خیس...

لبخند زد... رنگ صورتش مهتابی شده بود و لبهایش... همان لبهایی که برای لبخند زدن آفریده شده بودند... کبود بود...

نگاهم به سمت شقیقه اش کشیده شد... سفیدتر شدند... تارهای نقره ای موردعلاقه ام بیشتر شدند...

حلقه موی آویزان کنار صورتم را پشت گوشم زد...

قلبم ضربان که هیچ... لرزش که هیچ... زیر و رو شد... زیر... رو... زیر... رو... زیر...

دستش را به نرمه گوشم کشید... با وحشت به چشمانش زل زدم...

تو باید فرشته عذاب میشدی کاوه...

فرشته ای و عذابم میکنی...

گوشواره آویزم را که خودش برایم خریده بود میان انگشتان دستش به بازی گرفت...

مستی کاوه... ولی چرا اینقدر هشیار...

خرابی ولی چرا اینقدر استوار

چرا سست نمی شوی...

چرا از من چیزی را نمی خواهی که همه می خواهند؟

نگاهش کردم به عنوان یک مریم چلاق بی عرضه ...اما در حس و حال ...یک خراب... پرسه میزد...

دستش را از گوشواره ام رها کرد...خودش را بالا کشید و روی تخت نشست...

-مریمی ...برو بیرون بابایی..درست نیست اینجایی...

با بغض و لبهایی ورچیده نگاهش کردم...حس و حال را اشتباهی فهمید...

-قول میدم دیگه لب به این زهرماری نزنم...برو بیرون مریمی...

زنی؟

کاوه لب زنی؟

گناهش پای من...

مگر می شود هیچ وقت دیگری چشمان تورا چنین خمار دید؟

سکوت کردم...خودش را روی تخت انداخت...

-فردا دادگاه دارم حالم خوش نیست...برو بیرون خانومی...

اینبار توی ذهنم حرف نزد...بلند و واضح و فریاد گونه گفتم:

-اینقدر نگو بر بیرون...نگو...میخوام اینا بمونم...دوست دارم که بمونم...تو همین هوای کثافت...پیش همین

زهرماری...کنار تویی که حالت خوش نیست...

متعجب...بهت زده و نابار نگاهم کرد...زمزمه کرد:

-چی میگی؟

با گریه ادامه دادم:

-تو چی میگی؟! من میترسم... تو که مستی... تو که خواب آلودی... اگه کسی بیاد و خونه... یکی از هزاران نژادپرست تو این خراب شده... تو کی متوجه میشی...؟ هان؟

چه دروغ بزرگی... چه دروغی... خدا لعنتت کند مادموزل...

سرش را چند بار به بالش کوباند... عصبی بود و کلافه...

بلند شد... یکی از بالشت های روی تخت چوبی اش را برداشت و پرت کرد کف اتاق... خودش هم دراز کشید...

چشمانش را بست و با همان صدای فرا زمینی اش گفت:

-برو بخواب دخترم... اگه سردت نیست یکم اون پنجره رو واکن بذار این دودا بره بیرون... میترسم ریه های کوچیکت خفه شه تو این هوا...

کاوه بین... من بزرگم... 20 سالگی ام را پشت سر گذاشتم... دانشگاه میرفتم... خواستگار داشتم... برادرت... یادت نیست... پیچ تاب اندامم را ببین... این اندام یک دختر بچه ست؟

آنقدر بزرگ شده ام که دل بسته ام...

به تو و 43 بهار از زندگیت...

بزرگیم را حاشا نکن...

شکست خورده رفتم و روی تختش دراز کشیدم...

بوی بدنش احاطه ام کرد... دلم میخواست تار به تار... پود به پود ملحفه... بالش و رو تختی اش را ببوسم...

خوابیده بود... گرم بود و سرد... تنش گرم و دلش سرد... ناامیدی در نی چشمانش هویدا بود...

یعنی من حتی برای یک مرد 43 ساله هم هوس انگیز نبودم؟

نگاهش کردم... قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت... ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود و دست چپش روی شکمش...

جذاب بود... سلول به سلول بدنش جذبم میکرد...

جذابیت... چه اهمیتی داشت... من که دل به صورتش نبسته بودم... دل من لای موهای سفید سرش گم شده بود...

خدایا... چقدر طاقت دارم مگر؟

ضربه هایت این اواخر سنگین تر شده...

خدایا هستی...؟

نگاه به آینه... ساعت... خودم... یک پیراهن بلند نخی... بدون استین، صورتی کم حال با گلهای پر رنگ تر صورتی... موهایم را کمی حالت داده بودم و دستی به سر و رویم کشیده بودم... زیبا شده بودم... کمی...

دویدم و کنار پنجره ایستادم... هنوز می لنگیدم... اما کمتر... دیگر درد نداشتم...

زمستان بود... پشت پنجره برف می بارید...

یک ساعت یا شاید چیزی بیشتر به آمدنش مانده بود... نگاهی به سر و وضع انداختم این برف و این لباس نازک؟؟

بوی چای ایرانی و کیکی که از نانوايي آقای پائولو خریده بودم توی خانه پیچیده بود...

چشمانم را با لذت بستم و خودم را روی مبل کنار پنجره رها کردم...

آرام زیر لب شعری زمزمه کردم... آنقدر که نفهمیدم چطور زمان گذشت...

-دختر من به چی فکر میکنه؟

لبخند زدم و دستی که روی شانه ام نشسته بود را به آرامی در دست گرفتم... آمد و جلویم نشست... پالتوی مشکی و

شال گردن بافت طوسی سیر...

-سلام خسته نباشید...

لبخند زد و دستم را به آرامی بوسید... نگاهش کردم... خیره... انگار که می خواهم تک تک اعضای صورتش را ببیلم...

-مگه میشه خسته باشم... باتو وجود خستگی برام معنی نداره...

شالگردنش را باز کردم و روی مبل گذاشتم...

الان وقتش بود... نبود...

این شالگردن لعنتی جای دستان مرا دور گردنش گرفته بود..

سرم را پایین انداختم...

-بغلم می کنی؟

هنوز حرفم کامل از دهانم خارج نشده بود که به شدت در آغوشم گرفت

دلیم آرام گرفت؟... نه بی تاب شد؟... باز هم نه... تنگ شد... تنگ تر و تنگ تر...

آنقدر تنگ که تویش فقط چند تار موی سفید کاوه جا شونند...

چند نفس عمیق کشید و رهایم کرد...

نگاهی به سر و وضعم انداخت و لبخند زد:

-خوشگل کردی...چه خبره مادموزل؟

آهسته و آرام و کاملاً بی اراده... بانگاهی حریصانه دستم را به سمت موهایش دراز کردم...

چون قحطی زده ای که به یک سینی خرمای ناب رسیده پنجه هایم را درون موهایش فرو بردم...

چشمانش را بست و سرش را روی پایم گذاشت...

دستان سردم خرمین مویش را از پیشانی تا گردن به هم ریختند...

سرم را پایین آوردم...بینی و دهانم را لای موهایش فرو کردم...بوی خوش شامپوی موهای نرمش مست مستم کرد...

باید می گفتم...باید رازم را می گفتم...داشتم قطره قطره می سوختم و ذوب می شدم...باید پرده این حجاب را میدیدم..

-تو همه کس منی مریم...

فشار دستم توی زلف های کا کائویی اش بیشتر شد...

-نه کاوه...من فقط دختر خونده توام...تا چندسال دیگه همین نسبتم از بین میره...

دستانش را دور کمرم حلقه کرد...دام بلا...

-نه...تو دارو ندار منی...دخترم...دختر خونده ام...عزیزترینم...

آب دهانم را بلعیدم..

بگو مریم...نه نه...بگو مادموزل.. تو که تمام پرده ها را دریده ای این هم...

-همسر چی؟

دستانش شل شدند...چشمانش باز...

غلط کردم...

کاوه دستانت چرا سرد شدند...نگاهت...نگاهت چرا غمگین شده...

من گدای چلاق...من زشت را نمی خواهی نه؟؟

متعجب زمزمه کرد:

-چی؟!منظورت چیه مریم...

برخاستم...دستش از روی پایم سر خود و افتاد...تند و با عجله...با ترس...هراس...بغض...به سمت پله ها دویدم..

قلبم تند تند می زد...گلویم خشک شده بود...

صدایش میخکوبم کرد...میخم را کوباند...سیخ ایستادم...دامن لباسم را در چنگ گرفتم...

صدای دورگه اش برخاست:

-پرسیدم منظورت چی بود؟چرا فرار می کنی؟

سکوت کردم...نگاه وحشت زده ام روی گلدان سیکاس کنار پله خشک شده بود...

صدای گامهایش را می شنیدم...

قدم اول...خدایا جرئتم بده

قدم دوم...من مریم نیستم...یادت باشد...

قدم سوم...تمام شد...حالا باید پشت سرم ایستاده باشد...

من مادموزلم و میخواهم که "مادام" شوم...

"مادام" تو...

و مادامی که زنده هستم...مادام العمر...با تو باشم...

جرئت داشته باش...محکم باش...

خدایا هستی؟اگر نیستی...فقط همین یک بار را کنارم باش...

برگشتم...سریع قوی...این هم از خصوصیات مادموزل بود..

ابروهایش به پایین متمایل شده بود...چشمانش مثل چشمان بچه گربه ها توی تاریکی می درخشید...نگاهم را

چرخاندم...

برف می بارید...خدایا جرئت...جرئت...

-درست شنیدی همسر...زن...زن تو...

دستش را به پشتی مبل گرفت و خودش را روی آن انداخت...با چشمان گشاد شده مثل لیوان چایی که از پرنگی و

پری درحال سرریز شدن باشد به من نگاه کرد...

تلخ بود...تلخ تلخ...با کیک نانوائی آقای پائولو هم شیرین نمیشد...

لبانش تکان میخورند اما صدایی خارج نمی شد...

او خیره به من من خیره به او...سرتا به پایم رعشه بود...

نالید:

-مریم...

سرش را میان دستانش گفت...موهایش را کشید...زمزمه کرد:

-خدایا چی میشنوم...خوابم...بگو خوابم...

آرام به سمتش رفتم...نه از او...از خود می ترسیدم..ازین حس سرکش مادموزل بودن...

جلوی پایش نشستم...هر دو دستش را گرفتم و بوسیدم...عاجزانه گریه کرد...شانه های مردانه اش لرزش غریبانه ای داشت...

-کاوه به خدا دوستت دارم...فکر نکن از سر بیچارگی بهت پناه آوردم...نه...

می خوامت...همه تورو...هم پدرم باشی ...هم مرد زندگیم...هم شوهرم...هم همه کسم...

فوری سرش را بالا آورد...صدای فریادش در نشیمن عصر روز برفی پیچید...

-مریم...من 23 سال از تو بزرگترم...منو ببین من پیرم...زن و بچه ام رو وقتی تو تازه به دنیا اومده بودی از دست

دادم...من زن دیگه ای نمیخوام...

گریه ام گرفت...پسم زد...

مثل کلیه حوری خانوم همسایه مان...پیوندش کرده بودند و پس زد...

انوقت ها نمی فهمیدم...نه حال زار حوری خانوم را و نه حال کلیه بیچاره را...

حالا می فهمم عضو پیوندی...عضو پس زده شده چه حالی دارد...

سرم را به آغوش کشید...زار زدم...نالیدم:

-پسم نزن ..من می خوام تو شوهر من باشی...من از پدر بیزارم...اکبر عتیق پدر من بود...ازش یادگاری زیاد

دارم...هرشب و هرشب منو می زد...ببین...ببین...

بی آنکه بدانم چه می کنم پیراهنم را از تن درآوردم...لخت و عور جلوی چشم نشستم...چشمانش را سریع بست و سرش را برگرداند...پشتم را به او کردم

-ببین...زخم فلزو می بینی؟این کار یه پدره...اسم پدر که میاد زخم کمربند یادم میاد...

گریه اش شدیدتر شد... منم دیگر روی برگشتن نداشتم... همانطور که پشتم به او بود پیراهن پشت و رو شده ام را به سینه چسباندم و زار زدم...

خدایا دیدی نیستی؟

هیچ وقت نبودی...

نه موقع کتک خوردن از اکبر

نه زندانی شدن توی سرداب

نه رفتن پری

نه مرگ عزیز

نه توی میدان انقلاب

نه موقع تصادف

نه الان...

خدایا نیستی...

چرا نیستی؟

حجم گرم و نرمی روی شانه های مور مور شده ام افتاد... بازوهایم را گرفت و بلندم کرد...

برم گرداند...

توی پالتویش غرق شده بودم... دو طرفش را جلو کشید و جلوی سینه ام را پوشاند... پیشانی ام را به آرامی

بوسید... گریه میکرد...

-مریمی ... گل من... تو الان عصبی هستی... بریم استراحت کن... بریم عزیزم...

آنقدر از زیر پالتو به پیراهن توی دستم چنگ زدم که ناخن هایم به سوزش درآمده بودند... سرتابه پایم لرزان بود...

گرمای روح بخش غرور که از تنم رفت سرتا پا کوه یخ شده بودم... کوه یخی در حال ویرانی...

با لجبازی سر جایم ایستادم... نگاهش نمی کردم... نگاهم به دستش بود... دستی که جلوی سینه ام دو طرف پالتو را

محکم گرفته بود و می لرزید.

-عزیزکم... شیطونو لعنت کن من جای پدرتم

چشمانم را بستم و فریاد زدم...مگر با چشما باز میشد سر یه طبق خرماي ناب و شیرین و گرم فریاد زد...

-نمیخوام...کدوم شیطون...این که عاشق یه مرد همه چیز تموم شدم کار شیطونه؟

اینکه الان چند ماهه در حسرت مرد صیغه ای میسوزم که چپ میاد و راست میره فقط تکرار میکنه

دخترم...بابایی...دختر بابا این کار شیطونه؟صبرم حدی داره...

با دست دیگرش تند تند چشمانش را مالید تا از گریستنش جلوگیری کند...

-مریم...تو حالت خوب نیست...

-خوبم...خوبه خوب...این هوس نیست...هوس نیست کاوه...

چشمانش سرخ سرخ شده بودند...زیباتر از همیشه...

عصبی دستش را از پالتو جدا کردم...تکانی به شانه ام دادم...پالتو سر خورد و از شانه ام افتاد...همانطور جلوی

ایستادم...لخت و عور...

-مریم...تو چرا عوض شدی...چرا؟؟

زل زدم توی چشمانش...فقط به صورتم نگاه میکرد...فقط...

زهر خندی زد:

-من عوض شدم؟...چرا عوض شدم؟تقصیر توئه که عوض شدم...که عوضی شدم...

عاجزانه گفت:

-مریم حالت خوب نیس دخ..

هنوز کلمه نفرت انگیز دخترم از دهانش خارج نشده بود که پیراهن مجاله شده ام را به صوتش کوبیدم...

-نگو..این کلمه کوفتی رو نگو...هیشکی جز تو این کلمه رو باور نداره...خودتو مسخره کردی...منو بیشتر...

پیراهنم را که روی زمین افتاده بود برداشت...بغض آلود نگاهم کرد:

قفسه سینه ام با هیجان بالا و پایین می رفت و قطرات عرق از پشتم سر میخوردند و توی قوس کمرم ناپدید می

شدند...

زمزمه کرد:

-زندگیمو خراب نکن...من این مریمو نمیخوام...

دست و پایم شل شدند...دیگر فایده نداشت...

نه مریم را میخواست و نه مادموزل را...نگاهش کردم...باید متنفر میشدم ولی نه نمی شد...

صدای زنگوله در برخاست...آنقدر مسخ شده بودم که از جایم تکان نخوردم...دستپاچه شد...دست گرمش دور بازوی یخ زده ام پیچید...

-گل من...عزیزم...بروتو اتاق...برو گلم...

بی حال نگاهش کردم...

باز صدای زنگوله...تکانی به بازویم داد یعنی برو...دلم لج کرده بود...صدایش بلند شد:

-مریم خوابی؟ برو لباس بپوش...

با همان وضع راهم را به سمت اتاق طبقه همکف کج کردم...پا روی پالتویش گذاشتم...روی پیراهن خودم...روی او...روی خودم...روی غرورم هم...

نزدیک در اتاق که رسیدم صدایم کرد...

-مریمی؟؟!

اشک هایم پی در پی روی گونه ام می ریخت...ایستادم تا حرفش را بشنوم:

-یه چیزی تنت کن سرما میخوری!

هق هق گریه ام به آسمان بلند شد...در اتاق را باز کردم و محکم هلش داد تا با صدای بلند بسته شد...خودم را روی تخت تک نفره توی اتاق انداختم...نگاهم به سقف چسبید...

حال بدی بود...ناامید و بی ریشه بودم و در حال خشک شدن...مرا نمی خواست...هیچ کسی مرا نمی خواست...

خداهم نمی خواست...خداهم وامانده در کارم...خودم هم...

سردم شده بود...چیزی تنم نبود جز یک دست لباس زیر سفید...با چه رویی جلویش ایستاده بودم...با چه رویی حرف دلم را زده بودم...عجب دنیایی داشت مادموزل بودن...

نگاهم سرید روی کتابخانه چوبی...روی عکس خانواده آرین نژاد روی دیوار...

در باز شد...بی هیچ تقه ای...بی هیچ اجازه ای...

-پستچی بود...

خودش بود...کوه سنگی خرمایی من...کوه سنگی شیرین من...صدای غمگینش طنین انداز شد:

-مریمم...

میم مالکیت...

قطره اشک داغی از گوشه چشمم پایین چکید و توی گوشم فرو رفت... نمی توانستم ازو کینه ای به دل بگیرم... دلم را برد بود... کینه را به کدامین دل میریختم؟ به دلی که نداشتمش... کنار تختم نشست... نگاهم به سقف بود... نگاه به اندامم کرد...

نگاه کرد و من گفتم به هوای لمس کردن مادموزل... دست دراز کرد و من گمان کردم به هوای نوازش ...

ولی صد افسوس که ملحفه سفید زیر پایم را با دستانی لرزان بالا کشید... درست تا روی سینه ام... نگاهم به سقف بود...

خدا یا نیستی... دیدی نیستی...

-عزیز دلم... کمی استراحت کن... آرام میشی... یادت میره چی شده... بخواب بابایی...

چشمانم را بستم

وای تو عزیز...

وای بر تو که کوری... وای بر تو که ناپینایی... عجز و لابه ام را نمیبینی...

عشقم را... بی تابیم را نمیبینی...

حرفی نزدم

موهای پریشانم را نوازش کرد

کاوه... کاوه... این پریشانی کی با این نوازش ها آرام میگردد؟

لبخند تلخی زد... از گوشه چشم دیدم...

-فردا شب علی و گلرخ میان...

باعجله نیم خیز شدم... ملحفه سر خورد و نگاهش خیره به دو بند نازک روی شانه ام ماند...

نه.. الان وقتش نبود... نمی خواستم بیایند... دلم میخواست با معشوقه ام تنها باشم... نه...

-چ.. چرا گلرخ چیزی بهم نگفت؟

لبخند آرامی زد... غمگین تر از من بود...

-میخواست سوپرایزت کنه...

پوزخند زدم...چه سوپرایزی هم شده بودم...

-خوشحال شدی نه؟!

بازهم پوزخند:

-دیگه چیزی خوشحالم نمیکنه...

آه کشیدم و بی اراده شعری را زیر لب زمزمه کردم "همه یار دارن و بی یار ماییم..."

کلیدی جلوی صورتم شروع به تاب خوردن کرد...نگاهم را به کنار دوختم...

به بلوز تنگ مشکی...دکمه های باز...موهای مشکی سینه اش و گردنبند الله...

-این چیه؟

کلید را پایین آورد و دستم را گرفت...گرم و تب دار...گذاشتش توی دستم و انگشتانم را بست...

متعجب نگاهش کردم...نگاهم کرد...رنگ نگاهش فرق کرده بود...نگاهش مانند نگاه کسی بود که به عزیزی از دست رفته نگاه می کرد...

چه خوب شد این یکی را فهمیدی...

اینکه از دست رفته ام و از پا افتاده ام...

این که جسم عربانم مقابل توست و روح عربانترم برای تو...

نگاهم نکن...دیگر این لبخند لعنتی را نزن...

به جایش به پیشنهادم فکر کن...چطور است جاییت را با فرشته عذاب عوض کنی...

چونکه فرشته ای و عذابم می کنی...

نفس عمیقی کشید...دستم را رها نکرد...

-ولنتاینه...این هدیه من به تونه...فرصت ندادی کادوش کنم...

چشمانم به اشک نشست...

-این چیه کاوه؟

سرش را برگرداند...بینی اش را بالا کشید...

-یه آپارتمان نقلی نزدیک خونه گلرخ...به نام خودت...
 مغزم قفل کرد...خانه...برای من...به نام من...
 با وسوسه...منتظر یک بهانه...در حال و هوای مادموزل...
 از گردنش آویزان شدم...تکان نخورد...حتی دستش را هم پشتم نگذاشت...چون همیشه موهایم را نوازش
 نکرد...پیشانی ام را نبوسید...
 دلم شکست اما رهایش نکردم...گونه اش را بوسیدم...تیغ تیغ میزد...صورتم را ...گونه ام را درست روی گردنبدن الله
 گذاشتم...
 سردی فلز الله زیر گونه ام نقره داغم میکرد...
 خدایا تو شاهد باش بر این همه بی رحمی...
 خدایا اگر هستی بر این لحظه شاهد باش که من هم گناه می کنم و هم بی تقصیرم...
 هم ف ا ح ش ه ام و هم حلال حلالش...
 قفسه سینه ام با بالا و پایین رفتن حجم سینه پهنش حرکت میکرد...نفس میکشیدم به امید نفسش...
 -مریم...از من بگذر دختر...
 سرم را بلند کردم...آخرین تلاش...
 زل زدم توی دشت خرما...بعد توی دو فنجان چای داغ...خرما با چای داغ...هوس انگیز نبود؟بخدا که بود...
 لبخند زدم:
 -نمی تونم..
 چشمانش را بست و آرام گفت:
 -از من دیگه گذشته...ندار احساست پا بگیره...
 پوزخند زدم...با انگشت چین کنار پیشانی اش را لمس کردم...گوشه چشمش نبض گرفت...
 -پا بگیره؟...این احساس خیلی وقته بزرگ شده...از آب و گل دراومده...
 دستانم را از دور گردنش باز کردم...بلند شد...سرد و خشک...مثل هوای شبهای کویر...دستان پس زده شده ام را توی
 هم جمع کردم...سمت در رفت...

- ساعت 4 عصره...میای خرید؟! کیان و بچه ها هم میان اینجا...

اگر عاشق من نبود... لااقل عاشق هیچ زن زنده دیگری هم نبود...

آخ نیلوفر که به مرده ات هم حسادت میکنم...

لبخند زد:

-البته...

سرتکان داد... بینی اش را بالا کشید و در را باز کرد... از جاپریدم:

- کاوه؟!

ایستاد اما برنگشت... با صدای دورگه ای گفت:

-دیگه باید بابا شنیدن از زیون تورو به گور ببرم نه؟

جوابی نداشتم... آب دهانم را بلعیدم... یادم نمی آید قبل این سنگ بلعیده باشم... این سنگینی گلو از چیست؟

-از بابت خونه...

میان حرفم پرید:

-قابل دل کوچیک تو رو داشت... وظیفه ام بود...

نگذاشت تشکر کنم... در را بست و من ماندم و سقف کوتاه و کتابخانه چوبی و عکس خانوادگی آرین نژاد و گل بنفشه

آفریقایی لب طاقچه و حس گستاخ مادموزل شدن...

وارد یک سوپر مارکت زنجیره ای شدیم... برخلاف هوای بیرون اینجا گرم گرم بود... عصایم بازوی محکم کاوه بود که

غصبش کرده بودم...

بس کن... چقدر آه می کشی... این بار اعتراف من اینقدر سنگین بود که از وقتی دستم را دور بازوی پیچیده ات حلقه

کرده ام مدام می ایستی و با آه نفس تازه می کنی؟

به نیمرخش نگاه کردم... فک و دهان محکم... این ته ریش سبز کی درآمده... باز چند تار موی سفید...

عشقم همقدم با موهایش پیرتر میشد...

باز هم آه کشید... متوجه نگاهم شد... با ناراحتی به سمتم برگشت و با چشمانی زلال نگاهم کرد...

نگاهم را برگرفتم... چه حرفهای سختی می زد... چشمهایم چه خواهش های ناممکنی داشت...

سبد خرید را به جلو هل داد...

-ببین چی احتیاج داریم بردار...

بغضم گرفت... آنقدر سرد گفت که لرزیدم و دلم پتو خواست و شومینه... و هوس... هوس دو لیوان چای با طعم کاوه...

با بغض بسته اسپاگتی را توی سبد انداختم... من جلوتر می رفتم و او... دلیل زندگیم را می گویم... به آرامی پشت قدم های لنگان من سبد را به جلو هل میداد...

بسته پاپ کورن محکم توی سبد انداختم... بغضم ترکید... مثل کورن... مثل ذرت... قطره اشک اول...

لامپ مخصوص دیوار کوب... دلم خواست سرم را به دیوار بکوبم... قطره دوم...

پد بهداشتی... صورتم خیس از اشک... ازین حس مرموز زنانه... ازین مادموزل بودن... ازین حرام خوانده شدن...

ازین عشق پدر و دختری مسخره عق م گرفت...

دلم خواست تمام حرف هایم را... تمام غلط کردم های دنیا را بالا بیاورم...

-موسیو آرین؟

ایستاد... ایستادم... این همانم منحوس آمده بود... ماریه...

صدای احوالپرسی کاوه می امد... ماریه پیچیده در پالتوی کوتاه قرمز رنگ... کلاه برت مشکی و موهای صاف و براقی که روی شانه هایش ریخته بود...

پاهایی کشیده و سالم... فرورفته در چکمه های جیر مشکی بلند... پاهایی سالم... نه پای چپش می لنگید و نه پای زندگیش...

چه فاصله ایست میان این مریم و این مریم...

می خندید و همراه خندیدنش دو چال کوچک دو طرف صورتش دلبری می کرد...

کاوه نگاهم کن... نگاهم کن...

برنگشت... نگاهم نکرد... دورتر ایستاده بودند... مشغول خواندن مشخصات شامپو بود و ماریه با ذوق و شوق برایش حرف می زد...

چشمانم را به لبهای کاوه دوخته بودم... خداخدا می کردم که به لبخند گشوده نگردد... نباید آن لبخند سحر آمیز را هیچ کس جز من روی لبهایش می دید...

رویم را برگرداندم... ریش های شال گردنم را دور انگشتانم تاب میدادم...

پیچ... باز... باز... پیچ... مثل دلم که لای موی سفیدش پیچیده... اما فقط پیچید و باز نشد... هرگز باز نشد...

-دیگه چیزی احتیاج نداریم!؟

برگشتم... پشتم ایستاده بود... با بغض آب دهانم را بلعیدم و سرتکان دادم که یعنی نه...

-بریم!

کنار صندوق رسیدیم... بسته ها را یکی یکی روی ریل گذاشتم... با بغض... با خلاء...

نگاهش کردم... خیره به صندوقدار باجه بغلی بود... زنی جوان با موهای بلوند... بلوز اسپرت قرمز رنگی بر تن داشت و کاراوات سفیدی بر یقه...

حواسش پرت پرت بود... حرصم گرفت... به آرامی تکانش دادم...

-جای نیلوفره... اولین بار اونجا دیدمش... این همون فروشگاست... بعد مرگش دیگه هرگز نیومدم اینجا... تا امشب...

فشار انگشتانم کف دستم را سوزن سوزن می کرد... چشمم می سوخت... حاضر و آماده به یراق برای باریدن... در شرف سیل بی موقع...

-بعد اینهمه سال... امروز منو آوردی اینجا که جای همسر مرده ات رو نشونم بدی؟

که بگی نمی خوامت... که بگی زشتم... چلاقم... گدام... که بگی دورت رو خط بکشم... خوب گوش کن... یا تو زندگیت میمونم اونجور که خودم دوست دارم و یا اینکه تو همین سفر همراه گلرخ و برادرت برمیگردم ایران...

حرفم که تمام شد بسته پد بهداشتی را محکم روی سینه اش کوبیدم و با تمام حس زنانگی ام و بی توجه به نگاه متعجب صندوقدار و بقیه به سمت خارج رستوران به راه افتادم...

فکرش را بکنید چه صحنه خنده داری میشود یک دختر چلاق زشت گدا لنگ لنگان به سمت در فروشگاه بدود در حالیکه قبلش یک بسته پد را با تمام توانش به سینه مردی زده بود که او را دخترش می دانست و نه همسرش...

برف میبارید... تند... بی امان... به عقب نگاه کردم... منتظر بودم بیاید دنبالم... از پشت بگیرتم و در آغوش بفشاردم... تنش را بو بکشم و همه چیز از یادم برود...

اما نیامد... محوطه بیرون فروشگاه خلوت بود...

چند ماشین...

چند آدم

چند گربه سرما زده

چند درخت لخت

مثل امروز من...

انگار هنوز نفهمیده بودم چقدر غریبم... یکی نبود بگوید..

آهای مادموزل... به کجا چنین شتابان؟؟

دوباره به در فروشگاه نگاه کردم... با نورهای خیره کننده قرمز و سفید... کاوه من پس کو؟؟ چرا نمی آمد...

تنم یخ کرده بود... دستانم سرد و قرمز... پای چپم گز گز میکرد...

روی نیمکت برف گرفته نشستم... پشتم یخ زد... جای کمر بند اکبر هم... گریه که میکردم لرزم بیشتر میشد...

زلزله بود که ستون های بدنم را می لرزاند...

سرم را به سمت آسمان گرفتم...

دانه های درشت و سرد برف نمی گذاشت چشمانم را باز کنم...

خدایا نیستی نه؟

چه آفریده ای و رهایم کرده ای...؟؟؟ این دنیا مگر یتیمخانه ای برای بزرگترها هم دارد؟

خالق...!!! از چه رو نامهربان شده ای؟

خدایا ما ز یاران چشم یاری داشتیم... خود غلط بود آنچه می پنداشتیم؟؟؟

خدایا هستی؟... نیستی؟ تکلیفت را با دلم روشن کن...

زیر لب نالیدم:

- خدایا!!!!...

- "خداوندا پریشانم..."

چه میخواهی تو از جانم

مرا بی آنکه خود خواهم اسیر زندگی کردی

خداوندا تو مسئولی

خداوندا تو میدانی

که انسان بودن و ماندن

در این دنیا چه دشوار است
 چه رنجی می کشد آنکس
 که انسان است و از احساس سرشار است..."
 با صدای بلند گریه کردم...راحت...آزاد و رها...
 کاوه تو دیگر چرا از انسان بودن پیش خدایی که گاه هست و گاه نیست گله میکنی؟؟
 تو که انسان نیستی...
 فرشته ای...
 فرشته عذاب...
 فرشته ای و عذابم میکنی...
 دست توی جیب پالتویش کرده بودو کنارم ایستاده بود و سرش را به آسمان گرفته بود..زمزمه کرد:
 -خداوندا... تو مسئولی...
 از گریه زیاد به سکسکه افتاده بودم...دست دراز کردو بلندم کرد...مرا که هیچ اراده ای نداشتم مادموزل وار چرخاند و
 درپناه سینه اش گرفت...
 دو طرف پالتویش را باز کرد و مرا چون شیء ارزشمندی زیر پالتویش پنهان کرد...
 بوی تن و عطر خوشبویش خواب آلودم کرد...لرزش مطبوعی سرتاسر بدنم را فرا گرفته بود...دندانهایم به هم
 میخوردند موهای پریشانم روی صورت خیس از اشکم چسبیده بودند...
 روی سرم را بوسید...چند بار...
 خدایا غلط کردم...اشتباه کردم...
 تو هستی...هستی!
 خوب هم هستی!
 همیشه هم هستی...یا شاید هم فقط اینبار است که هستی...هرچه هست...هستی...
 دستانم را که با فشار سد میان سینه من و سینه اش بودند چون زائری که به ضریح دست می کشد روی سینه اش به
 حرکت درآوردم...

صدای بم و غمگینش زیر گوشم مور مورم کرد...

-هرچی بخوای همون میشم...همسرت...همراحت و گاهی پدرت...فقط ترکم نکن...

نمی خوام دوباره تنها بشم...بخدا نمیخوام...

سرد بود؟...نه

برف می بارید؟...نه

خود خود بهار بود...

زیر برف...به گمانم ژانویه...پاریس...دو لیوان چای داغ با طعم کاوه...

با حس یک هم آغوشی شیرین و چسبناک..

با دلی مسرور از مادموزل بودن...خراب بودن...

و ویران بودن از یک عشق...

خدایا باش...

همینکه کاوه با کلید در خانه را باز کرد و کنار ایستاد به سمت اتاقم یورش بردم...نگاه متعجب کاوه رویم سنگینی میکرد...

روی پله ها سکندری خوردم و افتادم...صدای افتادن پاکت های خرید از دست های کاوه آمد و بعد خودش که دوان دوان آمد و کنارم ایستاد:

-مریم...چته عزیزم...یواشتر...

از خوشحالی بغضم گرفته بود...انگار هلوی درسته ای قورت داده ام...دستم را با دست گرمش گرفت و بلندم کرد...

-تو که سر قولت هستی نه؟

غمگین نگاهم کرد:

-آره هستم...مگه تو همینو نمیخوای...

پیشانی ام را بی هوا به بازویش چسباندم...شرم داشتم...چه واژه غریبی برای من مادموزل...

نمیخواستم چشمم به تپله های خرمایی غرق آبی اش بیوفتد:

-فرداشب دیگه تنها نیستیم...همین امشب بهم نشون بده که سر حرفت هستی...که منو میخوای...

دستش را به آرامی روی قوس کمرم گذاشت... نلرزیدم... حریص تر شده بودم... طماع تر...

همه اش را میخواستم... بدنم مقاوم شده بود به این تماس های دل خوش کنک...

-مریمم... تو الان آمادگیشو نداری من هم...

سرم را از روی بازویش برداشتم و نگاهش کردم...

نگاهش را به زیر انداخته بود...

از چشمهای من بخوان

من دوام آوردنی نیستم

بنای مریم ماندن ندارم

میخواهم برای همیشه روی پیشانی ام داغ شود "مادموزل"

مرا بخواه...

گستاخانه زل زدم توی صورتش...

-من دارم... آمادگیشو دارم...

هه... من که می گویم بد شده ای مریم

میگویم که خراب شده ای

ویران شده ای

روی ویرانه های مریم مادموزل ساخته ای

مادموزل را اکنون آجر به آجر بر میداری که... اش کنی...

سیب گلویش از بغض بالا پایین می رفت... دلم میخواست این سیب را ببوسم و ببویم...

اما نه... حالا نه...

چند پله بالاتر رفتم... آب دهانم را قورت دادم... موجی از هیجان سرتاسر بدنم را می کاوید... بالا... پایین...

-من منتظرتم...

نگذاشتم حرفی بزنند... خودم را به اتاقم رساندم

تکیه ام را به در دادم... پایم درد میکرد و گز گز... مهمم نبود

قلبم تند تند میزد و آزارم میداد...مهم نبود

دستم بی حس شده بود...مهم نبود...

احساس گناه می کردم...مهم نبود...هیچ چیز مهم نبود...

اتاقم مرتب بود...جای گلدان بزرگ سرخس گوشه اتاق خوب بود...ترتیب چیدن لوازم آرایش جلوی اینه هم خوب بود...

حال من اما از همه بهتر بود...

در آوردم...پالتو، روسری، کلاه...شالگردن...لباس رو...لباس زیر...همه را فرو کردم توی کشو و کمد...

دنبال لباس گشتم...چه بپوشم خدایا؟

اصلا چه باید پوشید...دلم میخواست پنجره را باز کنم...با صدای بلند تمام زن ها را به کمک بطلبم...تمام دختران...

کسی این میان نیست که به یک نو عروس کمک کند؟

نو عروس؟

سردرگم...گشتم...نبود...هیچ لباس مناسبی نبود...هرچه داشتم پوشیده بود...

آخر موقع خریدنشان مریم بودم نه مادموزل...

یاد اشنا تیون ست گرانیقیمت پالتو و کیف و چکمه ام افتادم...یک لباس خواب نازک سفید براق...روی سینه گیپور بود با دو بند نازک که پشت گردن بسته میشد...

بلند بود و وزیر لباس با حالت کلوشی روی زمین میریخت...

با خوشحالی روی تخت انداختمش...به سمت حمام رفتم...تن به آب رساندم...

بخند پوستم...

از شوق شکافته شو...

امشب خواهی دید که ز نوازش دست اکبر عتیق نوازش دیگری هم هست...

طولش ندادم...قلبم بی قراری میکرد...تنم را خشک کردم...موهایم نم دار...فر خوردند...تا روی کمرم...کاوه موی بلند دوست داشت خوب میدانستم...زیر لب زمزمه کردم:

"قول میدم هیچوقت کوتاهتون نکنم"

لباسم را بر تن کردم... سرخورد و روی رانهای افتاد... لخت و نازک و نرم...
دستم به آرایش نرفت... نمی رفت... می لرزید... رعشه داشت... مثل نودسالگی مادر بزرگ...
نفس عمیقی کشیدم... نگاهم را به سقف دوختم...
خدایا باش...
همین امشب را باش...
نگاه به آینه انداختم... زیبا شده بودم... به جرئت می گویم که زیبا شده بودم... گدا بودم، چلاق بودم ولی آن شب دیگر
زشت نبودم... اما تا دلتان بخواهد خراب بودم...
روی تخت نشستم... سر تا پا گوش برای شنیدن تقه در...
یک ساعتی گذشت... نیامد...
دستم را به دستگیره رساندم... نگاهی به ساعت... 12 و چند دقیقه... چه روز طولانی شده بود آنروز...
دو دل و مردد میان رفتن و ماندن ایستادم...
مادموزل چموش پیروز شد... دسته در را فشردم و به سمت اتاقش به راه افتادم...
احساس گناه داشتم... شاید اگر او اینقدر غمگین نبود و نمی گفت بعد 20 سال این قرار است اولین رابطه اش باشد
اینطور نمی شدم...
کمی مست بود... چشمانش خمار و خواستنی... بوی سیگار شکلاتی میداد... پشیمان بودم... نه از این رابطه بلکه از
مادموزل شدن...
بس کن مادموزل...
الآن وقت پشیمان شدن نیست
کسی که روبرویت در کمال رضایت منتظر نشسته کاوه ست
رضایت؟! مطمئنی؟
الآن وقت اطمینان یافتن از احساساتش هم نیست مادموزل!
بچسب به این تنور، نان بیات شد!
سرم را روی سینه ی در حال بالا و پایین شدنش گذاشتم... آرام... همین...!

کاری بکن...

حرفی بزن...

این بود تمام ادعاهای زنانه ات؟

چشمم به گردنبد الله افتاد

خدایا باش...کنارم باش...

خواهانشم...می خواهمش...شیرینش را هم میخواهم

شکلاتی اش را

چای و خرمايش را

کافئین چشمانش است که آرام و بی قرارم میگرد...

پارادوکس وار...

تضاد نشان...

هم بی قرارم و هم آرام...

نگاهش رنگ خواهش می گیرد ...

بعد 20 سال برای یک مرد...

حلقه ی دستانش به دورم تنگ تر شد...قفل شد ...یکی کرد مرا با خودش..

چنگی آرام به موهایم که زد صورتم را عقب کشاندم.

رخ به رخ هم شدیم...هر دو خراب...هر دو ملتهب...

او بعد 20 سال...من بعد 20 سال...

کمی بعد چشمهای هاله دار و نمناکش را بست و من...

دستانش باز دور کمرم پیچید!

دست کشید...

بالا...

پایین...

رد شد از یادگار اکبر عتیق...

کنار...

چپ...راست

و باز برآمدگی لطف اکبر عتیق...

ماند رویش...فشرد..

از یادم رفت اکبر و عتیقه هایش...

اکبر و خماریش...

اکبر و کمربندش...

از یادم رفت مریم و کبودی هایش...

و او همچنان فشرد رد کمربند های پدر این مادموزل را...

بغض کردم

چطور می خواستی پدرش شوی؟ بابا کاوه اش شوی؟

دستان تو فقط هنر نوازش کردن آموخته اند...نوازشی مردانه

چه دختری این گونه نوازش را پدران می خوانند؟

لب از لبم بردار و بگو...با همین حال بگو...با همین مزه ی تلخ شراب...بگو ولی راست بگو...

گونه هایش دخترانه های خجالت زده ام را که لمس می کند گر گرفتیم...

احساس تملک آتشم زد...

نوبت به پاهایم می رسد...لبهای داغ کاوه که روی پای چپم قرار گرفت مورمورم شدو پاهایم را جمع کردم!

دست کشید از کارش...نیم خیز شد و تب دار نگاهم کرد...هاله دار...نمناک...ابری و باردار...

لبهایش لرزید

سرش را پایین انداخت...خیره به پاهایم

دستانش می لرزیدند...

این را از تماسش به روی پاهایم فهمیدم...

پای چپم...همان پای چلاق...همان پای بی ریخت ولی قیمتی...

شاهکارت را بوسه باران نمی کنی؟ کاوه؟

میلرزیدم...

بعد از یک تب جانانه لرز کرده ام!تمام تنم شروع کرد به لرزیدن...

کاوه هول، خش دار و دورگه صدایم می زند:

-مریم...آروووم...چت شد جونم؟

گلویم درد گرفته از بغض...می خواستم بگویم من چم شده یا تو؟ تو که پاهایم را سد عشق بازیت دیدی؟سد را که از

پلاتین نمی سازند مرد...

زانوانم را بالا کشیدم . صورتم را بر گرداندم و خیره شدم به در بسته ی اتاق...

کلافه صدایم زد:

-مریم

سکوت و لرزش تمام نشدنی بدنم...

از جلوی پاهایم بلند شد...ملحفه ی سفید تخت را روی پاهایم کشید...

برنگشتم...

حال خراب هیچ کدام از ما دیدن نداشت

پاهای سبک شده ام را روی تخت تنها گذاشت و پایین آمد

تیشرت به دست به طرف در اتاق رفت

باید می رفت

بازی سختی بود...

صفر-صفر

چشمهایم را روی هم فشردم...

رفتنش هم دیدن نداشت...

در باز...و کمی بعد بسته شد

چشمه‌هایم را باز کردم... شب گذشته مثل یک تراژدی از مغزم عبور کرد...

بوسه ...

تیره ی کمر...

فشار دست ...

سنگینی وزن ...

پای چپ

واقعی بود ... این کام گرفتن، این زهری که دیشب به کامم ریخت حقیقی بود ...

پارچه را پایین کشیدم ... توی تختم نیم خیز شدم ...

کمرم ...

شانه هایم

سینه های پر دردم

پوستم، گوشتم، عضلاتم ...

همه تایید می کردند ...

از همه سفت و سخت تر پای چپم بود که بی نصیبی اش از بوسه هارا تایید می کرد .

اعتراض می کرد ... فریاد می کشید

تقه ای به در خورد ... چه کسی می توانست باشد جزا...

زبانم به کامم چسبیده بود... پارچه سفید و نرم رواندازم را تا روی سینه بالا آوردم ...

در باز شد ... چشمانم بسته!

خجالت می کشیدم ... رگه هایی از مریم هنوز در من زنده بود ... خجالت می کشیدم تنم داغ و گوش هایم می سوخت

...

-مریمم

زیر پوستم شعله دوید ...

کاوه عزیز ... احساس قشنگ ...

تو مریم می خواهی و من ... نمی دانی که من دیگر مریم نیستم!؟

به خودم جرات دادم و چشمانم را باز کردم...

این پیرمرد که بود؟! صورتش آشنا ... بوی قهوه ای که از چشمانش متصاعد می شد آشنا و رنگ زلفانش غریبه ...

از دیشب تا صبح ... اینقدر زمان کند گذشت ... اینقدر پیر شد ... این همه موی سفید ... این موهای ابریشمی نقره ای
علاقه سنجم بودند ... یعنی علاقه ام این همه زیادتر شده ...؟

کنار تختم نشست ... گرفته ... ابری ... آماده بارش ... گوشه ی چشمش می لرزید ...

-چند ساعت دیگه بچه ها میرسن ...

پارچه را روی سرم کشیدم ...

"دستش را روی کمرم می لغزاند ... روی منحنی های بدنم ... فراز ها و فرودها ... عشقبازی می کرد با غم ..."

خدایا چرا از فکر دیشب خارج نمی شدم ...

چرا کنار نمی رفت ؟

چرا فراموش نمی شد ... چرا زهر شیرین شده بود ... کشنده و لذت بخش ... زهر در کامم ... کام نا تمام دیشب ...

دستی پارچه را از روی سرم برداشت ...

چشم در چشم شدیم ... لبخند زد ... نه تلخ ... شیرین شیرین ...

پارچه را کشید ... نتوانستم مقاومت کنم ... یا شاید هم ...

چه باک ... مادموزل بودم ... از راه به درش کرده بودم ، میخواستم باز امتحان کنم ...

پارچه را روی شکمم تا زد ... نگاهش را رویم سر داد ...

او آدم بود و من حوا شده بودم ... مثل همان لحظه ی سقوط که لباس ها فرو ریخته بودند ...

دستهایم را ضربدری روی سینه ام گذاشتم و نگاهم را پایین انداختم ... از روی تخت بلند شد بی هیچ حرفی ...

-از من خجالت می کشی!؟

خجالت!؟ ... من و خجالت کاوه!؟

من را بین جلویت نشستم ... برهنه ... هم فکرم برهنه هم جسمم ... لخت شده ام ... تمام افکارم فرو ریخته اند ... چیزی

برای پنهان کردن ندارم ... رو بازی می کنم ... خجالت!؟

هه... خجالت... تا به حال اسمش را هم نشنیده این مادموزل ...

لباسی که دیشب با آرامش از تنم خارج کرده بود را به سمتم گرفت :

- بیوش نرمش امروز رو انجام ندادی ...

چشمانم بی حالت شدند... با یک حرکت لباسم را پوشیدم ...

- خسته ام امروز نمی خوام نرمش انجام بدم ...

نگاهش سر خورد روی پای زیر پارچه ...

یاد دیشب افتاده بود... سد عشق بازی اش؟؟

پارچه را کنار زد... نگاهش روی پای چلاق قیمتی ثابت ماند... لبخند زد ...

دستش را به هوای لمس کردن جلو برد... در یک سانتی پا نگه داشت ...

زانویم را خم کردم می خواستم تا دستش را پس نکشیده من پایم را پس بکشم که زمزمه کرد ...

- نوازش نا تموم دیشب... وقت کامل شدنشه ...

دلم لرزید ...

بهت زده گفتم:

-اما من...

میان حرفم پرید... دستش بین کوره راه لمس و التماس و ملموس معطل...

-مردی که بعد 20 سال طعم یه رابطه رو چشیده باشه میشه مثل یه گرسنه که به غذا رسیده... روحی کم وابسته ات

نبودم که حالا جسمی هم محتاجم کردی...

خواستم حرفی بزنم که دستش را روی پاهایم کشید... به دقت تمام بخیه ها و گسل ها و فرو رفتگی ها را کاوید... سرش

را پایین برد و بوسه باران و... تمام...

این پایان کام ناتمام شب گذشته بود... مغزم قفل کرد.

-اگر فقط یک صدم... نه یک هزارم ثانیه فکر کردی اتمام دیشب به خاطر پات بود باید بگم واسه فکر اشتباهی که در

موردم کردی بهم مدیونی...

سرم را پایین انداختم... من جز این فکر نکرده بودم... دستم را گرفت و به آرامی کشید:

-بلند شو دختر خوب... کلی کار داریم

سر ذوق آمدم... کام تلخ دیشبم شیرین شده بود... پایم را از تخت اویزان کردم... یک جفت دمپایی خرگوشی صورتی مقابل پایم گذاشت...

متعجب به دمپایی ها نگاه کردم:

-مال کیه؟!

خندید:

-برا منه... خب معلومه دیگه کوچولو مال توئه دختر...

همراهش خندیدم... دستم را گرفت و بلند کرد...

-دیروز برات خریده بودم اما فرصت نشد بدم بهت...

دستش را با فشار اندکی پشتم گذاشت...

یاد دیشب افتادم و قوس کمر و لرزش دستش...

-برو یه دوش بگیر سر حال میای... من امروز نرفتم سرکار...

سرتکان دادم... نزدیک در حمام که رسیدم صدای بم و دلنشینش برخاست:

-این لباس خیلی بهت میاد...

چشمانم را بستم...

این اولین باری بود که مردی از ظاهرم تعریف میکرد... من زشت بودم، چلاق بودم... گدا بودم... تعریفی نبودم...

باز تن به آب سپردم...

پوست تنم از لذت این عشق هاج و واج مانده بود...

تنم را وارسی کردم... دنبال جای دستانش...

پوستم شکافته بود از ذوق... ترک برداشته بود از حجم احساس...

عطر تنش که به تنم چسبیده بود آرام آرام شسته می شد... زیر لب زمزمه کردم "از دل من اما چه کسی نقش تو را خواهد شست"

همانطور که موهایم را خشک میکردم از اتاق خارج شدم...

بی اراده نگاهم به اتاق کاوه چرخید... به حجله گاه دیشب من... و صبح که نفهمیدم چطور به اتاق خودم آمدم...
 باز لحظات شب گذشته میان ذهنم ریشه کرد و دخترانه های خجالت زده ام منقبض شدند..
 قدم های سستم پشت در اتاقش ایستادند... در نیمه باز بود... با فشار کمی بازش کردم...
 روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و شانه های پهنش پشت به من بودند... خواستم صدایش کنم که خفه شدم:
 - نیلواقهری؟ من که شرمنده هستم من که بدبخت هستم با نگاه دلگیرت آتیشم زن... آخه کی میتونه برا من جای تن
 داغ تورو بگیره؟
 داشتی می رفتی بی وفا به فکر این روزا نبودی؟ به فکر من و مردونگیم نبودی... به فکر من و احساسم نبودی؟
 بی انصاف یه مرد مگه چقدر میتونه سرپوش بذاره رو احساسات خودش؟ چقدر... بعد 20 سال، منو یاد تو انداخت...
 دلم برات تنگ شده نیلو... گل من؟ نی نی چطوره؟ الان 20 سالشه نه؟ شبیه من شده یا تو؟
 چرا حرف نمی زنی؟ تمکین نمی کنی! از دیشب من ناراحتی؟! نیلو...
 دست به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم... سرم دوران گرفته بود... بین دو کتفم می سوخت، قلبم نا منظم میزد...
 خدایا لعنتم کن...
 دلم شکنجه می خواهد خدا...
 دلم جهنم می خواهد خدا... هاویه... جهیم... دوزخ...
 من چه کرده ام با او؟
 به او تجاوز کرده ام... به تمام احساساتش... به تمام مردانگی... به تمام دلش...
 و جزایم قصاص است... قصاص...
 نگاهم به قاب عکس نیلوفر افتاد... رقیب شکست ناپذیر من...
 کاوه خیره به او... من خیره به کاوه... او خیره به من... من خیره به بدبختی ها... نه بدبختی ها خیره به من...
 یک وقت هایبست که دل می گیرد و گلو بغض می کند و چشم می گرید...
 اما گاهی مثل آنروز من و آن لحظه مادموزل... چشم بغض کرده بود و گلو گرفته بود و دل می گریست... زار میزد...
 بمیر مریم... بمیر مادموزل
 نگاهم سرید باز روی عکس... زیبا بود... موهای رنگ شب و چشمان درشت مشکی و صورت مهتابی...

زشت نبود... گدا نبود... چلاق نبود... مادموزل نبود..

-مریم-؟

خیره شدم به چشمان اشک آلودش... به نگاه هاج و واجش... باز صدایم کرد:

-مریم-؟

"کاوه"... آخ مسکن... مسکن... مرفین...

خود دردی کاوه... هم دردی و هم شفا...

دل را بستری کرده ای... بستر نشین این غم... زمین گیر این نگاه...

عین دردی... خود دردی...

گریه نگرفت... دل گرفت... مثل برف ژانویه شدم... سرد و غمگین...

نالیدم:

-من اشتباه کردم... خبط کردم... نباید ازت همچین چیزی میخواستم... تو هنوز تو کوچه پس کوچه های زندگی عاشقانه با همسرت موندی...

غمگین نگاهم کرد... قطره اشکی سر خورد و و از برجستگی چانه اش روی سینه اش چکید...

خواستم بگویم به خدا اگر بود... هرچه بود هوس نبود...

دل میخواست برای قهوه تلخ چشمانت کیک شکلاتی ببزم... برای طبق طبق خرما موهایت آفتاب بم باشم...

دل میخواست بگویم اگر تن داده ام به خرابی... اگر تن داده ام به ویرانی... اگر از راه به درت کرده ام اگر اجبارت کرده ام... نه هوس بلکه حسرت بود...

حسرت داشتن تویی که مال من نبودی و نشدی و نخواهی شد...

-مریم به خدا من...

چشمانم را بستم و فریاد کشیدم:

-خدا...؟؟؟ کدوم خدا؟ خدایی که بی پدر مادرم کرد؟ خدایی که بی خانمانم کرد؟ خدایی که زیر ماشین تو انداخت منو شب عیدی؟

یا خدایی که منو دلدادت کرد؟ یا شایدم منظورت خدای دیشبه؟ ولی نگو منظورت خدای الله تو گردننه... که من دیگه خدایی نمی بینم...

با دو دست به سرش کوفت...

سینی خرمای نابش را برهم زد...

-نگو مریم... کفر نگو...

پوزخندی روی لبم نشست...

کفر نگویم... ببین دوست... تویی که نامت خداست

من خود کفرم نه؟ خودکافر

لامذهب...

ولی تو که میگویی خدایی... نیستی... چرا نیستی؟ سرت به کدامین مریم گرم است که من تنها فراموش شده ام؟

همانطور که سرش پایین بود زمزمه کرد:

-من دوستت دارم اما نیاز به فرصت دارم که...

پوزخند زد:

-دیشب برام کافی بود کاوه...

باز نگاهی به قاب عکس میان قفسه کتابهایش...

نیلوفر دیشب چطور توی این اتاق تاب آوردی... شاهد هم آغوشی همسرت با من؟

رقیب قدر من... رقیب شکست ناپذیر من... من پذیرفتم شکستم را...

برگشتم که از حریم رقیب خارج شوم که دستی بازویم را چسبید...

-مریم... نکن جوونم.. نکن این کارو...

دلگ گریه میخواست... کاش چشمانم صاعقه بزند... کاش بهار شود و بیارد

-پشیمونم!

هر دو بازویم را محکم گرفت... سرش را پایین آورد تا توی صورتم زل بزند...

-مریم معتادم کردی... به محبتت... به گرمات... به دیشبت... به چشمت... به صدات... دیره مریم... برای پشیمونی دیره

-دیر نیست... میخوام برگردم به عقب و این چند وقت باقی مونده رو دخترت باشم.

سرش را با عصبانیت به طرفین تکان داد...

-دیره مریم!

دستم ناخودآگاه بالا آمد و روی صورت تازه اصلاح شده اش را لمس کرد...دستم را روی بریدگی کوچک تیغ روی گونه اش گذاشتم و نوازش کردم:

-من نمی تونم خونه ام رو رو بقایای زندگی نیلوفر بنا کنم...

با نگاه غمگین سرش را به هوای بوسیدن پیشانی ام جلو آورد...

سرم را عقب کشیدم و خودم را کنار.

آخر مریم را نمی بوسید...نیلوفر می بوسید...من من نبودم...یادآور نیلوفر بودم،رقیب قدر من...

به در تکیه داد و نالان نگاهم کرد...دلیم برای آغوشش پر پر میزد..

اما گاه باید گذاشت و گذشت... با تمام حسرت ها...با تمام آرزوها...غبطه ها و عقده ها...

و تمام دنیایت را بریزی پای یک آرزوی نخ نما و کهنه...

مدفونش کنی میان بند بند وجودت تا شاید روزی...جایی...کسی...گره گشای عقده ات شود...

نگاهم به تار...به پود پود نگاهش گره خورد و رج زد...لبانش می جنبید و صدایی خارج نمی شد...

صدای زنگوله برخاست...

پای لنگم را به سمت پله ها کج کردم و به هوای گشودن در، نگاهم را برگرفتم...

تا به حال خودم را اینقدر قوی ندیده بودم...هرچند این عزم جزم هرگز چندان پایدار نبود...

از رخت آویز کنار در شالی برداشتم و بی آنکه از چشمی در نگاه کنم در را گشودم...

اعوذ بالله...

پناه میبرم به خدا از شرت...

از فتنه ای که برای برپا کردنش آمدی...

دستان مهربان گلرخ دور گردنم حلقه شد و اغوش گرمش پناهی برای بغض فروخورده در طبقه بالا...

گریه می کرد...گریه می کردم...می گفت و سکوت می کردم و از ورای شانهِ اش نگاهم به خدای وسوسه بود...به مرد مو

مشکی...که میخواستم محوش کنم...که میخواستم محوش کنم و محو نشد...

علی آمده بود...کمی عقب تر از گلرخ...باز سر تا به پا مشکی...با ریش های سیاه...ان کادر شده...مرتب اما غمگین...

نگاهم نکرد و نگاهش کردم...

دستهای گلرخ از گردنم باز شد و صدای بغض آلودش بلند...

- عزیز دلم... دلم برات تنگ شده بود... چه رو به راه شدی... آب زیر پوستت رفته؟ کلک اینجا خوش میگذره؟

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم... خواستم جوابی بدهم که کاوه با عجله از پله ها سرازیر شد:

- علی... گلرخ... چه زود رسیدین... خوش اومدین... صفا آوردین!

علی جلوتر آمد، دقیقاً رو به رویم قرار گرفت:

- سلام مریم خانم... خوب هستین؟

شده گاهی اوقات دلتان بخواهد بی دلیل گریه کنید؟

شده گاهی هم انقدر دلیل پشت سر هم چیده شده اند که نمی دانید برای کدامش گریه کنید...؟

نمی دانستم برای کاوه بگریم و احساسم یا با دیدن علی و یاد مریم گذشته ام...

هق هقم که بلند شد لحظه ای کوتاه سر بلند کرد و نگاهم کرد...

مرا یاد آنشب اسفندماه انداخت... یاد کاپشن قرمز رنگش. پژوی قرمزش... جلوی خانه زیرپله ای دوست داشتنی ام...

یاد میدان انقلاب افتادم و انقلابی که درونم برپا کرده بود...

یادخواستگاری با ثواب و مصلحتش افتادم و جای اینکه عصبی شوم، حس کردم که چقدر دلم برای انگشتر فیروزه ای

که پشش داده بودم تنگ شده...

دلم برای همان خدایی که یامن اسمه دوا و ذکره شفا بود تنگ شده بود...

کاوه علی و بعد گلرخ را درآغوش گرفت...

گلرخ هم از آغوش کاوه به آغوش من آمد... دستش را دور شانه ام انداخته بود... می گفت و می گفت... از خودش... از

ساسان... آقاجون و ایران و اینکه هوای تهران از گذشته خیلی الوده تر شده...

چقدر دلم برای دود و دم تهران تنگ شده بود... برای پرده های دود گرفته خانه ی عزیز... دنبال اتوبوس دویدن ها...

دلم برای تمام له شدنهای توی قسمت زنانه اتوبوس واحد تنگ شده بود... برای ایستادن توی صف بی آر تی...

برای تمام راننده های با انصاف و بی انصاف تاکسی که بعضی وقت ها بدجور حرف دلت را میزدند...

خدایا هستی یا نه... نکنند تهران توی زیر پله ای جای گذاشته ام...

گلرخ همانطور که کنار علی روی کاناپه می نشست با خنده گفت:

-خب...مریم خانوم گل...بگو بینم راز این زیبایی شما در چیه؟ آب زیر پوستت رفته؟ هووم؟

جا خوردم...حس کردم از نگاهم خوانده است که مادموزل شده ام...که دیشب و شبهای دیگر روسپی بوده ام...خراب بوده ام...خراب یک مرد...

حس کردم اثر انگشتان کاوه را روی تن و بدنم یافته...مگر نه این بود که سلول به سلولم با لمسش جوان شده بودند...
-من...من...

کاوه میان حرفم پرید...حرفی که برای گفتن نداشتم...غمگین بود اما لبخند زد:

-نگو گلی...چش میزنی عزیزمو...

-اوهو...اوهو...عزیزمو...

گلی خندید...سر به زیر فرو افتاده علی به یکباره بالا آمد...زل زد توی صورتم...اخم کرد و سر لعنتی اش را باز پایین انداخت و دستش به سمت انگشتر نگین مشکی اش رفت و به بازیش گرفت...

خجالت کشیدم...جا خوردم...اگر گلرخ نفهمیده بود...علی سیر تا پیازش را میدانست...میدانم که می دانست...

علی چه دیده ای؟ چه دیده ای با چشمان ظلمانی ات؟

مرا؟ مریم را؟...مادموزل را؟ کدامان را؟

جای دستها و بوسه های برادرت را دیده ای؟

جای تمام حسرت ها و هم آغوشی ها...جای همه عقده های واننده را...

من مادموزل را دیده ای؟...من خراب و ویران را...من خشت به خشت متلاشی شده را؟

تو چرا شرم می کنی؟ این منم که باید شرم کنم...از خودم...از خودش...از خودت...

کاوه همانطور که طرف صحبتش با علی بود به سمت اشپزخانه رفت:

-خب علی داداش سمینار کیه؟

علی نگاهش را بدرقه کاوه کرد:

-فردا صبح داداش...راس ساعت 10...تو سن میشل...

-شما برا سمینار اومدید؟

کوتاه نگاهم کرد و پاسخم را داد:

-بله با اجازتون... با تیم داروسازی اومدم... گلی هم قاچاقی باهام اومد...

این جا که رسید لبخند ملایمی زد و ادامه داد:

-آخر هفته هم برمیگردم.

گلرخ بلند شد و آمد و دستم را گرفت، گونه ام را بوسید:

-ولی من یه چند هفته ای پیشتون هستم...

خندیدم:

-اقا ساسانو قالش گذاشتی؟

چشم غره رفت... من و علی همزمان به حرکتش خندیدیم... جرئت نکردم بابت این همزمانی نگاهش کنم... نگاهش تلخ تلخ بود...

گلرخ قری به سر و گردنش داد:

-نه خیر اومدم برا خرید لباس...

کاوه سینی چای به دست به نشیمن آمد... صورتش از پشت بخارها هوس یک بوسه داغ را می انداخت توی دلت...

-دختر مگه اونجا لباس پیدا نمیشه اینهمه راه اومدی پاریس؟ ساسان بدبختم که تنها گذاشتی...

علی استکان چایی از سینی برداشت و گفت:

-یعنی به عبارت بهتر که غلط کردیم اومدیم خونتون مگه نه داداش...

من و گلی و علی خندیدیم... اما کاوه به لبخندی اکتفا کرد و نگاهش را مستقیم به چشمانم دوخت... نارضایتی و غم و پرسش در نگاهش موج بود...

خنده روی لبم ماسید... برای فرار قدمی به سمت آشپزخانه برداشتم که صدای علی متوقفم کرد:

-راسشو بخوای دلیل دیگه ای برای خرید لباس گلرخ از اینجا و اومدن من وجود داره...

چرا نمیزی؟

قلب؟ خوابیده ای؟

دستهایم می لرزند... بزن... ضربانت کو...

گلو... چرا خشکیده ای... زبان... چرا به کام چسبیده ای..

از جواب نترس مادموزل...

سوالت را بپرس... بپرس چه دلیلی... بپرس...

سوالی که بی تاب پرسیدنش بودم را کاوه پرسید:

-خبریه؟ عروسیه؟

صدای خنده علی بلند شد...

-نه خیر... گلرخ کوچولوی ما داره مامان میشه...

نمیدانم چرا نفس اسوده ای کشیدم...

نمی دانم چرا؟

چرا میدانم بهتر از هرکس دیگری هم میدانم

ترسیدم نکند علی ازدواج کند... نکند خبر خبر عروسی علی باشد...

ای خاکت به سر مادموزل... همه را باهم میخواهی... هم کاوه هم علی...

به تمام صفت های پسندیده ات ... خائن بودن هم اضافه شد...

بی رحمانه به هر دو برادر چشم داری؟

دیشب را یادت رفته چطور از شوق توی اغوش کاوه میخندیدی و اکنون از خیال آسوده ازدواج نکردن علی اه می

کشی؟

برگشتم و گلرخ را محکم در اغوش کشیدم:

-عزیز دلم مبارک باشه... تبریک میگم!

گلرخ با صورت گل انداخته از آغوشم خارج شد... با چشم دنبال کاوه گشتم... نمی دانم چرا عکس العملش برایم مهم

بود... دیدم که با سرعت از پله ها بالا رفت...

-این کجا رفت یهو؟

در جواب گلرخ شانه بالا انداختم که یعنی نمیدانم... علی اما برخاست و همزمان که کت چرم مشکی اش را در می آورد

گفت:

-رفته چش روشنی بیاره برا عضو جدید...عادتشه...

طولی نکشید که کاوه با صورتی از هیجان برافروخته آمد و پیشانی گلرخ را بوسید و دستش را باز کرد و جعبه کوچکی را کف دستش گذاشت و باز روی موهایش را بوسید...

من هم هوس بوسه کرده بودم...هوس انگیز هم بود...حسودی ام شد به این درآغوش کشیدن و بوسیدن...

نگاهم به لب و دهان کاوه افتاد...دهانی که برای خندیدن افریده شده بود...هوس بوسه شیرین دلم را به تپیدن انداخت...

یاد بوسه دیشب...بوسه بی تفسیر...بوسه بی تعریف...چه لذتی...

باید بوسیده شوی...باید لبهایت مماس بر لبهای کسی شود که با تمام وجود عشقش در وجودت ریشه بسته باشد تا بفهمی چه می گویم...

وقتی که بوسیده می شوی و می بوسی...گوشه چشمت تیر می کشد...زیر گلویت می لرزد...تمام بود و نبودت به سلاخی می رود...

بوسه که هیچ...

جانت به لب می رسد...

جان به لب رسیده ات را می مکد و هیچ می شوی...تهی...

سقلمه ای به پهلویم خورد:

-مریم؟؟ چته؟ تو فکری؟

دستپاچه شدم...نگاهم به نگاهش دخیل بست...به دو فنجان چای داغ قندپهلوی...

کاوه مرا ببوس..

مرا ببوس...محتاج بوسه ام...گدای بوسه...

آواره و بی سراپای یک بوسه...

خراب یک بوسه...

کاوه دستی به شانهِ علی زد و گفت:

-داداش به حموم پایینه یکی هم بالا...شما از حموم من تو طبقه پایین استفاده کن...گلی هم بره بالا...

گلرخ ساک به دست به طبقه بالارفت و برایم لبخند زد...

لبخند تلخی زدم...

لبخند تلخی که تویش جام جام زهر هلاهل ریخته بودند... برای خالی نبودن عریضه بود و گرنه دلم گلایه داشت و بهانه کاوه می گرفت

نگاه غمگینم چرخید و روی علی متوقف شد که به من نگاه می کرد...

علی...

چقدر این بلوز مردانه برازنده توست...

موهایت از آخرین باری که دیدمت بلند تر شده اند...

سیاهی انبوه ریش هایت نتوانسته اند سیاهی چشمانت را بپوشانند... انگار... با اینهمه نشانه های مردی باز هم مردتر شده ای...

درشت تر و قدبلند تر شده ای اما کاوه من...

نگاهم را به سمت کاوه که چمدانهای گلرخ را پشت سرش به طبقه بالا می برد، چرخاندم:

اما کاوه من... دارد پیرتر می شود... منم که زجرش می دهم... مرا نمی خواهد و می خواهمش...

-مریم خانوم... وضع پاتون چگونه؟

خواستم بگویم علی جان وضع پایم ازین بهتر نمی شود...

دیشب تا صبح در عطش بوسه سوخت و صبح هنگام از لبهای برادرت سیراب ترین شد...

اما فقط گفتم:

-بهتره... خیلی بهتره!

سرتکان داد... مثل همیشه آرام بود... آرام و صبور... دستی میان موهایش کشید و من با اجازه ای گفتم و به آشپزخانه فرار کردم...

کلافه از نگاه علی و یاد کاوه روی میز چوبی آشپزخانه نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم:

چه به روزم آورده ای پروردگاری که گاه هستی و گاه نیستی...

سیب دندان زده ام کرده ای... سیب به لب برده...

در حسرت لب و دندان یار... ناتمام ناتمام...

فقط یک گاز...

فقط یک بار...

صدای کشیده شدن صندلی آمد...

از گوشه چشم نگاه کردم... کاوه عزیز بود...

بلندشو مادموزل... بلند شو...

حرکتی کردم که بلند شوم که مچ دستم را گرفت... با عصبانیت نگاهش کردم... اما شعاع نگاهش سست و شلیم کرد...

-می خوای منو بکشی... می خوای من بمیرم؟

سرم را به تندی به سمتش برگرداندم:

-خداکنه...

دست گرمش را زیر چانه ام زد... با انگشت سبابه اش شروع به لمس کرد...

چشمانم را بستم...

خدا یا هستی؟

تب دارم... خدایا اگر هستی ازین تب پاشویه ام کن.....

هوای هزیان پیچیده توی ذهنم...

دلم میخواهد تمام احساساتم را... تمام زنانگی ام را فریاد بزنم...

-از من دلگیری؟

چشمان به اشک نشسته ام را گشودم... کاوه پشت پرده اشک می لرزید... تلو تلو میخورد و لبخند میزد...

دلگیر... دلگیر یعنی چه... یعنی دلم از تو شکسته... از تو غصه دار است؟؟

نه...

لااقل برای من نه...

دلگیرم از تو... یعنی دلم گیر است پیش تو...

گره خورده ...

لای موج موج گیسوان تو..

آب دهانم را بلعیدم:

-دلگیر نه...

دستش را به سمت بناگوشم سراند... با ترس به در اشپزخانه زل زدم... زمزمه وار گفت:

-نگران نباش... پی کار خودشونن...

دست داغش لاله گوشم را به نوازشی سوزاند...

خدایا... بکش مرا...

خدایا مرگ... خدایا طاقت ندارم...

دلخ خروار خروار گریه میخواهد... از زندگی عفن آلود این مادموزل بیزارم...

ازین تا لب چشمه رفتن و تشنه برگشتن ...

ازین انبساط و انقباض سینه تنگ...

خسته ام ازین دنیا دنیا درد و نکبت...

به آرامی نزدیکی گوشم را بوسید...

وقتی اینطور بوسیده می شوی... می سوزی... گوشهایت تیر میکشد...

انگار که چیزی را به زور توی بدنت فرو می کنند...

انگار که کسی می خواهد توی گوشت فرو کند... که عشق... "که عشق تو را به گرمی یک سیب می کند مانوس..."

خودش را عقب کشید... نگاهم میان چشمهای شکلاتی و موهای جو گندمی اش حیران ماندند...

کی چند تار موی نقره ای کنار شقیقه اش شدند جو گندمی...

هرچه زیادتر می شدند... عشقم فزون تر...

با اینهمه سپیدی... وه که عاشقم من...

-بمون کنارم... زن من شو... عواقبش پای خودم..

چشمانم را بستم...

در من طلوع کن ای حس سبک ویرانی... در من طلوع کن مادموزل... در من روشنایی ببخش مریم خشت به خشت

متلاشی شده...

دلهم امروز و این لحظه از یک احساس پر است... از احساسا مادام شدن... از احساس زن شدن...

پراز زنانگی ام و بیزارم ازین دوشیزگی نفرت انگیز...

گاهی برای یک عشق...

به پای یک احساس...

و برای یک مرد...

تمام باید ها و نباید ها... تمام حدود ها و حصار ها... تمام پرده ها و باکره گی ها را درید

و به تمام خود تجاوز کرد...

باید پوسته ها را کنار زد و شکوفا شد از احساس سرشار زن بود...

گونه هایم عرصه تاخت و تاز اشک شدند

-کاوهمین امشب... همین امشب... می خوام زن تو باشم... حتی با وجود نیلوفر...

چشماتش را بست... آه کشارش توی صورت من منتشر شد...

-صبور باش دختر... هم برای من سخته و هم برای تو... با وجود علی و گلرخ سخته تر هم میشه...

خدایا... چه به آرامی آمده ای...

هستی نه؟... به این لحظه و بودن من مومنم...

پیشانی ام را به شانه اش تکیه دادم...

خوشحال بودم یا ناراحت؟

هرچه بودم در پس تمام لذتی که توی رگ و پی ام دویده بود نگاه مکدر علی موج میزد...

نگاهش نگاه یک عاشق نبود... یک دلخسته نبود...

نگاهش آدم را یاد پیشگوها می انداخت... مرموز... پر از رمز... پر از راز...

موهای پریشانم را به نوازشی آرام کرد... زیر گوشم زمزمه کرد...

-خیلی فکر کردم... راحت به این نتیجه نرسیدم... هرچند درمیون گذاشتن این موضوع با آقاجون اینا واقعا سخته...

صدای سرفه برخاست... فوری سرم را کنار کشیدم و شالم را مرتب کردم...

قامت علی توی چارچوب در نشست...

پلیوری صورتی چرک برتن و شلواری طوسی به پا... با حوله موهای پر پشت پرکلاغی اش را می خشکاند...

با دیدن من و کاوه نگاهش خشکید... دستش هم... حوله را از سرش برداشت و با فک قفل شده نگاهمان کرد...

رد نگاهش به هم آغوشی دست من و کاوه رسید...

بی اراده دستم را به آرامی پس کشیدم...

کاوه بلند شد و با گفتن "من میرم غذا سفارش بدم" از اشپزخانه خارج شد...

در راه دستی هم به شانه علی زد و رفت...

سرم را پایین انداختم... رفتن کاوه بدترین کار ممکن بود... سرم را بالا آوردم... این سر به زیری درست نبود...

شده دلتان بخواهد کسی را به زور روی صندلی بنشانید... حوله را از دستش بگیرید و سرش را خودتان خشک کنید...

که بوی شامپو بپیچد توی شامه تان...

من همان احساس را داشتم و علاوه بر آن دلم میخواست یک بوسه هم حواله گونه سرخ تازه اصلاح شده اش بکنم...

خدایا... خدایا... باز که رفتی؟

باز که نیستی؟

این چه بلایی ست؟

خدایا چرا تاول به خون بسته کرده ای علی را؟

نه توان تحملش را دارم و نه تاب ترکاندنش را...

وصله ناجورش کرده ای بر تن بدقواره من...

چرا فراموش نمی شود...

-مریم خانوم خوبین؟ حواستون با منه؟

به تندی سر تکان دادم...

-بله بله...

مشکوک نگاهم کرد و باز سر به زیر انداخت... جلوتر آمد و به کابینت تکیه زد و همانطور که حوله نارنجی اش را توی دست می فشرد به آرامی گفت:

-معلومه که بهترید... داداش میگفت فیزیوتراپی تموم شده...

با تکان سر تائید کردم...

سرش را پایین انداخت... دوباره بالا گرفت... نگاهم کرد آرام و باز پایین انداخت...

-بر نمیگردید ایران؟ من هنوز سفت و سخت روی پیشنهادم هستم...

هان علی؟

به جنگ آمده ای؟

آمده ای با نگاهت مغلوبم کنی؟

شیطان شده ای؟

الذی یوسوس فی الصدور الناس شده ای؟

برای وسوسه آمده ای؟؟

ته مانده شهامتت را جمع کردم...

-فکر نمی کنم کار درستی باشه که تو خونه برادرتون از زن برادرتون خواستگاری کنید...

متعجب نگاهم کرد:

-زن برادر؟ اما این فقط یه صیغه محرمیت بود برای...

چشمانم را بستم...

مادموزل برای یک بار هم که شده محکم باش...

-به هر حال با این صیغه من به منزله زن کاوه ام...

به تندی از جایم برخاستم...

ذره ذره مریم بودن را بلعیدم... خواستم از در خارج شوم که کشیده شدم

به تندی برگشتم... نگاهم میان دو انگشت چسبیده به آستینم و نگاه غمگینش سردرگم ماند..

-این چه کاریه؟

سفت و سخت آستین لباسم را چسبیده بود... نگاهی به دستش کردم... دستهایی نه سفید و نه تیره... با موهایی مشکی

که رگ هایی قطور در آن ریشه بسته بود و همزمان که آستینم را می فشرد به شدت هم می لرزید...

-مریم خانوم چیزی بین شما و کاوه هست؟

اخم کردم:

-تا منظور تون از چیز چی باشه...

دستم را کنار کشیدم و از آشپزخانه بیرون رفتم...

خدا لعنتت کند علی...

چه کودتایی کرده ای در دلم...

آنقدر که دلم می خواهد خودم را برکنار کنم و این مادموزل لعنتی را برای همیشه تخت نشینش کنم...

من و گلرخ جلوتر و کاوه و علی پشتمان حرکت می کردند...

-کلی؟

-هووم؟

-زن شدن...مادر شدن چه حسی داره؟

روسری بافت روی سرش را محکم کرد و خندید:

-چرا این سوالو می پرسی؟

کارم از ترس گذشته بود...بی پروا شده بودم...

-نباید بپرسم؟!

مشتی برف از بوته کنارش برداشت و گوله کرد و به دورترها انداخت:

-زن شدن احساس خاصی نداره...اگر شب ازدواج عاشق شوهرتم باشی فردا صبح که از خواب بلند میشی احساس

گناه داری...حس می کنی کار بدی کردی...

سکوت کرد...

پس چرا من از هم خواب گی ام احساس خوبی داشتم...چرا احساس گناه نداشتم...

چرا سرتا سر بدنم از شوق ورم می کرد و شکافته می شد...

من عجیبم یا نه این خاصیت خراب بودن است... خاصیت کرم خورده بودن... خاصیت چلاق بودن... مادموزل بودن و روس اپ/ای بودن...

-مادر بودن اما فرق داره مریم... از لحظه ای که نطفه شکل می گیره دلت میخواد با جنینت حرف بزنی... براش درد و دل کنی... نظر شو بدونی... احساس پاکی میکنی...

نطفه؟؟

مثل من؟

نصف از اکبر عتیق و نصف از پری؟

نطفه یعنی جای زخم کمر بند... یعنی هلهله سر سفره عقد مادر...

-من بچه مو دوس دارم مریم... ولی بیشتر از اون شوهرمو دوست دارم... که ذره ای از وجود اون تونست منو به این احساس قشنگ برسونه... میدونی ما چند سالی بود که بچه دار نمی شدیم... مشکل از من بود...

-مریم!

به عقب برگشتم... کاوه من پیچیده در پالتوی مشکی بلند... با قدی بلندتر از علی... بزرگتر بودن خودش را به رخ می کشید...

علی...

باز که غمگینی... من مهمم؟

من مهمم نه... من برایت مهمم که ناراحتم شده ای؟

تقصیر خودت است و خواستگاری احمقانه ات...

تقصیر خودت که خواسته بودی یتیم نوازی کنی...

سرت را بالا بگیر...

تو و برادرت همزمان برای دل بری آمده اید... دیگر تمام شد... پیش تو مشتم وا شده... نگاهت حقیقت های بدی را توی گوشم سیلی میزند...

دست های بزرگ و پر قدرت کاوه دور بازویم پیچید...

-چطوره برگردیم بچه ها... تا برسینم خونه دیروقت میشه... علی فردا کلی کار داره...

گلرخ شانه بالا انداخت:

- برای من که مسئله ای نیست... برگردیم...

خواستم هم قدم گلرخ شوم که کاوه آشکارا متوقفم کرد و اجازه داد علی و گلرخ جلوتر حرکت کنند...

نگاهش به راهی بود که گلرخ و علی می رفتند... نیم رخش جذابترین صحنه دنیا بود... اوهام برانگیزترین تصویر بود... اعتیاد آور ترین بود...

با نگاهش غافلگیرم کرد:

- بی تابم... خیلی بی تابم... چرا اینطوری شدم... همیشه دل دل می کردم که بیان دیدنم حالا از اومدنشون ناراحتم... دست و پامو بستن... میخوام با تو تنها باشم...

چشم هایم شروع به سوزش کردند... قدمی به سمت جلو برداشتم که مجبور شد همراهم بیاید... گلرخ و علی خیلی دور شده بودند...

- مریم!... چرا چیزی نمی گیری؟

بغضم را بلعیدم...

چه بگویم؟ چه بگویم کاوه...

از خواهشی که در من نفس نفس میزند...

از اینکه در وجودم آستن زنی هستم که وقت آن رسیده که بطنم را بشکافد و مادام وار بیرون بیاید...

چه بگویم... از اینکه مریم را غسل داده و کفن کرده ام؟

از اینکه روزهاست مریم توی قبر خوابیده... کرم خورده شده و از تعفن ورم کرده؟

- چی بگم؟

دستم را از روی دستکش گرفت...

اه... دستکش های لعنتی...

پوست های چرمی نفرت انگیز...

دیوارهای لعنتی...

شما هم به فاصله ها دم میزنید... من بی واسطه دستالنش را می خواهم...

دستم را از دستش خارج کردم... با غیظ دستکشم را در آورد و توی جیب فرو کردم...

انگار که فهمید...

انگار که دردم را فهمید که لبخند زد و با انگشتهای شعله ورش انگشتان قطبی ام را محکم تر فشرد...

- علی توی آشپزخونه چی میگفت؟

سرم را همزمان که راه می رفتیم به بازویش تکیه دادم

- حرفهای قدیمی...

فشار دستش شدیدتر شدند... آنقدر که نگاهم برای دیدن صورتش بالا آمد و روی رگ های برجسته گردنش متوقف شد...

شریان های دوست داشتنی من...

دیشب... ای وای از دیشب...

از شب ویرانی من...

از دیشبی که توی آغوشش رودبار شدم... طبعی شدم... بهم شدم و لرزیدم و ویران شدم...

بازی لب و گردن...

گردن و لب...

عاشقانه...

دخترانه

محبوبانه...

ای وای از مادموزل بودن...

صدای عصبی اش از میان فک قفل شده اش برخاست:

- تو خونه من به زن من... باید حالیش کنم کجاست...

با ترس نگاهش داشتم... اولین بار بود اینطور عصبی می دیدمش...

- کاوه چی میگی؟ اون که از ماجراهایی که بین ماست خبر نداره...

کلافه دستی میان موهایش کشید... وسوسه شدم... دستم به فرمانم نبود...

دست بی دستکشم را لای خرمن موهای نرم و براقش فروکردم...

اخم هایش باز شدند...چند چین کنار چشمش نمود احساس رضایت شد...احساس لذت...

چشمانش را بست و نفس کشید

چشمانم را بستم و نفس کشیدم...

کاوه...

هیچ میدانی میگویم کاوه و یاد این ابریشمین ها می افتم

میدانی خیانت کرده ام؟میدانی میگویم علی و یاد یا من اسمه دوا و ذکره شفا می افتم؟؟

می گویم پدر و کمر بند های شیک و پیک نوی وبتترین با سگک ها بزرگ جلویم صف می بندند؟

می گویم مادر و یاد سرخاب سفیداب غلیظ در عین بیوه 40 روزه بودن به خاطرم هجوم می آورد؟

ذوق و شوق برای ازدواج مجدد و ترک دختر 76 ساله به ذهنم میریزد؟

می گویم عشق و می پیچد لای احساسم دسته دسته موهای سپید نقره ایت؟

-شیطون نشو دختر...نرو تو جلدم...

گونه هایم داغ شدند...موجودی در من نفس می کشید...یک زن خراب در حال تولد...

دستم را به آرامی پس کشیدم...

دستم را گرفت و مرا ...من لنگ را...

منی که هم پای ظاهرم می لنگید و هم پای دلم را با خودش همراه کرد...

نگاهم در اولین قدم لنگ به علی خورد...

از دورتر ها تشعشع دلخوری اش خنجر شد و روی تمام دلم خراش انداخت و نمک پاشی هم کرد...

گلرخ روی زمین دولا شده بود و بند پوتینش را می بست و علی سرپا...

خیره و زل به من...

فشار دست کاوه شدیدتر شد...

وحشتناک شد... آنقدری که حس کردم استخوان هایم در حال پودر شدنند...

با درد نگاهش کردم... برافروخته بود... فکش منقبض شده بود... رگ های گردن و پیشانی اش منقبض شده بودند... دلم شور میزد...

گردو خاکی برپا شده بود توی دلم...

خدایا... باید باشی... هستی یا نه؟ میترسم... خدایی که گاه هستی و گاه نیستی... میترسم...

دیگر تقریباً بهشان رسیده بودیم که کاوه با اخم هایی درهم گفت:

- علی داداش یه لحظه صبر کن... خانوما شما جلوتر راه برید...

گلرخ دستم را چسبید... تهوع داشتم...

گلرخ مشکوک نگاهم کرد:

- چته مریم... حالت خوبه؟

جوابش را ندادم... با اضطراب به عقب برگشتم... علی و کاوه شانه به شانه هم می آمدند...

کاوه میگفت... علی نمی گفت... سکوت کرده بود...

دلم از رسوایی می ترسید... کاش هرگز این رازها فاش نمی شد... دست مادموزل رو نمی شد...

- مریم چی شده؟ چته چرا اینجوری میکنی؟

نگاهم را به روبه رو دوختم... باز جوابش را ندادم...

خش خش برف های زیر پایم روی اعصابم بود...

خانه از دور پیدا شد...

چشمانم را بستم... لحظات نفس گیری بود... برف باریدن گرفت... تند... بی امان...

مثل تکه های پشم از آسمان شب (!) سرازیر میشد...

دلم میخواست برگردم و به همه بگویم غلط کردم... بگویم مرا به دخمه ام توی تهران دیپورت کنید...

دلم میخواست فریاد بزنم که دیگر نه میخواهم مریم باشم و نه مادموزل...

خدایا این چه دردیست...

پروردگارا چرا با تف و لعنت پرورده ای مرا؟

چرا لعن خداوندی توام...

نگاه به چکمه هایم کردم که تا ساق برفی شده بودند...چکمه های گرانیقیمت...

پای گرانیقیمت تویش...

چه گرانم من...

چه قیمتی ام من..(!)

پای چلاق را چه به پوتین چندین یورویی؟؟

کاوه کم نمی گذاشت...دریغ نمی کرد...نه توی خوراک نه پوشاک نه تفریح...نه توی محبت...

پوتین هایم را در آوردم...پرتش کردم توی کمد...بی هوا درش را محکم بستم...گلرخ از جا پرید:

-مریم...دیوونه ام کردی...بچه ام افتاد...یواشتر...چته؟

چمه؟

جوابش را می دانستم...نه نمی دانستم...یک جای به خصوصی توی بدنم درد می کرد...یک محفل خصوصی توی

وجودم درآگین بود...

چشمانم را بستم...قلبم درد میکرد...

کاش جرئت داشتم و در چوبی را باز میکردم...

به علی و کاوه که یقینا الان کنار نیمکت برف گرفته ایستاده بودند فریاد میزدم:"غلط کردم"

علی...کاوه...

کاوه...علی...

خدایا پروردگارا ...

هستی...نیستی؟

من لعنت روزگارم...

تف زمانه...

به تندی از پله ها بالا رفتم...گلرخ متعجب نگاهم می کرد...

از من چلاق...از من لنگ این سرعت بعید بود..

پشت پنجره اتاقم ایستادم...پرده را نامحسوس کنار زدم..

کاوه با حرکت دست... کلافه و سردرگم حرف می زد...

علی غمگین و سر در گم سر تکان میداد...

علی...

کاش توهم مثل من کر باشی برای حقیقت...

تو هم مثل من حقایق را هیچ وقت نفهمی...

حقیقت مادموزل شدنم را...

دلهم میخواهد بیایم پایین بین تو و کاوه بایستم...

چانه مستطیلی زیبایت را توی مشتم بگیرم و زل بزخم به ظلمات فیها خالدون چشمانت و بگویم "بشنو و باور نکن"

دقایقی گذشت... کشنده... نفس گیر... زل زده بودم به حیاط... به دو مرد زیر برف که می رفتند آدم برفی شوند...

علی سر به زیر ... کاوه سر به ویرانی...

نگاهم را به دور دست ها دوختم...

پاریس...

شب...

ماریه ها.. مادموزل ها... فاحشه ها... همه مردان و زنان ویرانه...

من برابرم با شما در عدد درد هایم...

شما با هم خوابگی آرام میشوید...

من اما تنها روسپی مظلومم... که هم خوابگی قرارم میبرد...

دردهایم را تسلا نمی دهد...

صدای گلرخ آمد:

-مریمی من میرم بخوابم... شب بخیر...

بازهم جوابی ندادم... طفلکی گلی... بیخبر از همه جا بود... امشب یک جواب درست و حسابی هم از من نشنید...

خودم را روی صندلی انداختم...

شلوارم را بالا زدم... بخیه هایم نوازش می طلبیدند...

ساعتی گذشت...

میترسیدم بروم طرف پنجره...

جرئت کن مادموزل...

غرق واهمه با جان کندن خودم را پشت پنجره رساندم...

نبود...یکی کم بود...

یکی بود و یکی نبود...

علی بود که ایستاده بود زیر برف...آدم برفی...مرد برفی...مو مشکلی برفی...

آشکارا پرده را کنار زدم...

نگاهش بالا آمد...چشمانش نشست لب پنجره...

نگاهش با همیشه فرق می کرد...همیشه و هرگز شده بود...

شسته شده بود...

خیره به من...دلخور...خورده دل...سائیده دل...چرکین دل...

چشمانم را بستم...

از من دست نکش علی...

از من دست نشور...

من نجاستم...لکه حیضم...

به این راحتی ها پاک نمی شوم...

پس بمان علی...بگو بادا باد...

گناهش پای من...

تقه ای به در خورد...نگاهم به در چسبید...دو باره به حیاط...

یکی کم نبود...دوتا کم بود...علی هم نبود...رفته بود...

آن مرد آمد...

آن مرد رفت...

آن مرد با عشق آمد...

اما... گویا با نفرت رفت...

در باز شد... چشمانم بسته...

هنوز پالتوی بلند تنش بود... برف هم روی شانه اش... داخل شد و در را بست

-بهبش گفتم...

دست به لبه پنجره گرفتم... تعادل نداشتم... پای چپم درد می کرد... گله میکرد... نفرین می کرد...

-چی گفتمی بهش؟

دست به سینه به دیوار تکیه داد... صورتش غمگین بود

-گفتم که من تو قراره ازدواج کنیم

ازدواج؟؟

چرا تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم...

چرا همیشه در حال و هوای ربودن یک بوسه تب آلود و تب ریز بودم؟

همیشه دلم میخواست زنش باشم...

زن او...

زن باشم...

مادموزل و مادام باشم...

هچی کن مریم... ف... ا... ح... ش... ه... باشم...

تشنج کرده ام... تب دار این غمم...

لای این شکاف عمیق احساسی در حال له شدنم...

ناتنی ام به این عشق... وصله ناجورم به او...

دکمه به دکمه پالتویش را باز کرد... روی تخت نشستم... روی رخت آویز آویزانش کرد... شالگردنش را هم...

دستی توی موهای پر پشت و بلند خرمایش کشید...

توده متراکم توی بطنم شروع به اعتراض کرد...

ویار یک سینی پر خرما ی ناب کردم...

کنارم نشست...

چه تنگی ای سینه که دل معصوم تویت پر پر میزند...

لبخند زد:

-تبریک گفت...

چشمانم را بستم...

علی...علی...

به خدایت قسم...

به اسمت قسم که نمی خواهم به تو فکر کنم...

چه کنم که فتنه می کنی...

ویار کرده ام...

ویار چند بوسه...

پا به ماه زنی بدکاره ام...دردی کشنده دارم...درد خواستن...

اینجایی خدا؟

کنار من...کنار من پا به ماه؟

خودم را به سمتش کشیدم...سرم را روی سینه اش گذاشتم...صورتم را روی پلیور نرمش کشیدم...

-جوونم عزیزم...ناراحتی گل من؟

ناراحت نه کاوه...پابه ماهم...پا به ماه زن شدن...

درد در استخوانهایم قل قل می کند...میجوشد...قلیان میکشد...

درد زایمان دارم...

-کاوه...امشب مال من باش...دیگه لازم نیست نگران باشی...برای من هیچی مهم نیست...

فوری سرم را از روی سینه برداشت...چشمانش زلال شده بودند...لبهایش می لرزیدند...

-مریم...اینقدر بی تاب نباش...تو دختری و کم سن و سال...برات...

انگشتم را روی لبش گذاشتم:

-هیس...نگران نباش...

دست زیر چانه زد:

-من که هیچ وقت بهت نه نگفتم درسته؟ مریم باور کن امشب...

باز میان حرفش پریدم:

-اینبارم نه نگو...

لبخند تلخی زد و دست روی موهایم کشید...

-خانومی؟؟ به فکر من نیستی؟ دلم گرفته...امشب نمیشه...علی و گلرخ هم...

حرفش را قطع کرد...

بگویم...نگویم؟

بگو مادموزل...بگو و خلاص...

-با کمی ودکا...جین...مارتینی...من اسماشونو بلد نیستم...هم خودت بخور و هم یه کمی هم به من بده...اینجوری

راحت تره...

اخم کرد...ترسیدم...رگ های گردنش برجسته شدند...دندنهایش را برهم سایید...

چشمانم را بستم...دلم میخواست بلند داد بزنم که مریم زشت گدای چلاق غلط کرده...

از جایش بلند شد...با ترس مچ دستش را چسبیدم...

دستهای کوچکم دور مچ قوی اش حلقه نمی شد...

خاکم به دهان...

کاوه نرو...

آبستن درد مادام شدن است این مادموزل...

عصمت از دست رفته ام...عشق عقیم مانده ام...

-نرو کاوه خواهش میکنم!

اخم هایش به خنده باز شد...

والله که لبهائیش آفریده شده بودند برای خندیدن...دندانهای ردیف و یکدست سفیدش برای لبخند آفریده شده بودند...

انگشتانم را از دور دستش باز کرد و بر لب برد و بوسید...

-امشب مگه شب زفافمون نیست؟...باید وضو بگیرم...میخوام نماز بخونم...

همانطور که نگاهم میکرد از اتاق خارج شد...

نفس آسوده ای کشیدم...

خدایا...یکبار برای همیشه کنارم باش...

امشب که باشی کنار من و جفتم...

پای پیاده به نذرت تا خود آسمان می آیم...

دست روی شکم کشیدم...

مادام...زن درون من... دوست داشتنی من...من دیگر من...

امشب از تو فارغ می شوم...می زایمت تا جهانی از کاوه را از راه به در کنی...

از جا برخاستم...لباسهایم را عوض کردم..توی تخت نشستم...

نمی دانستم امشب باید دلبری کنم...مقاومت کنم یا خجالت بکشم...

روی رد بخیه هایم دست کشیدم...

امشب سد بازی نشوید...

دستهایم را توی موهایم فرو کردم...سر و سامانشان دادم...

خودم اما به گمانم هرگز سامان نمی گیرم..

تقه ای به در خورد...

با دستان لرزان پتوی نرم روی تخت را فشردم...چشمانم را بستم...محکم...

پلک هایم می لرزیدند...

باز تقه ای به در خورد...

در باز شد...

مذکر دیشب...

جفت امشب...

سطل زباله را جلوی دهانم گرفت... موهای پریشانم را با دستان عرق کرده اش جمع کرد...

عق زدم... برای صدمین بار...

داشتم باقی مانده های مریم را بالا می آوردم...

خیس عرق شده بودم... روی زمین زانو زده... لخت مادر زاد...

این منم...

نوزاد...

نو... زاده شده...

مادام متولد شده...

- خانومم... عزیزم... چت شده؟

سرم را بلند کردم و بی رمق لبخند زدم... تا به حال دوستش داشتم... تا به امروز عاشقش بودم و من بعد این می

پرستیدمش...

تمام صورتش از اشک و عرق خیس بود... توی هشیاریش از دیشب مست کرده مست تر بود... خمار تر و خواستنی تر

بود...

معدة ام سنگینی میکرد... دلم میخواست تمام درونم را بالا بیاورم و پشت و رو کنم...

با پیراهن زیتونی رنگش که توی دست مجاله کرده بود به آرامی دور لبهایم را پاک کرد... نالید:

- تقصیر منه... تقصیر من آشغاله...

باز تهوع... زرداب لعنتی... صدای عق زدنم بلند بود... دستم را دو طرف سطل گذاشته بودم و به مریم بالا آورده توی

سطل نگاه کردم...

به آرامی پشتم را نوازش کرد...

یادم آمد... تیره کمر...

استخوان کتف...

بوسه...

پستی ها و بلندی هایی که درنور دیده بود...

ارامشی که هیچ زنی از مردی ندیده بود...

باز عق... با صدای بلند... با آه و ناله...

دستپاچه شده بود... از نگاه نگرانش به در فهمیدم... میترسید صدا بیرون رود... برای من اما اصلا مهم نبود...

نگاهم را به صورتش دوختم...

مرد من... جفت من...

می گون... شراب مانند... مستم از تو... مست مست لایعقل...

یکبار دیگر عق بزخم قالب تهی میکنم...

کالبدم خالی میشود و پر از تو میشوم...

قربان صدقه ام میرفت... با غم با حسرت...

حس میکردم هنوز هم دخترش هستم که از بیماریم ناله میکند... یک دختر بچه زشت گدای چلاق...

آخ... کاش امشب به اندازه تمام یلداهای عمرم کش بیاید...

نالیدم:

-می خوام دراز بکشم...

با دستانی لرزان زیر بازویم را گرفت... تنها کمی بلند شده بودم که درد در رگ و پی ام پیچید...

ناخواسته جیغ کشیدم... بلند و کشدار...

شاید از عمد... میخواستم شیرینی این رابطه را به رخ تمام زنان خیابانی این وقت شب پاریس بکشانم...

با زانو روی زمین فرود آمدم و شروع به گریه کردم...

زیباترین و بهترین گریه عمرم... به موقع ترین و به یادماندنی ترین...

گریه ای از درد زایمان...

از شوق این درد دوست داشتنی... از شوق مادام شدن... از شادی در آغوش کشیدن نوزاد تازه متولد شده ام...

سرم را به سینه عرق کرده اش گرفت تا ساکت کند...

- عزیز دل من... آرام باش... بخدا الان...

در با شدت باز شد...

خدایا گلرخ یا علی...

علی یا گلرخ... خدایا کدامشان بودند...

سر کاوه به سمت در چرخید...

تمام ادعاهایم از جسارت فروریخت... از ترس سرم را لای موهای سینه اش فرو کردم...

- چی شده؟ مر...

صدای گلرخ بود... با ترس و وا همه...

کاوه بابالا تنه برهنه و من مادر زاد...

جیغ خفه ای کشید... کاوه دوباره سرش را به سمتم برگرداند... بوسه اش روی موهایم نشست... آرام بود... تپش های

قلبش که آرام بودند...

- اینجا چه خبره... شما دارین چه غلطی میکنین...

دلم میخواست کل پاریس دهن باز کند و مرا ببلعد... همراه کاوه هم ببلعد...

صدای دورگه کاوه برخاست:

- گلی برو بیرون... به تو مربوط نیست...

صدای فریاد گلرخ برخاست...

- چیکار میکنی کثافت؟؟

دستهای کاوه دور شانه هایم محکم تر شد... فریادش توی هزار توی بدنم پیچید...

- زنمه... زن من... مریم من... مال منه... برو بیرون تا ننداختمت بیرون گلی بیرون...

صدای هق هق و جیغ گلرخ پیچید که جملات نامفهومی را ناباورانه تکرار میکرد...

- علی... علی... بیا بیرون لعنتی... ببین خان داداشت داره چه بلایی سر دختر مردم میاره... علی... علی

آشغال... بیا بیرون بی غیرت...

از حال زار خودم خنده ام گرفته بود... از گمان مسخره گلرخ بیشتر...

از اینکه محکم در اتاق خوابی که علی تویش بود را میکوفت خنده ام گرفته بود...

از اینکه علی بیرون نمی آمد خنده ام گرفته بود...

میدانید بدترین شب چه شبی ست...؟؟

شبى که با یک پای چلاق پلاتینی توی اتاق خودتان دیوار به دیوار اتاق یک مرد مو مشکى همخوابه مردى با طبق طبق خرماى ناب شوید...

شبى ست که ژانویه باشد...البته به گمانم ...برف بیارد...سرد باشد و شما خیس عرق باشید...

در میان زایمان یک نوزاد و وقتی دارید ته مانده های خود قبلیتان را بالا می آورید...جاریتان با وحشت در حجله گاهتان را باز کندو...

اما لذت بخش ترین چیز دنیا میدانید چیست...؟

که در آغوش مردى باشید که آرامش نگاهش سنگینی بار دنیا را از روی شانه های نحیف و عریان زنانه تان بردارد...

کاوه عصبی زیر گوشم زمزمه کرد:

-دختره دیوونه...داره چیکار میکنه...

سرم سنگین بود...

چه بی آبرو شده بودم...چه بی آبرویی زیبایی...

چقدر شیرینم...هنوز قندی که با چای چشمان کاوه نوشیدم ته استکان دلم مانده...

دلم میخواهد لباسی سفید بپوشم...

کلاهی روی سر بگذارم...دور خودم بچرخم...دستی را به آسمان بلند کنم و دستی را رو به زمین بگیرم...

دلم رقص سماع میخواهد...

دور... پیچ...پیچ...دور...

می خواهم مولوی شوم...غزل شوم...مرثیه شوم...

کاوه تو نوشته ای مرا...

مصرع به مصرع کرده ای مرا...من شعرم...غزلم...و امشب عین قافیه ام...

دلم رقص میخواهد...یک رقص سماع جانانه...

صدای گریه گلرخ بلند بود...

فکر کرده بود به من تجاوز شده...

بدبخت گلی...

من خود خود معنای تجاوزم... این منم که تجاوز کرده ام... دیشب... امشب...

برادر شوهر دوست داشتنی ات را از راه به در کرده ام...

جثه کوچکم را روی دست های قدرتمندش بلند کرد و روی تخت خوابانید... ملحفه نویی از کشوی زیر تخت در

آورد... باز کرد و روی بدنم انداخت...

رگ های بدنش ورم کرده بودند... مثل ریشه اطراف گردن و چانه اش تابیده بودند...

صورتش برافروخته بود و به سرخی میزد...

لبانش به شدت می لرزیدند...

-بهبتره خانومم...

کلامش اما باز آرام بود...

خانومش... مرد بودن بین اینهمه نامردی زیباست... مرد بودن زیباست و مردی مثل کاوه بودن زیباتر...

از آن زیباتر خانوم مردی مثل کاوه بودن...

خانومم... چه میم مالکیت زیبایی... خانوم کسی بودن...

چشمانم را به آرامی بستم به نشانه آری...

گلرخ گریه میکرد... من اما آرام بودم... ترسم فرو ریخته بود...

مردد نگاهم کرد... لبخند که زدم بلوزش را از رخت آویز برداشت و پوشید...

عصبی بود...

به آرامی صدایش کردم:

-کاوه...

-جان دلم...

جان دلم... این اولین بار بود که مردی مرا جان دلم خطاب میکرد... چه لذتی داشت...

خداکند جان کسی شوید...

-کاوه دعواش نکنی...بارداره...براش توضیح بده من خودم خواستم...

عصبی مستی به در زد:

-لعنتی جلو علی آبرومو برده...

حرکتی کردم که نیم خیز شوم...درد زیر دلم پیچید...

-نه...مریم تکون نخور...

نالیدم:

-مهمونمونه کاوه...بدنگی بهش...هرچندکولی بازی درآورده...

با عجله گفت:

-باشه باشه...تو استراحت کن...دراز بکش...

سرم را توی بالشت فشردم...

در باز...

در بسته شد...

به دقیقه نکشید که صدای گریه گلرخ آرام شد...آرامتر و بعد قطع...

نفس آسوده ای کشیدم...

حالا بخواب علی...ساکت شد...

ببخش امشبم خوابت را کابوس کرد...

به شانه های برهنه ام دست کشیدم...

فکر کن مادام...مادموزل...مریم...هرچه هستی فکر کن...

به ثانیه به ثانیه اش...

تیره کمر...

قوس کمر...

چانه...

شانه...

زلف...

اغوش...

چشمانم را بستم...قطره زلال اشکی از گوشه چشمم سرخورد و بناگوشم را قلقلک داد...

خدایا...

چه درد شیرینی بود...

می گویند بعد زایمان گناهان مادر پاک می شود...

امشب که زاییده ام...مرا هم پاک میکنی از هرچه غیر کاوه؟

یا نه...خوانده ام که عین نجاست پاک شدنی نیست...

من عین نجاستم نه...

چه فنجان چای خوشرنگی نوشیدم امشب...

قند پهلو...

در حال جوشیدن...

تمام خستگی های 20 ساله ام در رفت...

فنجان به فنجان قهوه...فنجان به فنجان چای داغ...

کافه عشق بود این تخت...

فالم را بگیر خدایا...

با این هزاران فنجان دهان زده...

خدایا فالم بگیر...

بگو کجای دنیای توام...توی ظرفم چه افتاده...طالعم چیست؟

خدایا هستی؟؟

بند ناف این گذشته تلخ را ببر...

سرم را به شیشه چسبانده بودم و به خیابانهای پاریس نگاه می کردم...

از دیشب نه گلرخ را دیدم و نه علی را و چه خوب که ندیدمشان...

کمی ته مانده های مریم توی ضمیرم خجالت می کشید...

چه خوب شد صبح که کاوه خواست ببرتم دکتر درهای اتاق های خانه همه بسته بودند و گرنه من کی روی روبه رو شدن با مرد مو مشکی را داشتم...

کاش قفل لعنتی اتاقم خراب نبود که گلرخ مثل پتک وسط رابطه مان توی سرم کوبیده شود...

دیشب چه بی پروا شده بودم... اما امروز فرق می کرد... عقلم برگشته بود... هوش پریده دیشب برگشته بود...

-مریمم...!!!

صدای بم شوهرم بود...

شوهر... عجب آوای قشنگی... شوهر...

نگاهش نکردم... هرچند توی وسوسه بزرگی محبوس بودم...

-مریم از دست من دلخوری؟؟ از دیشبم؟

آب دهانم را بلعیدم... گونه هایم می سوختند... خجالت می کشیدم... چقدر با این احساس بیگانه بودم... من و خجالت... بعد ماه ها باز به هم رسیده بودیم...

چشمانم را به همراه آه کشداری بستم...

یاد دیشب...

تمام آرامش طوفانی اش...

دیگر روی نگاه کردن نداشتم...

-دختر چرا از دیشب تا حالا دیگه نگام نمی کنی؟ نگاتو ازم می دزدی...

خواستم چیزی بگویم که با عصبانیت محکم به فرمان کوبید:

-مگه من بهت نگفته بودم به درد تو نمی خورم؟؟... به من نگاه کن... به من نگاه مریم...

نگاهم را به آرامی به سمتش چرخاندم...

توی بزرگراه به سرعت به سمت حومه میراند...

کاپشن سورمه ای و شلوار جین آبی...

نگاهم روی پاهای بلندش ثابت ماند...

- دیدی پیرم نه... پشیمونی... پشیمونی میدونم...

عصبی نگاهش کردم... پشیمانی؟؟ من و پشیمانی... پشیمانی در قاموس من جایی نداشت...

- چی میگی کاوه؟ پشیمونی؟ پشیمونی از چی؟؟ از تو؟ هه... به همین خیال باش... وقتی گفتم می خوامت یعنی همه تو رو میخوام... از جمله دیشبت...

رویم را به حالت قهر برگرداندم...

تو نمی دانی همه تو یعنی چه؟

یعنی از فرق سر تا نوک پایت...

از آن تارهای نقره گون تا...

از عصبانیت الانت تا ناز و نیاز دیشبت...

از همین 43 سالگی ات تا...

- مریمم؟؟

این میم مالکیت که به انتهای اسمم اضافه میشد بی هوا... هوس کام گرفتن از فنجان فنجان چای ایرانی اش می کردم...

هیس... آرام... کم ناز کن زنانه ام...

تو که غوغا می کنی... دلم جسارت می خواهد... از دیشب هم بیشتر...

زنانگی ام... محفل مخصوص من...

کمی بساز با من... دمی بساز با دلم...

دستش را روی پایم گذاشت... نگاهم به دستانش کشیده شدند ...

یاد پستی و بلندی ... یاد دستهای هنرمند نواز شگرش...

با نوک انگشت موهای روی دستش را نوازش کردم... همه مردانگی ها را با هم داشت...

راهنما زد و کنار جاده زیر چند درخت پربرف ایستاد...

دستم را محکم گرفت و فشرد... چشمانم را بستم... سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و بی اراده لبخند زدم...

دلہ می خواهد تمام قوانین علمی را زیر سوال ببرم...

چه کسی گفته فقط حیوانات هستند که از پوست تنفس می کنند؟؟؟

پس من چه که نفسم به نبض بدن کاوه خوش است؟

پس من چه که دارم از پوستم گرمای پوستش را تنفس میکنم....

من حیوانم یا که نه قوانین را اشتباه نوشته اند؟

-ببخش سرت داد زدم...

سرم را به سمتش برگرداندم و لبخند زدم!

-مرد که داد نزنه مرد نیست کاوه خان...

لبخند تلخی زد و به آرامی خودش را جلو کشید...

چشمانم را بستم...

صدای گام های نزدیک شدنش خش خش کاپشن سورمه ای لیوایزش بود...

نزدیک شد :

-پس الان مطمئن شدی مردم دیگه نه؟؟؟

و خندیدم... خندیدم... زمزمه کردم:

-دیشب مطمئن شدم که مردی... خیلی هم مردی...

فشار دستش روی دستم بیشتر شد... نگاهم را نوازشگر بالا آوردم و به صورت خندانم دوختم...

دستش را به آرامی کشید...

تارهای نقره ایش ثانیه به ثانیه اضافه میشدند... عشقم فزون تر...

همانطور که ماشین را به راه می انداخت گفت:

-بهتر که شدی خانومم بریم یه مقدار خرید کنیم...

-خرید چی؟؟؟

زمزمه کرد:

-خرید عروسی خانومم...

می دانید قلب چیست؟

ضربان چیست؟ خون چیست؟

قلبم ایستاد، ضربان نزد، خون نرسید...

تمام وجودم غرق خلسه شد...

عروس... من... خرید عروسی؟!؟

بگذار فکر کنم آخرین عروسی که دیدم که بود؟

مادرم... پری... با صورت بزک کرده...

چشم غره های سر سفره عقدش به من...

من توی دستم عروسک پارچه ای...

نگاه به مادر از دست رفته...

من عروس توام کاوه؟؟

من به بی سامانی زلفان توام...

من به ژولیدگی افکارتم جفت من...

من کجا شبیه عروسانم؟ من زشت گدای چلاق...

-مریم شنیدی چی گفتم؟!؟

-کاوه؟؟ الان چطوری باید با داداشت و گلرخ رو به رو بشیم؟ تقصیر من شد...

لبخند تلخی زد:

-بهتره دیگه بهش فکر نکنیم... هرچی بوده گذشته...

چطور می توانست بگوید هرچه بود گذشته است؟!؟

پس چرا برای من هیچ چیز نگذشته بود... لحظه ام در همان لحظه و همان دم که توی اتاقم زائیدم متوقف شد...

هیچ وقت نگذشت... چطور می گویی گذشته؟

با بغض سرم را به سمت شیشه چرخاندم... حوالی آشنای خانه من و کاوه نمایان می شدند...

تپش قلبم بیشتر می شد... نگاهی به ساعت انداختم... 8 صبح...

جلوی محوطه برف گرفته خانه ایستاد...

نگاهم را سیخ به در دوختم...

باز شد... ابتدا چمدانی چرخدار و بعد گلرخ... بی کلاه... بی روسری... تا به حال اینطور آشفته و بی حجاب ندیده بودمش...

کاوه زیر لب گفت:

-یا خدا... این داره کجا میره؟

گلرخ که بی توجه به ما چمدانش را کشان کشان به حیاط آورد کاوه هم با عصبانیت بیرون پرید...
دستم به دستگیره خشک شده بود...

ابروی ریخته ام بر کف سنگفرش برفی حیاط به سمت جوی کنار خیابان در حال حرکت بود...

کاوه جلو دوید... چمدان گلرخ را از دستش گرفت...

تکانی به خودم دادم و از ماشین پیاده شدم...

-ول کن کاوه... باید برم... من نمی تونم تو این خراب شده بمونم...

-چیکار میکنی گلی... چرا؟

صدای جیغ گونه گلرخ برخاست:

-چرا؟؟ چرا؟؟؟ حالم از این خونه به هم میخوره... از شما دو تا آشغال به هم میخوره... فهمیدی؟

خدایا... خدا... خدا...

هستی؟

خدایا اینک که بغضم هستی؟

اینک که بغضم... در گلو نشسته ام، هستی؟

کاوه عزیز من التماس گون گفت:

-چی میگی گلی؟ مریم زن منه... مثل تو که زن ساسانی... از ما کار خلافی سر نزده...

گگلرخ با دو دست مشت کرده به سرش کوفت...

-نگوووووو... نگووو... هرزه عوضی... تو کجا... ساسان من کجا... تو آبروی ماها رو بردی...

هنوز دستم به در ماشین بند بود...

خدایا بوی عفونت و چرک می دهم...

بوی همخوابگی اجباری می دهم...

بوی اضافات شکم، زایمان یک زائو...

بوی بند ناف یک رابطه نا میمون را...

می ترسم بروم جلو و خانه ام بوی تعفن بگیرد...

صداها توی گوشم تکرار میشد... یکبار... دوبار... نه صد بار...

باز صدای کاوه... پاهایم سست بود و می لرزید...

- گلرخ احمق نباش... ظهر کیان و بچه ها میان اینجا... علی هم ظهر برمیگرده همینجا...

دست گلرخ هوا رفت و محکم روی گونه کاوه نشست...

شعله های خشم از عمق ترین زوایای جانم زبانه کشید...

خودم را ازان خلسه کثیف رهاندم...

با تمام درد زهدان به سمتشان هجوم بردم و بین کاوه و گلرخ ایستادم و فریاد زدم:

- چیکار می کنی گلرخ... چه غلطی کردی؟؟

گلرخ بی توجه به من دست توی موهایش فرو برد و کشیدشان... صورتش سرخ و چشمانش اشک آگین بودند...

- حرف علی رو نزن... اسم علی رو نیار... علی رو شما زجر کش کردین دیشب...

علی بدبخت من دیشب دیوار به دیوار اتاق لعنتی این عفریته جون کند و دم نزد... صبح گریه میکرد... شما دو تا که

رفتین از اتاقش اومد بیرون... زد زیر گریه... کاوه بی انصاف... علی رو کی دیدی گریه کنه؟ هان؟؟ کی دیدی؟؟

خدایا... باز که رفتی... کجا رفتی خدایا...

می خواهم درد های خود را قطره قطره توی دستانت بفشارم...

می خواهم دستهایت را پر اشک کنم...

می خواهم گریه از سر بگیرم...

خدایا کجایی که من پایان پایانم...

از پایان هم نهایی تر و بریده ترم...

غرق در هیچ شده ام...

غوطه ور در نیستی...

دستانم را به گردش در آوردم...دنبال پناهی...نقطه اتکایی...جایی...

چشمانم از یاد چشمان شب گرفته علی سیاهی رفت

دنیا پیش چشمم تاریک شد...

پیش من همیشه کور...

دستم که به ساعد کاوه چسبید، شل شدم...

دست زیر بغلم زد و بالا کشیدم...

بی حال ازین همه درد به سینه اش تکیه دادم...

-چی شده کاوه؟؟مریم خانوم؟؟مریم خانوم حالتون خوبه؟چی شده؟

"صدا کن مرا..."

صدای تو خوب است...

صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبی ست که در انتهای حزن می روید...

من از طعم تصنیف در متن ادراک یک کوچه تنها ترم...

بیا تا برایت بگویم تا چه اندازه تنهایی من بزرگ است..."

صدای خشم آلود گلرخ بلند شد:

-بریم علی...سمینار دیر میشه

لای چشمانم را باز کردم...چهره رنگ پریده علی با همان کاپشن قرمز توی پژوی قرمزش زیر آسمان قرمز آن شب

اسفند ماه جلوی دخمه دوست داشتنی ام...

-صبر کن گلرخ...چی میگی؟مگه نمی بینی مریم خانوم حالش خوش نیست؟

کاوه با فشار وحشتناکی زیر بغلم را فشرد و غرید:

-لازم نکرده...برید به کارتون برسید...مسلم گلرخ این وقت صبح بی روسری و کلاه جای مهمی کار داره...

خواستم خودم را روی زمین محکم کنم که باز تعادل از دست رفت... پای چپم درد داشت... می سوخت... کاوه با صدای بلند و عصبی گفت:

-برید... مگه داشتید نمی رفتید؟... خونه من بوی لجن میده... برید تا دامن مقدساتونو نگرفته... برید من دلم می خواد تو خونه ام با دخترم بخوابم... به شما هم هیچ ربطی نداره...

گلرخ با گریه و غیظ از روی نرده های ایوان مشتی برف برداشت و به صورتمان کوبید...
با پشت دست صورتم را پاک کردم... کاوه اما جم نخورد...

باز صدای جیغ گلرخ...

-بدبخت علی... بدبخت علی که دل به این عفریته باخت... بدبخت علی که خواست صیغه کنید... بدبخت...

صدای فریاد علی بلند شد:

-گلی خفه... آبرومو نریز...

چشمان نیمه باز مرا به او دوختم...

به زلف های مغشوش...

زلفهای مشوش...

تارهای ظلمانی...

صدای حق هق گلرخ کل پاریس را برداشته بود... روی زمین نشست...

دلم با همه غوغایی که به پا کرده بود برای حاملگیش می سوخت و میترسیدم سرما بخورد...

کاوه روی دستهایش بلندم کرد...

نگاه علی میان دستهایش و کمر و پاهایم به گردش در آمد...

چشم گنه کارم را بستم... سرم را به سینه خوشبویش تکیه دادم...

خدایا...

ای امان از این وصلت شوم...

ای وای ازین اتصال نکبت...

بی توجه به بلا تکلیفی علی و گریه گلرخ جلو رفت و چند قدم از پله های چوبی بالا رفت که صدای علی پیچید...

-داداش من دارم میرم...

ایستاد و با صدای بم و سردی جوابش را داد:

-سلامت...

-گلرخم با خودم میبرم...می بینی که...

پوزخندی زد:

-با اینهمه توهین به زخم و اینهمه کولی بازی دیگه جایی تو خونه من نداره...

صدای ناله گلرخی بلندتر شد...قدمی دیگر برداشت...

ای وای از شما دو برادر که دوزخی ام کرده اید...

من آدم بودم...گندم نشانم دادید...حوا بودم...سیب تعارفم کردید...

-حلال کن داداش...من میرم نیس...پیش کیان و بچه ها...

کاوه آرام بود و با تمایینه...

اشک هایم بی صدا روی صورتم جاری بودند...بی رمق بودم...زندگی از زانوانم رفته بود...

چشمان اشکی ام را گشودم...

نگاهم در نگاهش آویخت...

شراب نگاهش را نوشیدم و تنم گرم شد...لبخند زد...

بی آنکه نگاه از من برگیرد گفت:

-جاده ها تا 2 عصر بسته ست...سلامت...

با پا به در نیمه باز فشاری داد و بازش کرد...

صدای گریه گلرخی قطع شده بود و فقط صدای ناله بود...

توی تاریک روشن سالن بهتر از هر زمان دیگری غم نگاهش را میشد دید...

به آرامی مرا روی کاناپه خواباند و پاهایم را دراز کرد...

حتی برنگشت که ببیند رفته اند یا نه...

بی حال نگاهش کردم...

زیر پایم نشست...چکمه هایم را به دقت در آورد و بلند شد...

با آرامش توی کمد گذاشت و درش رابست...

نگاهم به داستان لرزانش افتاد و لبهایی که لبخند میزد...

چه تضاد سختی...

کاوه من...

دل آرایی می کنی شوهرم؟

ای سرکشیده از درون زنانه ام...

من از دیشب کم شده ام...

کاهش یافته ام...

مجذور توام...

از سرابندی مریمبودن

به سرازیری مادموزل شدن...

از دیشب با اولین قطره اشک ...

من نیز جرعه جرعه روی مردانگی ات چکیده ام...

افول زیبایی کرده ام...

از مریم باکره...

به خراب بی گناه...

-بهتری مریمم...؟

ساعدم را روی پیشانی گذاشتم:

-چه افتضاحی شد کاوه...همه اش تقصیر منه...آبروتو بردم...منو ببخش.

آمد و کنارم روی مبل تک نفره نشست...ارنجش را روی زانو گذاشت و دستش را میان موهایش فرو برد:

-نگو مریم...تا به حال تو عمرم اینقدر از بی آبرویی لذت نبرده بود...

هاج ماندم...واج ماندم...

واگیر داری مادموزل...

هرزه بودنت واگیر دارد... بی آبروویت سرایت کرده... دیوانگیت مسری ست...

آیه آیه قرآن من...

آیت خداوندی من...

تورا خدا نساخته... تو را من ساخته ام...

من تو را پرورده ام... پروردگارت منم...

منم که از توی مقدس... وسواس وسوسه کننده ساخته ام...

تو مخلوق منی... من خلقت کرده ام... اما خدای من تویی... جانم در دست توست...

آب دهانم را بلعیدم:

-میرن به همه میگن دیشب چی شده.. آقا جون... وای کاوه چه غلطی کردم... اشتباه کردم...

صدای گریه ام که پیچید سرش را بلند کرد... برزخی... با چشمان سرخ شده...

فک و دهان لرزان... ترسیدم...

صدایش به زحمت از میان لبهایش برخاست:

-پشیمونی... مریم تو پشیمونی...

تا به آنروز اینطور ندیده بودمش...

دست از هق هق برداشتم و مات و مبهوت به سرتاپای لرزانش چشم دوختم...

به فنجان های چای برگشته توی چشمش...

به چای داغ سرازیر شده توی صورتش...

-کاوه من...

غرید:

-تو چی؟ دیشب منو بردی تا سقف آسمون و از صبح تا حالا هی میکوبیم زمین... مریم من اشتباه کردم که به حرفت

گوش دادم... من پیر بودم... ببین موهامو...

به شدت موهایش را کشید... دلم ضعف رفت:

-ببین چند وقت دیگه می شم 44 سال...میدونی یعنی چی؟ یعنی پیری...

مات و مبهوت به حرکات هیستریکی اش نگاه می کردم...

مغزم قفل کرده بود...زبانم قفل کرده بود...

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و به سقف چشم دوخت...

سیب خوشبوی گلویش بالا پایین می رفت...

مغز زن مفسد توی وجودم به کار افتاد...

یاد دیشب...

مثل پلی بک...

آغوش...مردانگی...دخترانه ها...

مرد بودن...زن بودن...

درد... تولد... خون...

-دیگه طعم لعنتی این رابطه رفته زیر زبونم مریم...بعد 20 سال...نمی تونی از یادم ببریش...مرد نیستی که بفهمی...

تا چند وقت پیش حضورت رو میخواستم...می خواستم دخترم باشی...الآن اما همه ی منی...دختر

کوچولوم...همسرم...زنم...مونسم..همه چیزم...نگو پشیمونم آتیشم میزنه...

پشیمان؟

دیشب رایحه ام را گرفتی...

اینک این زن حاصل نفس توست...

عرق دو آتشف گداه پرهیز تو...

همانقدر سیالم...همانقدر کاری ام...همانقدر موثرم...

خیره روی سیب بهشتی زیر گلویش که اخراجی ام کرده بود...

از من انتظار پرهیز نمی رفت...امتحانم را پس داده بودم...انتظار غرور نمی رفت...

جلویش ایستادم و دست لای موهایش فرو بردم...

ریسمان های بندگی من...

به آرامی روی رانهایش نشستم... پهلوهایم را فشرد تا سر نخورم...

-شوهرم!!؟

متعجب سرش را بالا آورد...

چقدر پیر شده بود... اطراف شقیقه اش جوگندمی شده بودند... عاشق همه ی این جوها بودم...

همه ی این گندم ها... همین گندم هایی که از بهشت اخراجم کرده بودند...

گونه های مرطوبش را لمس کردم و لبخند زدم:

-چی میگی؟ آقای من... من فقط نگران آبروی توام عزیز من...

چشمانش درشت شده بودند و مژه های خیس و سیاهش به هم چسبیده بودند...

سرم را روی شانه اش گذاشتم ...

-بین کاوه... تو دیشب به خصوصی ترین زوایای وجودی من دست پیدا کردی... صاحب فکر و قلب و جسمم

شدی... فاتح بود و نبودم... شوهر منی... پشیمونی برای من اصلا تعریفی نداره...

با خشونت در آغوشم گرفت... با لذت و درد لبخند زدم...

-آقای شوهر... فردای زفافمون باید اینقدر بد باشه؟ نه صبحونه ای نه ناز و نوازشی... نه یه هدیه ای... خیلی بدجنسی...

فشار آرامی به بدنم داد و جدایم کرد...

چقدر این مرد غصه داشت... چقدر گریه میکرد... کاش می توانستم بفهمم توی دلش چه میگذرد...

جا پای اشک روی پلکهایش مانده بود...

-قربونت برم... ببخشید همه چیز پیچید به هم...

سرش را توی سینه ام فرو کرد:

-حالا خانوم کوچولو چی میخواد از من پیرمرد؟

به آرامی زدم توی گوشش...

-پیر مرد چیه؟ دیگه نشنوم...

چشمک زد... با چشمهای اشکی... پارادوکس...

-چشم...دیگه؟نگفتی چی میخوای؟

صدای زنگوله در بلند شد...کاوه پوفی کرد و روی کاناپه نشاندم و غرغرکنان گفت:

-همیشه وسط معاشقمون یکی از راه میرسه...

خندیدم و از پشت به قامت بلندش چشم دوختم...شانه هایی پهن...موهایی که پشت گردنش را پوشانده بود و موج دلپذیری داشت...

دیگر هیچ تفاوتی بین خودم و خودش نمی دیدم...

مثل حبه ای قند توی استکان چشمانش حل شده بودم...

منحل شده بودم...

در را با نفس عمیقی باز کرد:

-موسیو...سلو...

لبخندم فرو خورده شد...باز این مادموزل ماریه لعنتی...

با کت پوست قهوه ای و کلاه اسکیمویی سفید...

آبی چشمانش بیرون افتاده بود و مثل ببر وحشی نگاهم میکرد...آنقدر که به خودم شک کردم که نکند چیزی از او برداشته ام...

چشم غره ای نثارم کرد و با لبخندی تصنعی به سمت کاوه برگشت و بازویش را گرفت

من فرانسه بلد نبودم...هیچ وقت هم به گمانم یاد نگرفتم...آنقدری می فهمیدم که گفت برای عصر فردا به میهمانی چای دعوتش میکند...فقط کاوه و نه من...

از حرص درد زیر دلم بیشتر شده بود...

دست زیر دلم گذاشتم و با عصبانیت صدایش زدم:

-کاوه...درد دارم...داروهام کو؟؟

کاوه دستپاچه دست ماریه را از بازویش باز کرد و با گفتن "الان میام" به سمت حیاط دوید...

نگاه ماریه عصبی شد...ابروهای نازکش گره خوردند...طلبکار نگاهم کرد و رفت...

پوزخند زدم...من بردم ماریه...

کاوه با پاکت دارو ها سر رسید... با عجله لیوانی از آب پر کرد و قرص به دست کنار آمد...

با لبخند لیوان را جلوی صورت تم گرفت...

-من از ماریه بدم میاد کاوه!

ابروهای کلفت قهوه ایش در هم فرو رفتند... خط محوی بین ابروهایش افتاد... صورت تم را وا کاوی کرد... با اخم زل زدم به صورتش...

زیر پوستی خندید و دست دیگرش را روی چشمش گذاشت...

-به روی چشم...

دل میخواست قهقهه بزنم...

تا آخرش را خوانده بود...

اینکه نمیخواهم این مادموزل ماریه لعنتی دور و برش باشد... اینکه نمی خواهم به میهمانی چایش برود... اینکه...

-بخور دیگه...

قرص و لیوان را از دستش گرفتم...

-فقط چند قدم دیگه دختر... فکرشو بکن کاوه از دیدنت چقدر خوشحال میشه...

دفتر و کالتش با حدود 10 پله از زمین به در چوبی قهوای رنگی میرسید که مشخصاتش روی پلاک بزرگ برنجی کنار درب نصب شده بود...

از شدت خستگی و درد پا... گوشه‌هایم داغ شده بود... پای چپم لمس بود...

اما کمر راست کردم و با لبخند قدمی دیگر برداشتم...

-بهت میگم نیا اونجا کاوه... اوضاع خرابه...

-تقصیر ما چیه؟؟... ما گناهی نکردیم که نیایم...

صداهای آشنا... آواهای بلند... به پاهای بی رمقم سرعت دادم...

این صدا را توی حیاط خانه آرین نژادها شنیده بود...

چسبیدم به در... نفس هایم به شماره افتاده بود و قلبم... میزد... نمیزد...

-چرا حالت نیست؟؟ حال گلی بده... ساسان تو راه فرانسه ست... تو بیمارستان بستریش کردیم...

با وحشت در را گشودم...

کاوه و کیان توی راهرو ایستاده بودند... با دیدنم خشکشان زد...

نگاهم به نگاه نگران کاوه گره خورد...

خدایا... بدبختی توی زندگی من حال استمراریست...

حالم بد است... استمرار دارد...

از روز نخست که به دنیا آمدم... زندگی‌م ورق به ورق تکثیر هرزه بودن است... من... پری... هر دو...

نالیدم:

- گلرخ چی شده؟

کاوه: هیچی...

کیان: سقط کرده...

کاوه غرید:

- داداش...

کیان سر تکان داد... دستی به ریش های پرفسوری اش کشید و گفت:

- باید بدونه...

خداوندا... گیجم...

از چرخ و فلک دنیایت پیاده ام کن...

گیج گیجم... سرم دوران می کند...

دستم به گلویم رفت... احساس خفگی می کردم...

خ... خ... خ...

خفقان گرفته ام... در حال خفه شدنم خدایا...

دستم به گردش در آمد...

بازو... بازو... بازو می خواهم...

بیزارم ازین هجای نوبخت... ازین هجای بدآوای مریم نوبخت بودن...

کاوه جلو دوید...هنوز سرپا بودم...خواست زیر بغلم را بگیرد که با دست جلوییش را گرفتم...
-نه...

چشمانم را بستم و دوباره گشودم...

-حال...حالش چطوره...؟

کیان با صورتی بر افروخته درحالی که سعی میکرد خشمش را ببلعد گفت:

-چطوره؟؟اینو باید از شما پرسید...شما که گند زدید به زندگیشون...

کاوه عصبی کیان را به طرف خودش برگرداند:

-داداش بزرگتری احترام واجب ولی حق نداری به زن من توهین کنی...

کیان پوزخندی زد و دستی میان موهایش کشید:

-هه...پس جدیه...مبارکه...تا الآن فکر میکردم یه هوسه...خب...خب...مبارک باشه...

کاوه عصبی موهایش را کشید...

آخ...نکش ریشه های حیاتم را مرد...

به دیوار تکیه دادم و لیز خورده و پایین آمدم...دستی به شانه کاوه زد وگفت:

-فعلا اونطرفا نیا که ساسان به خونت تشنه ست...

برایم با تاسف سر تکان داد و...رفت...

بی رمق نگاهم را به کاوه دوختم...کلافه و عصبی طول و عرض اتاق را طی میکرد و زیر لب غر میزد...

از توی جعبه مسی کوچکی که روی میز بود سیگاری برداشت و روی لب گذاشت...

فندک زد...

تق...تق...

روشن نشد...

سیگارش را مچاله کرد و فندکش را روی میز پرت کرد...

زانوهایم را بغل کردم و زدم زیر گریه...

من مقصرم...

مقصر تمام این اتفاقات...

دلیل دانه به دانه این تارهای نقره ای شده...

خط به خط این چین های افتاده روی صورت...

از سقف سر تا کف پایم پر از نجاست شده...

عق زده ی زمانه و بالا آورده زندگی...

من مادموزلم...

این فقط گوشه ای از کثافت وجودم است که به بیرون نشت کرده...

کمی که بگذرد بوی گنداب درونم کل پاریس را بر میدارد...

دست گرمش روی شانه ام نشست...

-دخترم گریه نکن...

به تندی سرم را بالا آوردم...

ناباورانه نگاهش کردم...

پشیمان نگاهم کرد...

زیر دلم تیر کشید...

زن بودنم را به رخم کشید...

مردانگی اش یادم آمد...

با چشمان به اشک نشسته نگاهم کرد و لب گزید...

دخترم...دخترم...

دلم میخواهد بمیرم...

مرگ خدا...مرگ هم نمی دهی...

خدایا کجا رفتی باز...

دخترم...

هنوز پدرم در یادم هست...با کمر بند چرم و سگک فلزی سنگین...

-من دختر توام؟ من دختر توام آشغال؟ کدوم دختری با پدرش میخوابه؟؟ هان؟

شانه های لرزانم را با قدرت فشرد:

-غلط کردم... غلط کردم... بخدا از دهنم در رفت لعنتی...

روی زمین نشسته بودم... پای قیمتی ام درد می کرد... زیر دلم درد می کرد... زانو زده بودم... شانه هایم در محاصره دستانش...

اینهمه عشق... اینهمه تمنا...

گره به باد زدن بود کاوه؟؟

من ترجیح بند عشق تو بودم...

مرا یک مشت اراجیف کرده ای...

گریه ام بند نمی آمد... دهانم را به شانه اش فشردم...

هم درد تویی... هم درمانم...

-مریم نکن... به خدا اشتباه کردم... اشتباه...

هیچ چیز نمی شنیدم... کر...

زیر بار کنایه ها لگدمال شده بودم... زیر لگد تهمت ها لهیده و کر شده بودم...

تمام استخوان هایم میبایست پلاتینی می شدند...

مرا از آغوشش کند...

صورتتم را بوسه باران کرد...

-مریم تو زن منی... زن من... بفهم... تو که بهتر باید بفهمی که چی شد که شدی زن من...

نگاهش کردم... دسته ای از موهای اطراف شانه ام را که از زیر شال بیرون آمده بودند را به صورتش نزدیک کرد و بویید...

نفس عمیقی کشید... بی صدا اشک می ریختم...

لبخند زد... آرامش از دست رفته اش را باز پس گرفت...

لبخند زد... میان خیسی مژه ها... چه تضاد بزرگی...

-بوی عطر بالشتت رو میده...بوی دیشب...بوی پریشب...بوی شب قبل تر...همه شب ها و روزهای کمی که زن من شدی...

با سکسکه استین لباسم را به چشمانم کشیدم...

-مریم غرورم خیلی شکست...تو دیگه منو به خاطر یه کلمه نکبتی نشکون...

مثل سخته زده ها نگاهش کردم...چیزی توی گلویم ترک برداشته بود و می رفت که بترکد...

چیزی شبیه ظهور دوباره یک بغض...

-من دارم طعم مرد بودن رو...همسر بودن رو با تو میچشم...

سرم را پایین انداختم...به موزائیک براق کف سالن چشم دوختم...

تصویر مبهم یک مادموزل...

با دو دست دو طرف صورتم را گرفت

دیگر از ولع افتاده بودم...

گر نمی گرفتم...

ناباورانه نگاهم کرد

-مریم...بیا بگیم گور بابای همه چیز..بیا بریم خرید عروسی...بیا حلقه بخریم...

دست چپم را گرفت و لمس کرد...

-ببین...دستت حلقه نداره...ببین...منم حلقه ندارم...

"دخترم.....دخترم گریه نکن..."

از ذهنم نمی رفت...در هزار توی گوشم تکرار می شد...اکو میشد...پژواک میداد...

دستم را از دستش جدا کردم...زیر یعقه لباسم بردم...شی فلزی توی گردنم زیر لمس انگشتانم رفت...

از زیر لباس درش آوردم...یک جمله پر معنای فرانسوی...

"دخترم مریم"

چطور اینهمه مدت توی گردنم بود و من باورش نکردم...

مثل تکالیف تنبیهی مدرسه که صدبار نوشتیم و از بر نشدم و نفهمیدم...

که بابا آب داد یعنی چه؟
 شاید دسته گلش جا مانده بود؟
 اگر یک دسته گل می گذاشتند تنگش خوب می فهمیدمش...
 بابا باز دسته گل به آب داد...
 دخترم مریم... طلایی.. براق...
 دخترش مریم...
 زل زدم به چشمانش... به نقوش مبهم ته استکان چشمش...
 مبهم مثل فال سرنوشت من...
 نگاهش میان پلاک و چشمانم در گردش شد...
 دست انداخت ... سریع و غیرمنتظره... زنجیر را از گردنم کشید...
 پاره شد... مثل بند دلم... با عجله و عصبانیت برخاست...
 پنجره را گشود... دستش را عقب برد... اوج گرفت و پرت کرد...
 در سکوت نگاهش کردم
 گیج و مجاله... مثل ورق پاره های این تکثیر بدبختی...
 با نخوت از جا بلند شدم... پای چپم گز گز میکرد... به دیوار کنار پنجره تکیه داد... نگاهش را به سقف دوخت...
 چکه چکه...
 طعم شراب می دهد اشک هایت...
 خم شدم و از روی زمین کیفم را برداشتم...
 موهای پریشانم را زیر شال فرو کردم... تکیه اش را از دیوار برداشت...
 با چشمان درشت شده نگاهم کرد... پوزخند زد... به خودم... به خودش...
 بت من بودی...
 چه کسی ابراهیم شد و دور از چشمان همیشه بیدار من تو را توی دلم با تبر شکست؟!
 به چه سجده کنم؟!

مومن به چه باشم!؟

-مریم کجا میری؟

پوزخندی زدم...رو برگرداندم و نالان به سمت در رفتم...

فریاد کشید:

-کجا میری!؟

ایستادم و برگشتم و مثل خودش فریاد زدم:

-کجا رو دارم برم جز تو اون خونه خراب شده؟

جلودوید...

-مریم اینطوری نرو...با دلخوری نرو...

دستش به بازویم چسبید...

نگاه داغش را توی چشمم دوخت...

-بمون...پاتریک که برگرده با هم میریم خرید...

سرد و خشک نگاه به ساعت کردم...

-نه...خودم اومدم خودم هم برمیگردم...

ابروهای قهوه ایش را در هم کشید:

-میگم بمون...

دستش را از بازو جدا کردم...

-میخوام تنها باشم...

حرکتی کردم که بروم...

با دستهای تابستانی اش دستهای دی ماهیم را در دست گرفت...نگاهش نکردم که نگاهش افلیجم میکرد...

-تنهام نذاری مریم...

پوزخند زدم...از پله ها سرازیر شدم...

به گمانم ژانویه...جلوی دفتر کاوه...11صبح...برف می بارید...

سرم را رو به آسمان گرفتم...
 خدایا نیستی نه... باشد... نباش...
 دست زیر دلم کشیدم... روی تمام زنانگی ها...
 پابندت شده ام مرد...
 به بوی زلف تو به سجود آمده بودم...
 مرد من... خدای من...
 اما کنون... دلگیرم ازین نگاه مرد...
 بین پدر بودن و شوهر بودن...
 من دیشب و شبهای قبل تر از شوق توی بستر گریبان دریده ام...
 عصاره درد مردانگی تو و زنانگی خودم شدم...
 مغروق عرق های رمز آلود تنت و اینک...
 حسابم را خوب کف دستم گذاشته ای .. پسر...
 این اختتام من است؟
 من دیگر نه منم...
 "دخترم" ...هیچ چیز در دنیا بدتر از این نیست که برای همسران مثل دخترش باشید...
 یعنی من تا وقتی توی رختخوابم زنش هستم؟
 فردا میشوم دخترش؟؟
 زیر برف شروع به قدم زدن کردم... تا اولین ایستگاه...
 سرد بودم... سردتر از برف ژانویه...
 خش خش... صدای فرو رفتن چکمه ها توی برف...
 سرم را بلند کردم... چشمهای لات و سرگردانم به هرسویی کشیده میشد...
 عابره های سرما زده...

کنجشک های سرما خورده...

جاده های بی عبور سرد...

قدم به قدم... لنگ لنگان... توی گوشم تکرار کنان ... "دخترم دخترم"

با مشتش به سرم کوفتم... بمیری مریم...

پیرمرد عابری از کنارم رد می شد... متعجب نگاهم کرد...

باز به سرم کوبیدم...

بدبختی ها... لالا لا لا... یک لحظه بخوایید...

پیر مرد زیر لب دیوانه خطابم کرد...

ایستادم... برگشتم... دستانم را مشتش کردم و به فارسی فریاد زدم... "من دیوونه ام... من خلم..."

پیرمرد ایستاد... روی شانهِ اش صلیب کشید و غرغرکنان رفت...

یاد عزیز افتادم...

وقتی تعجب میکرد و یا چیز بدی میدید... میان انگشت اشاره و سبابه اش را می گزید و می گفت "جل الخالق"

"مادربزرگ"

گم کرده ام در هیاهوی شهر آن نظربند سبز را

که در کودکی بسته بودی به بازوی من

در اولین حمله ناگهانی تاتار عشق

خمره دلم

به ایوان سنگ و سنگ شکست

دستم به دست دوست ماند

پایم به پای راه رفت

من چشم خورده ام

من چشم خورده ام

من تکه تکه از دست رفته ام

در روز روز زندگانیم..."

از کنار بوتیک ها... سوپرمارکت ها... فروشگاه ها... فروشگاه ها...

رسیدم کنار همان فروشگاه‌هایی که آن شب توی حیاطش کاوه گفت که می‌خواهدم... یا تقریباً همین جمله ای...

همان جایی که پالتوی بلند و خوش دوختش را دور من پیچید... سینه پردردم به سینه ستبر و فراخش چسبید... دلم هم جوار دلش شد...

همسایه مردانگی اش...

ای دل... ای دل... همسایه ات را خوب نشناختی...

شقیقه هایم را در دست گرفتم...

خدایا... خدایا امان از تو و تدبیر تو و این پیشانی نوشت سگی...

پر از درد دگردیسی شده ام...

دگردیسی از مریم به مادموزل...

از مادموزل به یک مادام مبهم و ناقص...

دلم برای آغوشش پر پر میزد... اما نه... من و پدر و ...؟

چه زود گذشت...

چقدر از همه چیز پشیمانم...

نیلو... نیلوفر... چقدر به تو حسادت میکنم...

زیر دلم تیر کشید... دستم را به آرامی رویش کشیدم...

آرام باش منه من... توام از بی وفاییش می نالی زنانه ام؟؟

هنوز رد مریم بودن بر پیکره ام درد می کند...

یکی مرا به تهران برگرداند... به همان روزهای سرد زمستان... توی دخمه...

-می تونم کمکتون کنم... Puis-je vous aider

نگاهم را به صندوقدار دوختم...

کی داخل مرکز خرید شده بودم؟

همان زنی که آن شب شاهد جر و بحث من و کاوه بود...

بی اراده نگاهم به سمت صندلی کناری اش کشیده شد...همان صندلی که روزگاری تخت فرمانروایی نیلوفر بود...

خالی بود...

-می تو نم کمکتون کنم؟

بی حالت که نگاهش کردم با دیدن قیافه شرقی و شال روی سرم لبخند زنان جمله اش را به انگلیسی تکرار کرد...

انقدر گره خورده بودم به نی نی چشمان گریان کاوه که سخت باز می شدم...

-خانوم برای کار اومدین؟

باز نگاهش کردم...موهای خرمایی روشن...صورت رنگ ولعاب دار زیبا و البته چند کک مک دوست داشتنی...

-بله...برای کار اومدم...کاری مناسب من دارید؟؟

از فروشگاه خارج شدم...

ساعت 1 بعد از ظهر...ژانویه...

برف می بارید...

به کاغذ توی دستم نگاه کردم...

من متصدی صندوق...درست روی تخت پادشاهی نیلوفر...

منتهی بی حجاب...

دست کرخت شده ام را به شال روی سرم کشیدم...

در جزء جزء اندامم...در سلول به سلول تنم حس ناشناخته ای پیچیده بود...حسی شبیه انتقام...فقط شبیه انتقام...

شالم را به عقب سر دادم...روی شانه ام افتاد...بی حجاب...

توی گوشم باد پیچید...هو هو کرد...

کلیپس موهایم را باز کردم...نگاهش کردم...

یک پروانه نگین دار بزرگ... دوستش داشتم اما با تمام قدرت انداختمش...
 انداختمش... مثل همه چیزهای دیگری که دوست داشتمشان و باید می انداختمش دور...
 باد لای موهای ژولیده و بازم پیچید...
 هوس دستهای گرم کاوه که لای موهایم می لولیدند توی سرم پیچید...
 نگاهم را به آسمان دوختم... دانه های درشت برف نمی گذاشتند چشمانم را باز نگه دارم...
 خدایا... نبودی نه...
 باشد نباش.. دیگر نباش...
 من هم دیگر نیستم توی بازیت...
 من گناه... من خراب... تو خدا... حرفی نیست...
 تورا به خیر و مرا به سلامت...
 با دستهای یخ زده کلید را توی قفل چرخاندم...
 هنوز دستم به دستگیره نرفته در به شدت باز شد...
 -هیچ معلوم هست کجایی!؟
 با خونسردی پوتین هایم را در آوردم... صندل به پا کردم... پوتین هایم را توی کمد جفت کردم بی آنکه برف زیرش را پاک کنم...
 نگاه خیره و عصبی اش روی صورت و موهای بازم می چرخید...
 زیرلب سلام کردم و از کنارش رد شدم
 -مریم با توام... جواب بده...
 با حرص شال دور گردنم را باز کردم و پرت کردمش روی کاناپه...
 -بعله... چی بگم؟
 همانطور که دکمه های پالتو ام را باز میکردم به سمت اشپزخانه رفتم... چای ساز را روشن کردم
 -بهت میگم کجا بودی؟ گوشه همراهت چرا خاموش بود... من یه ساعته اومدم خونه... ناهارم خونه نبود...
 صدایش داغ دلم را تازه میکرد...

داغی که از برگشتن چند فنجان چای داغ داغ روی دلم میسوخت...

بی حوصله پالتو و کیف دستی ام را روی صندلی اشپزخانه انداختم

-دلم میخواست کمی قدم بزنم...

داشتم توی قوری چای خشک میریختم که دستهای مردانه اش مثل یک حمله تاتارگون...

با منتهای خوی چنگیزی وحشیانه دور کمرم حلقه شد...

نفس های داغش توی گودی گردنم پیچید...

نفس بکش...

بدم مسیحای من...

از نفس های توست که من...

زنده و لایموتم...

قاشق چای خشک از دستم افتاد و برگ های خشکش روی کابینت پخش شد...

زیرگوشم زمزمه کرد:

-دیگه اینجوری تنبیهم نکن...باشه؟

دستهایم به رعشه افتاده بودند و تپش ناموزونی در رگ رگ بدنم پیچیده بود...

سستی مادموزل...سست...

-باشه مریم؟؟؟؟

از میای لبهای قفل شده ام "باشه" آه ماندی برخاست...

احساس خفگی میکردم...

دست به گلویم کشیدم...

جای خالی گردنبندها...

"file de Marie"

دخترش بودم...دختر...

به زحمت قفل دستانش را باز کردم...برگشتم و چین به پیشانی انداخته نگاهش کردم...

متعجب نگاهم کرد... صدای جوشیدن و قل قل چایساز بلند شده بود... و بعد صدای تیک دکمه خاموش... فقط 3 دقیقه...

از خیر دم کردن چای گذشتم... زل زدم توی دو فنجان چای چشمش...

مثل چای وارداتی... قلبی... یکهو وارد سرزمین دلت میشود...

بی هیچ عوارض گمرکی... قاچاقی...

بی عطر و بوی... دمش که کردی میفهمی کلاه بزرگی به سرت رفته...

نگاهش سرد سرد بود...

آنقدر که دلت میخواست هر آنچه تا به حال ازین فنجان ها کام گرفتی تف کنی بیرون...

پالتو و کیفم را برداشتم...

با عجله و لنگ لنگان از آشپزخانه خارج شدم...

پای پلاتینی ام داغ شده بود... همین روزها بود که پلاتین هایش ذوب شوند و پاهایم مثل پای پارچه ای عروسکم

شهبین گوشت و شل و اضافی شود...

به زحمت خودم را به تخت رساندم... رویش نشستم...

ژاکت یعقه اسکی ام را در آوردم و انداختمش روی عکس دونفره من و مرد خرمایی...

چندماه پیش... هر دو با ست جین... جلوی کافه مولن روز...

باخنده... دست دور شانه های من...

برخاستم و جلوی آینه ایستادم...

منحنی های یک مادام ناقص و نصفه و نیمه توی قابش...

با دوبند نازک سفید روی شانه...

دست توی موهای پریشانم فرو کردم و خودم را برانداز کردم...

بر... انداختم...

ویران کردم و همانجا جلوی آینه به خرابه هایم چشم دوختم...

این چندمین زلزله بود که در من تکان میخورد؟؟

چندمین بار بود که پوست انداخته بودم...

-تنها تنها به چی نگاه میکنی!؟

با خونسردی برگشتم...دیگر خجالت نمی کشیدم...گونه هایم گل رنگ نمی شد...

یک شانه اش را به چارچوب در تکیه داده بود و به بدنم نگاه میکردم و زیرپوستی لبخند میزد...

-قهری!؟

پوزخند زدم و با همان وضع دوباره به سمت اینه برگشتم و با دستانی که به شدت سعی در پنهان کردن لرزشش داشتم به صورت سرما زده ام مرطوب کننده زدم...

به آرامی جلو آمد و شالم را روی تخت پرت کرد

-رو مبل جاگذاشته بودی...

سکوت کردم...عجب بنای محکمی ساخته ای روی خودت مادموزل...

زیرچشمی به شال پرت شده روی تخت نگاه کردم...دیگر به هیچ شال و روسری احتیاج نداشتم...

نیستی خدا؟

منم نیستم...

این زندگی بی تو بی من...خالی تر از هر خالی میشود...

-من عذرخواهی کردم...نکردم؟؟

به سمت کمد رفتم و از رگال لباسی برداشتم و بر تن کردم...

-من نگفتم عذرخواهی نکردی...

صدایش بلندتر شد:

-پس این اداها چیه؟؟

سیخ ایستادم...

خواستم بگویم نیروی عجیبی برای مادموزل مانند دارم...

لااقل برای صدسال دیگر...

-ادا نیست...تو عذرخواهی کردی ولی من نگفتم که بخشیدمت...

چشمان عصبی اش غمگین شدند...ابروهای کوتاه قهوه ایش به سمت پایین متمایل شدند و...

-مریم؟!م...

بی حوصله گفتم:

-میشه تنهام بذاری؟

ژاکتی را که روی قاب افتاده بود برداشتم...صدای فریادش پیچید...

-نه نمیشه...تا وقتی زن منی همیشه تنهات بذارم...

بنا لرزیدن گرفت...اما خودم را جمع و جور کردم...

پوزخند زدم...حسی شبیه انتقام...فقط شبیه انتقام...

-ما که بالاخره نفهمیدیم دختر شماییم یا زنت...

صدای نفس های عصبی اش عصبی ام میکرد...

-چه زخم باشی چه دخترم به هر حال مال منی...

دستانم آنقدر لرزش داشت که نمی توانستم ژاکتم را تا کنم...

بازپرتش کردم روی تخت...

صدای نفس هایش نمی آمد...

یا نفس نمی کشید...یا که رفته بود...

موهای ژولیده ام را پشت گوش زدم...

اب بینی ام سرازیر شده بود و غلغلکم میداد...

جرئت نداشتم برگردم و از کمد کنار در دستمال بردارم...

نگاه کردن به فنجانهای چایی که یک سبد خرماي ناب کنارش مانده و تو روزه ای و وقت افطارت نرسیده جرئت

میخواهد...

صدای محکم لگدی که به در آمد بی اراده جیغ کشیدم...

پس هنوز نرفته بود...

صدای فریادش پیچید...

-برگرد و نگام کن...

آنقدر محکم گفت که سریع برگشتم و زل نگاهش کردم...

ابروهایش به پایین خم شده بودند...

چشمانش تلخ و بی شکر بودند...

تلخ تلخ...

-برام خیلی عزیزی مریم...

دستهای مردانه اش با همان موهای مشکی غیرتمند روی صورتش پهن شدند...

دستانش را به آرامی روی صورتش سر داد و گوشه های چشمش را فشرد...

دستانم را مشت کردم...

کف دستم می سوخت از فشار ناخن ها...

یادم باشد کوتاهشان کنم...

این روزها دستانم زیاد مشت می شوند...

زیاد میسوزند...

دستش را از روی صورتش برداشت...

چای لب سوز و لب دوز نگاهش، گرمایی به حلقم ریخت که تا ته دلم را سوزانید...

دهان باز کرد که چیزی بگوی اما نگفت...

چند بار با عصبانیت به در مشت زد و رفت...

جلو دویدم...توی چارچوب در ایستادم...روی قوس راه پله بود...

-من میرم سرکار...از...ازفردا...

و بعد آب دهانم را بلعیدم و منتظر جواب ماندم...

دستانش را دور نرده حلقه کرد و فشرد و چرخاند...

رگ های برجسته دستش از لابه لای موهای یکدست مشکی به خوبی مشخص بودند...

با فک قفل شده غرید...

-چرا؟

بی تفاوت نبودم... خود معنای تفاوت شده بودم... تفاوت میان چند کلمه... مریم... مادموزل... مادام... ..

اما با بی تفاوتی ساختگی شانه بالا انداختم...

-تو خونه خسته میشم... حوصله ام سر میره...

نفسش را با حرص بیرون داد...

-کجا؟؟

نه رنگ از رخم پرید و نه جا خوردم...

با مادموزل بنا شده روی خودم محکم ایستادم...

از فروشگاه تا خانه را فکر کرده بودم... جواب داشتم...

-تو مرکز خرید..... نزدیک همینجا...

به تندی سرش را برگرداند...

جایگاه نیلوفرش را در خطر میدید...

عمیق نگاهم کرد...

کاوه...

رنگ خوشرنگ چشمانت هر چه چای قند پهلوی قهوه خانه ایست را خجل میکند...

نالید:

-چرا اونجا؟

آب دهانم با صدا پایین رفت...

-چون نزدیکترین مرکز خرید به اینجاست...

کامل به سمتم چرخید... قدمی به سمتم برداشت...

-ثبت نامت میکنم کالج... برو درس بخون... اونجا نه... باشه؟؟

شانه بالا انداختم...

-نه از درس خوندن متنفرم...

عاجزانه گفت:

-اونجا نه مریمم...

صدایم بلند شد...دستانم گره کرده...کف دستم میسوخت...یادم باشد ناخن هایم را کوتاه کنم...

-دارم تو این خونه می پوسم...قرارداد بستم...فردا میرم...

التماس گون نگاهم کرد:

-مریم؟! خواهش میکنم...

بنای محکمی ساخته بودم...بنایی که به گمانم هنوز طیس و رودباری نیامده که ویرانش کن...

عقب گرد کردم و با شدت در را بستم...

خدایا نیستی نه...نباش...

با لبخندی مصنوعی پسر جوانی را که برای تسویه آمده بود راهی کردم و نفس عمیقی کشیدم...دستهایم را به دسته های صندلی گردانم فشردم...حس قدرت عجیبی داشتم...حس میکردم هنوز گرمای تن نیلوفر روی چرم سورمه ای صندلی جا مانده...

-بنجور...

امروز اولین روز کاری...در میان سردی رفتار همکاران...

هنوز نگاه صبح امروز کاوه در یادم مانده...سرد سرد...بی تفاوت...بی سابقه...

-مادموزل؟؟

-بنجوررررر...

-سیل وو پله...

-یوهوووووووو...مادموزل...

نگاه غرق و خیره ام را به صورت مرد جوانی که با بی حوصلگی رو به روی پیشخوان ایستاده بود انداختم...

چشمهای مشکی و ابروهای کوتاه...موهای خرمایی و...

موی خرمایی...بر کامم نگشت زندگی...

هنوز نگاه کاوه...

من بی خیال پوتین پوشیدم... شال فرمالیته پشمی روی سرم انداختم...

کاوه هنوز تکیه داده به کنج دیوار... سیگار به دست...

انگشت های مردانه اش تن ظریف سیگار را با احتیاط در بر گرفته بود...

دود سیگار رقص کنان صعود میکرد...

کاش حرفی میزد... کاش می گفت نرو... ولی هیچ نگفت...

لحظه آخر... از لای در و دیوار که نگاهش کردم دلم برای چشمانش ضعف رفت و گشنه و تشنه یک بوسه...

-مادموزل؟؟

نگاهم میان موهای مرد جوان چرخید... آنقدر که دست به موهایش کشید و زیر لب به فارسی گفت: "نکنه شاخ در

آوردم"

شاید همین جمله شیرین فارسی بود که از فکر بیرونم آورد و لبخند زدم و با تردید به فارسی گفتم:

-نه... شاخ در نیوردین...

با چشمان گرد شده نگاهم کرد...

-هان؟؟

خندیدم... نظر همکارم جلب شد... سرد نگاهم کرد و رو برگرداند...

-شما ایرانی هستین؟؟

همانطور که بارکدخوان را روی چند بسته غذای آماده رد میکردم گفتم:

-بله ایرانی ام...

با ذوقی کودکانه گفت:

-خیلی خوبه... یعنی عالیه... خیلی وقته با یه ایرانی همکلام نشدم!

پوزخند زدم... دلم خواست بگویم اما در عوض همکلام که هیچ من هم خانه یک ایرانی هم شده ام...

بسته ذرت را توی پاکت خریدش گذاشتم و رویم را به سمتش گرداندم و نگاه دربه درم درست نشست روی موهای

خرمایی اش... چقدر شبیه موهای کاوه من بود... منتهی بی تارهای سفیدی که من عاشقشان بودم...

نگاهم را که دید باز دست توی موهایش کشید... متعجب و با دهانی نیمه باز...

- شما تازه استخدام شدین؟ هفته های پیش افتخار آشنایی با شما رو نداشتم...

آب دهانم را بلعیدم و موهای آشفته ام را پشت گوش زدم... چه شده که دیگر خجالت نمی کشم...

این مادام چه موزیانه درونم لانه کرده...

-بله امروز اولین روز کاریمه...

لبخند زد... نه این لبخند دیگر شبیه لبخند کاوه نبود...

لبهای کاوه برای خندیدن آفریده شده بودند...

-خوشبختم... من اوستام... اوستا صبوری

پاکت خریدش را مقابلش گرفتم...

-خوشحال شدم از آشناییتون... منم مریمم...

دلم نخواست فامیلی ام را بگویم... نوبخت... این فامیلی بزرگترین دروغ زندگیم بود...

پاکت را از دستم گرفت و کارتش را روی دستگاه کشید و گفت:

-من دانشجو ام... زبان فرانسمم افتضاحه... و شما؟

باز نگاهم روی خرمن موهایش... دلم خواست دستم را لای موهای پریشتش بکشم...

خاکت به سر مادموزل...

پای تمام سندهای بی حیاییت را مهر زدی دستخوش...

دلم هوایت را کرده... بی هوا... کاوه...

-من چند وقتییه برا زندگی اومدم اینجا...

ابرویی بالا انداخت... آخ که ابرو بالا انداختنش با مرد من مو نمی زد...

نگاهی به ساعت انداختم... کی این ساعت کاری لعنتی تمام می شود...

بعد خستگی یک روز کاری دو فنجان چای خوشرنگ هرچند تلخ و سرد... هرچند فقط نگاه کردنش... می چسبید...

من هر هفته میام اینجا برا خرید... امیدوارم هفته های بعد هم بتونم ببینمتون... به امید دیدار...

سرتکان دادم و خداحافظی کردم...

از پشت قامتش را بر انداز کردم...

پاهایی بلند و لاغر و شانه هایی نه چندان پهن...

فرو رفته در جین آبی و کاپشن قرمز...

کاپشن قرمز...!!

مرا یاد مرد مو مشکی می انداخت...مرد بیلبوردی خانواده آرین نژاد تهرانی اصل...

اسفند ماه...توی پژو...جلوی دخمه دوست داشتنی...

نگاهی به جای خالی انگشتر فیروزه ای که پشش داده بودم انداختم...بد دهن کجی میکرد...

کجایی مرد؟

پراز کسالتمو و اکراه...

مثل تمام روزهایی که توی دخمه و در تهران بیات شدند...

نفرین کرده ای مرا...

نفرینی که تا ابد به این زندگی وصله ناجور باشم...

میدانی علی...من پازلی نیستم که قطعه ای را گم کرده...

تک قطعه ای هستم که پازل زندگیش را از دست داده...

ساعت 5 عصر که شد...با پایان شیفت کاری ام از جا برخاستم...لباس عوض کردم و پالتو بر تن و شال مصلحتی بر

دست از در پشتی فروشگاه خارج شدم...

باد سردی لای موهایم پیچید و یاد آور شد که این منم که حجاب بر سر ندارم...

نگاه به آسمان کردم...

ناظری خدایا مگر نه...همیشه فقط نگاه کرده ای و دگر هیچ...

سردم بود...

نه...من اشتباه نمی کنم...به گمانم هیچ مادموزل و مادامی چون من در عمرش اشتباهی نبوده و غلطی نکرده...

اشتباه نمی کنم...حتی الان که دلم چای با مزه کاوه میخواهد ...

ساندویچ سردم را که از استرس اولین روز کاری جرئت نکردم برای ناهار بخورمش را با ولع خاصی به دندان گرفتم و

قدم زنان زیر برف به سمت ایستگاه حرکت کردم...

و ساعتی بعد با دستانی لرزان چون همیشه کلید را در قفل چرخاندم...
بی اراده...

قسم به عظمت مادموزل بودن که کاملاً بی اراده نگاهم از راهرو کوتاه ورودی گذشت و درست توی صورت لاغر
وغمگینش نشست...

سعی کردم خونسرد باشم... در را محکم بستم...

پوتین های برفی... گذاشتنش توی کمد و یک سلام کوتاه...

بو کشیدم... بوی قهوه...

کاوه کاوه...

کدام مادموزل است که دارد توی چشمانت قهوه بخار می دهد که اینچنین بویش در تمام خانه پیچیده... نه... که خانه را
در هم پیچیده؟

روی کاناپه لم داده بود... جرئت نگاه کردن نداشتم... اقرار میکنم...

یک شلوار ورزشی و عرق گیر طوسی...

-ساعت نزدیک 7 شده...

صدای بمش، زیر و بمم را بر هم ریخت...

دست به ریش های شال مصلحتی کشیدم...

-اوهوم... شام خوردی؟

قدم کوتاهی به جلو گذاشتم... حس می کردم جرئتم لحظه به لحظه تحلیل می رود...

-ساعت کاریت خیلی دیره... اونم برا این فصل از سال...

لهن غمگین و آرامش جری ام کرد... جرئت فرو ریخته ام برگشت... محکم اما لنگ لنگان جلو تر رفتم...

-تا بهار چیزی نمونده... شام خوردی؟

از کنارش که رد می شدم نفسم حبس شده بود...

دلچای میخواست... نه قهوه... نه... هرچه باشد... فقط با طعم کاوه...

مچ دستم را با فشار گرفتم... محکم نگه‌م داشت... سر جایش نشسته بود... نگاهش به روبه رو... تنم داغ...

دستم را به سمت خودش کشید و مجبور شدم کنارش بنشینم...

حریصانه به نیمرخش نگاه کردم...دستم را رها کرد...

-ناهار که هیچ وقت پیش هم نیستیم...شام رو هم بی تو بخورم؟

لبخند ناخواسته ای گوشه لبم نشست...و بناگوشم قرمز شد...

آب دهانش را بلعید و سیب گلویش حرکت آرامی کرد...

-به نظرت شام بی تو از گلوی من پایین میره؟

کاوه...

مثل لذت چیدن سفره هفت سین...

در چله ترین چله زمستانی...

سرم را به بازویش تکیه دادم و یادم رفت که "دخترم" خطابم کرده بود...بی آنکه نگاهم کند دستش را دور شانه ام

حلقه کرد...

من منتظر بوسیده شدن بودم و چه انتظار عبثی...

فشار آرامی به شانه ام آورد و دستش را لای موهای وز شده ام فرو کرد:

-مریم...دیگه نرو فروشگاه...خواهش میکنم...

دندانهایم روی لبهای پوسته پوسته شده و ترک خورده ام قفل شد...

سرم را از بازویش جدا کردم...تکان خوردم و دستش از شانه ام به زیر افتاد...

با چشمانی به غایت شفاف نگاهم کرد...

مادموزل هنوز از پانیوفتاده...

لبخند تلخی زد...انگشت اشاره گرمش را به آرامی روی گلویم کشید...

چپ به راست...راست به چپ...

بکش خنجرت را بر حنجرم...ابراهیم شو...اسماعیلیم...خدایت نیز نیلوفر...قربانیم کن پدر...

راضیم...چاره ای جز راضی بودن ندارم...

-نرو اونجا عزیز من...نرو...نیلوفر و مریم کوچولوی من دقیقا جلو همون فروشگاه...

سرش را میان دستانش گرفت و فشرد...

از پا نیافتاده ام... از پا نیافتاده ام...

بند کیف دستی ام توی دستهای عرق کرده ام خیس و لزج شده بود...

برخاستنم را از نظر گذراند... عاجزانه گفت:

-نرو مریم باشه؟

جوابش فقط یک بالا کشیدن بینی ام بود...

سری به نشانه تاسف تکان دادم... اخم هایش در هم رفتند...

مثل فنر از جا بلند شد... از حرکتش ترسیدم و قدمی به عقب گذاشتم...

نگاهم روی موهای سینه اش خیره ماند... مرد بود... مرد...

فریاد کشید...

-تو اون روز صبح تو دفترو از یاد نبردی؟؟

پوزخند زدم...

-نه نبردم...

خیز برداشت... شانه هایم را به دیوار چسباندم...

چشمانم از وحشت گشاد شده بودند... نفس های داغش به صورتم می خورد... غریب:

-بفهم... بفهم... اشتباه کردم... بفهم...

زل زدم توی چشمانش...

قهوه غلیظ من...

در فال این زمستان من تعبیر شو...

آنقدری همانطور نگه‌م داشت که با چشم تار به تارهای سپید دوست داشتنی اش را شمردم...

چند چین به کنار چشمش اضافه شده اند... ای وای بر من...

صدای فریادش پیچید...

-تو حق نداری منو تنها بذاری فهمیدی؟ حق نداری... چه دخترم و چه زنم و چه هر دو باید که پیشم بمونی...

چکید...

افتاد...

یک قطره شفاف داغ روی برجستگی گونه اش...

افتاد...

قطره دوم...

صدای بالا کشیدن بینی اش...

صورتش سرخ بود...چشمانش هم...

همانطور که با یک دست شانه لرزان و ترسانم را محکم به دیوار تکیه داده بود...دست درون جیبش فرو برد...

پای چپم داغ بود...

پای راستم یخ زده...

دستهایم عرق کرده و زبانم خشک...

یک زنجیر طلایی را مقابل چشمان گشاد شده ام گرفت...

در میان تکانهای شدید دستش و حرکت آونگ گونه زنجیر به زحمت نوشته روی پلاکش را خواندم... "سهم من"

سر تاپایش پر از لرزش شده بود...مثل یک پس لرزه نابهنگام..

-مشکلت ف...ف..فقط همین یه کلمه ست؟ "دخترم" آره؟

تپق میزد...زبانمش می گرفت...

وحشیانه بازویم را گرفت و به پشت چرخاندم...

با بی دقتی تمام موهایم را کنار زد و با دستانی بی نهایت لرزان درحالیکه کلمات نامفهومی را زیر لب زمزمه می کرد

زنجیر را به گردنم بست...

چند تار موی جلوی صورتم را پشت گوشم زد و لبهایم را به گوشم چسبانده...

-اینو تو گوشت فرو کن...چه دختر و چه همسر تو سهم منی...م...مال منی...ح...حق نداری ترکم کنی...

یادم رفته ناخن هایم را کوتاه کنم...

کف دستم می سوزد از فشار..

با قدرت برم گرداند و دو طرف صورتم را با دستان یخ بسته اش فشرد... سرش را پایین آورد تا مستقیم توی چشمم نگاه کند

نه... نه... این چای خوشرنگ ایرانی دم نکشیده امشب...

نوشیدنی که نه... امشب چشمانت نوشیدنی شده اند... بدطعم...

قفسه سینه ام با شدت بالا پایین میشد...

پلاک طلایی اش روی سینه ام سنگینی میکرد...

نگاهم را دنبال کرد و به پلاک رسید:

- تموم امروز رو تو بیژوتی منتظر موندم تا تپلاسازه این پلاکو برات آماده کنه... تموم روز رو... فقط به خاطر تو...

دستش را روی سینه ام گذاشت و به آرامی فشرد...

باران می بارید... چه طوفان و بارانی بود توی صورتش...

- این مال منه... این قلب مال منه...

سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم...

مادموزل هنوز پابرجاست... هنوز...

تکانم داد:

- حرف بزن مریم...

صدای زنگوله آویخته به در پیچید...

دینگ دینگ...

توجهی نکرد... نگاه چرخیده به سمت درم را به طرف خودش برگرداند...

- دیگه نرو فروشگاه مریم...

دینگ دینگ...

صم بکم... حرفی نزدم... لال...

تکانم داد...

- بگو دیگه نمیری اونجا...

کم کم کدر میشوی کاوه...

تمام زورم را میزنم که این پرده کدر اشک مثل باکری ام بی موقع مقابله از هم دریده نشود و اشکم جاری...

دینگ دینگ...

عصبی شد...رهایم کرد و با صدای بلند داد زد "لعنتی" و به سمت در رفت...

از رخت آویز کنار در تی شرت برداشت و بر تن کرد...خم شد و از چشمی در به بیرون نگاه کرد...مکث کرد. با رنگ و رویی پریده به سمتم برگشت:

-حجاب سرت کن...ساسان و کیان اند...

حس کردم ضربان قلبم ایستاده...سیخ ایستادم و وحشت زده نگاهش کردم

دینگ دینگ...صدای این زنگوله آویخته جلو در را دوست نداشتم...

نگاهش آرام شد...

-نترس...فقط حرف نزن اگه چیزی گفتن...به اندازه موهای سرم برایشون جواب دارم!

شالم را روی سر انداختم و یعقه پالتو را جلوتر کشیدم...

در را به آرامی باز کرد...ساسان عصبی اما غمگین و در کنارش کیان با صورتی نگران...

ساسان که سر به زیر سلام آرامی کرد، کاوه بی تاب پرسید:

-چی شده؟ گلی کجاست؟ خوبه؟

جوابش را کیان داد:

-نترس...تو ماشینه...مرخص شده...

ساسان با صدایی گرفته گفت:

-میدونم مزاحم شدیم ولی گلی می گفت جای نمیره جز اینجا...باید استراحت کنه!

کاوه برگشت و به من نگاه کرد...انگار کسب تکلیف می کرد...حرف نزدم...گیج بودم...

کاوه جواب داد:

-بفرمایید قدمتون روی چشم...

مردد ایستاده بودم...بی تکلیف...

کیان دست روی شانه کاوه زد و در تاریک و روشن غروب به سمت تاکسی پارک شده جلوی درب ورودی رفت...

-مریم خانوم نمیرین کمک دلارام گلرخ رو بیارین؟ بهتون احتیاج داره...

فکم قفل شده بود... به کاوه و چشمان مطمئنش که نگاه کردم قوت گرفتم:

-ف... فکر... فکر میکنم گلرخ دوس نداشته باشه منو ببینه!

دستی میان موهایش کشید... شبیه کاوه میشد با این کارش... همیشه نگران و کلافه است مرد من... همیشه دست

میکشد توی زلف هایش و نفسش را با صدای پوف بیرون میدهد...

با فکی منقبض گفت:

-نه... اصلا اینطور نیست... گلرخ...

کاوه میان حرفش پرید... رو به من با مهربانی گفت:

-گلرخ الان ناراحته.. برو کمکش عزیزم!

دلیم میخواست فریاد بزنم که نمی روم... نمی خواهم... نمی توانم به این راحتی و به این زودی فراموش کنم که چطور بی

هوا وارد حجله گاهمان شده بود... که چطور.....

پوزخند زدم... کیفم را روی کاناپه پرت کردم و سلانه سلانه به سمتشان رفتم...

از کنار کاوه که رد میشدم دست گرمش روی پشتم نشست...

دلگرم که نه... دلسرد تر شدم... یادم آمد که چطور شیرینی شب زفافم را برایم تلخ کرده بود!

از در بیرون رفتم... خجالت نمی کشیدم... شرمنده نبودم... گفتم که مادموزل هنوز از پا نیافتاده... هنوز پابرجاست!

سینه ام را جلو دادم و سرم را بالا گرفتم... به عقب نگاه کردم... ساسان و کاوه عصبی در حال صحبت کردن بودند...

اینبار که برگشتم گلرخ به کمک دلارام از ماشین پیاده شده بود.

لبه‌هایش هم‌رنگ پوست صورتش شده بودند... روسری ضخیم و کوتاهی بر سر که گره اش به یک سمت کج شده بود...

موهای رنگ شده اش پریشان صورتش را پوشانده بودند...

نزدیک تر شدم... دلارام که سلام کردم گلرخ به آرامی کمر راست کرد و نگاهم کرد...

سرد و منجمد... انگار ژانویه سرد پاریس نا رفتنی شده... تمام نگاه‌های این خانواده را منجمد کرده...

دستش را از دست دلارام رها کرد... تلو تلو خوران قدمی پیش گذاشت...

و در کسری از ثانیه خودش را به آغوشم انداخت...شانه هایم را به شدت فشرد و شروع به گریه کرد!

-مریم؟! امریم بچه ام...بچه ام مرد..

از ورای شانه اش به دلارام که ناراحت ایستاده بود نگاه کردم و از سر نگاهش به آرامی در آغوشش گرفتم:

-مریم منو ببخش...من اشتباه کردم...خدا عوض کارم بچمو ازم گرفت...عزیزمو...

خوب است گلرخ...

میدانی عوض کدام کارت عزیزت را از دست داده ای...

من ولی نمی دانم عوض کدام کارم عوضی خلق شده ام...

بی تکلیف...

در عوض کدام گناهم خدا هیچ وقت عزیزم را برایم نگه نداشت...

دیگر دارد عادت میشود این آمدن ها و رفتن ها توی زندگیم...

دستانم را که باز می کنم وقت قنوت...

رینا آتنا که میگویم دیگر امیدی به استجاب ندارم...

-مریم منو ببخش...

دست روی سرش کشیدم...هرچند از ته دل نبود اما زمزمه کردم:

-گریه نکن گلرخ...خواست خدا بود...

خدا یا؟؟خواست تو بود؟

تو هم مگر هستی؟

از تو برای من فقط جای سیلی هایت مانده که روی صورت بختم زوق زوق میکند...

دلارام گلرخ را جدا کرد و زیر بازویش را گرفت:

-زن عمو سر پا ایستادن برات ضرر داره...بریم تو..

گلرخ خودش را از آغوشم جدا کرد اما با بینی سرخ و چشمان خیس هنوز دستم را میفشرد کمک کردم تا آرام به

سمت خانه برورد..

جلوی در با دیدن کاوه ایستاد...سر به زیر انداخت و با بغض گفت:

-کاوه...

کاوه جلوتر آمد و زیر بازویش را گرفت و لبخندزنان گفت:

چته دختر...باز بی عرضه بازی در آوردی؟؟

گلرخ میان گریه خندید...نگاه کاوه روی صورتش چرخید...لبخند پر معنایی زد...انگار که ایمان داشت که همه چیز رو براه شده...

هر دو باهم قدم به قدم به سمت اتاق خواب بردیمش...

رهایش کردم و روتختی را کنار زدم و گلرخ با همراهی دلارام و ساسان روی تخت دراز کشید...

-میخوام با مریم و کاوه حرف بزنم...میشه برین بیرون؟

دلارام بلافاصله خارج شد ولی ساسان که مشغول مرتب کردن پتو روی سینه گلرخ بود دست از کار کشید و از میان لبهای قفل شده اش به زحمت گفت:

-الان وقتش نیست عزیز دلم...

-نه الان میخوام باهاشون حرف بزنم...خواهشا برو بیرون ساسان جان!

نگاهم را از هردو دزدیدم و با ریش های شال سرگرم شدم...

شال مصلحتی...

صدای برهم خوردن محکم در ، اوج نارضایتی ساسان از وضعیت بود.کاوه دورتر به کنج دیوار تکیه داده بود و من کنار تخت گلرخ ایستاده بودم!

-من ...نمی دونم چطور بابت اتفاقات اونروز از تون عذرخواهی کنم...وقتی به حرفایی که زدم فکر می کنم باورم نمیشه من همچین کاری کردم...باور کن مریم...

دستم را گرفت و فشرد...بعد رویش را با التماس به سمت کاوه برگرداند:

-باور کن کاوه حرکاتم دست خودم نبود...شما...شما میدونید من افسردگی دارم...قرصای اعصاب مصرف میکنم...هان میدونید؟باورم نمی شه که اومدم تو اتاق..._____

کاوه میان حرفش پرید و عصبی گفت:

-گلی تمومش کن...دیگه کافیه...

آنقدر لهن کلامش پر از درد و ناراحتی بود که گلرخ دستش را از دستم بکشد بیرون و بزند زیر گریه...

سر به زیر انداختم... ثانیه به ثانیه آن شب تکرار می شد... چشمانم می سوخت... می لرزید... پلک چپم می پرید...
 من لعنتی... من لعنتی همان دم دلم از ان بوسه های وحشیانه میخواست...
 از آن لمس ها..
 پستی ها و بلندی ها...
 از همان درد ها...
 دلم میخواست سطل زباله بگیرم جلو صورتم و به خرده ریزه های مریم عق زده توی سطل نگاه کنم و بخندم...
 دلم چند فنجان چای...
 فقط چند فنجان چای...
 خواسته زیادی بود؟
 به خدای من قسم که نه... قسم به خدای خودتان که نبود...
 خنکی اشک که روی گونه تبارم فرو ریخت ، با تمام توانم به بیرون دویدم...
 و فکر کنید که یک گدای زشت چلاق بخواهد که بدود... اطرافیان که هیچ... زمین و زمان هم به لنگیدنش میخندند...
 مارپیچ پله طی شد و به شکم خودم را روی تخت انداختم...
 وصله ناچورم به زندگی... نـاـ جور... یعنی جور نیست... یعنی یک جوری جور نمی شود... کم است و یا اضافی ...
 اما هر چه هست هیچ جوری جور نمیشود...
 با مشت با بالشت کوبیدم...
 بالشت همیشه هم برای خواب نیست...
 گاهی محرم ترین محرم دنیاست که میتوانی سرت را توش فرو کنی و اشک بریزی...
 درد که داری گازش بگیری...
 عصبی که هستی مشت بزنی و...
 وقتی خدا نداشته باشی همدمت میشود بالشت و تخت و دستمال کاغذی...
 علی...
 کاش بودی...

کاش بودی علی...

نگاهت همیشه آرام است...

خدا نشسته توی چشمت و قران میخواند...

تسبیح زمردی ات...؟؟ کجاست؟

دلَم دانه دانه شده...

امشب با این دانه ها چه تسبیح ها که نمی شود ساخت...

با رخوت چشم باز کردم...

دلَم ضعف میرفت...

سوختم... سوختم... چه چای لب سوز و لب دوزی...

متعجب به چشمان خوشرنگش نگاه کردم که در تاریک روشن اتاق بی رحمانه میدرخشید...

حالت نگاهش فرق میکرد...

رگ های قرمز چشمم حتی در نور کم رنگ آباژور هم به راحتی قابل تشخیص بودند... به زحمت پرسیدم:

-ساعت چنده؟

نیم خیز نشسته بود...

یک دست را ستون بدن کرده و با دست دیگر مشغول نوازش موهای پریشان پیشانی ام شد:

-یک شبه عزیزم...

من خنگ نبودم... نه...

آنقدری ماهر شده بودم که بفهمم چه میخواهد و چه میخواهم...

سکوت کردم... بناگوشم مثل صورت سیلی خورده داغ بود...

صورتش را نزدیک تر آورد... با لبخندی فروخورده...

زنجیر الله توی گردنش به چانه ام خورد...

خدایا...

دست زیر چانه ام میزنی که سر افکنده ام را بالا بگیری؟

نه... این سر گمان نمی کنم به آستان تو بازگردد...
 بوی تند مشروب از لابه لای دندانهای سفیدش متصاعد می شد...
 خوشبوترین بوی بد دنیا...
 دستم را به سینه اش فشردم...
 -خسته ام کاوه امشب نه...
 در میانه راه ایستاد... چه دروغ بزرگی... آفرین بر من...
 ناباورانه نگاهم کرد...
 پشیمان نشو... پشیمان شو...
 لبهایش به آرامی لرزیدن گرفتند...
 بوی مارتینی متصاعد شده از میان لبهایش وسوسه کننده تر از سیب حوا بود...
 لرزش نامحسوسی سرتاسر بدنم را در برش گرفته بود...
 نفس هایش کوتاه و بریده بریده بودند...
 خودش را کنارم روی تخت انداخت و بالشتکم را روی صورتش فشرد...
 خاکت به سر مادموزل...
 صدای آرامش راشنیدم که گفت:
 -سرد شدی از من... آره؟
 -تا وقتی که جایگاهم تو زندگیت معلوم نیست... تا وقتی که دخترتم آره بی میلیم...
 تیر خلاص... کشنده کشنده...
 کارم را خوب بلدم...
 حرکات آرام قفسه سینه اش ایستاد...
 در کسری از ثانیه بالشتک را به سمت میز توالت پرتاب کرد و وحشیانه رویم خم شد...
 واین... آغاز یک جنگ تحمیلی شیرین...
 من زن جنگ افروزم... و اعتقاد دارم تمام جنگ های دنیا زیر سر مادموزل و مادموزل هایی چون من بوده...

گاهی دلم میخواهد دادبزنم...قداره کشی کنم..خلافکار شوم...

خلاف تر و خراب تر از اینی که هستم...ترکه های بدبختی روی تنم دیگر هیچ التیامی جز این خرابی ندارند...

عقده یعنی گره...و گره یعنی من و تکرار مکرر یک واژه "دخترم"

تکانی به خودم دادم...

این چندمین همخوابگی بود؟

چندمین جدال؟

چه روایت تلخی شده این تبدیل مادموزل به مادام...

نگاهم را به پهلو چرخاندم...

موهای خرمایی با اختلاط زیبای سفیدی و نقره گونی روی پیشانی عرق کرده اش چسبیده بودند...

لبهایش متورم شده بودند و قرمز...

دهانش نیمه باز بود و لبهایش بی رمق از بوسه!

هنوز از دهانش بوی مارتینی می آمد...

نگاهی به خودم و سر و وضعم انداختم..

چه می شود مرا که هر شب گویی از نو از مادر زاده میشوم...

انگشتم را به آرامی روی زخم کنار سینه ام کشیدم...

اگر این زخم سینه باز میشد چه حرف ها و گله ها که برای گفتن نداشت...

خنکی ملحفه روی تن داغ جا مانده از دیشبم، سکر آورترین حس ممکن بود...

نگاهی به ساعت انداختم...

دو دل بودم میان رفتن و ماندن...

نیم خیز شدم و رو اندازم را تا روی سینه بالا کشیدم و باز نگاهی به کاوه...

پیر شدی عزیزم...

کهنه...چون شراب کهنه مست کننده تر...

حدود دو ساعت وقت داشتم از خواب بلند شوم و زیر دوش آب بقایای جنگ دیشب را به چاه فاضلاب بسپارم...

بشوم مادموزل و پیش به سوی تخت فرانروایی که از نیلوی کاوه غصب کرده بودم...

حرکتی کردم که بلند شوم:

-کجا میری نیلو؟

حس من...

نا گفتنی...نا گفتنی...

ترک کردن /اونا منو نفرین کردن /به این که من /عاشق شدم /یکی از اون آدمکا /هنوز نگاش ، روی منه /منم هنوز
دنبالشم /با یه نفر یکی شدم /اما هنوز با دیدنش /بی خود میشم /از درونم /از وجودم /نمی دونم کدومو انتخاب کنم /برای
راه /من مال کوچه های شب زده ام /کوچه های پر از روسپی ها /آدمکای پرنیاز /همه مال این کوچه اند /آزمایشا ، هنوز
هستن /اونم فقط برای من /بخاطر روسپی شدن /کثیف شدن /عاشق شدن /شما دیگه نیان اینجا /کثیف می شین /عاشق
می شین /عاشق مردی پیر می شین!

بغض کردم...رو اندازم را به دهان بردم و گزیدم تا گریه نکنم...

چاره این درد هرچه بود گریه نبود...

صبور باش مادموزل...

غرق در خواب بود...دست دراز کرد و دستم را گرفت و خواب آلود گفت:

-کجا میری نیلویی؟ بگیر بخواب خوشگله...

قطره اشکی که از چشم پایین چکیده بود را با ملحفه پاک کردم...به زحمت گفتم:

-تو حالت خوب نیست...دیشب زیاده روی کردی...بخواب...

زمزمه کرد:

-دیشب؟!

پوزخند زدم. خوب است. من که هیچ...دیشب را هم از یاد برده ای!

صدای نفسش آرامتر شد...آهسته برخاستم...

همه جا در سکون مطلق بود...پاورچین خودم را به حمام رساندم...

چه همدردی شیرینی...

دوش گریه می کند... من گریه می کنم...

از زمهریر این زندگی جامانده در ژانویه منجمد منجمدم... از فرق سر تا نوک پا...

"کجا میری نیلو؟"

آخ... آآخ... دلم میخواهد جیغ بزنم...

زخم هایم بدجوری درد می کنند...

بابا کاوه؟! ضربه هایت از کمر بند اکبر عتیق دردناک ترند... ناز شصتت پسر... در...

سرم گیج می رفت... کز کردم گوشه وان...

انقدری به خودم و خودش فکر کردم که سر انگشتانم از تماس طولانی با آب پژمرده شدند...

حوله را که پوشیدم مطمئن بودم چیزی در من تغییر کرده... یک چیزی کم بود و یک چیزهایی اضافه شده بود...

ایمان داشتم مادموزل قوی تری از بطنم بر خاسته...

از حمام که بیرون رفتم به شکم خوابیده بود و پتویش را دور کمر پیچیده بود...

نمی توانستم نگاهم را بگیرم...

انگار نگاه های آخر بود...

دیگر نیستم...

الوداع یار من... الوداع...

تمام 43 سالگیت را در کفن پیچیده ام... برو به سلامت...

غلتي زد و ساعدش را روی پیشانی گذاشت...

خسته ام... بریده ام... نه... نابریدنی که بریده نمی شود... می شکنند...

شکسته ام... خرد شده ام... هر تکه ام به قدر دانه های خشک چای ریز و خرد و سیاه ...

در را به آرامی بستم... قوس پله برای هزارمین بار با غمی سنگین طی شد...

به محض ورودم در توالت باز شد و ساسان در حالیکه زیر بازوی گلرخ را گرفته بود از آن خارج شد...

صورت رنگ پریده گلرخ توی ذوق میزد...

می دانی گلی تقصیر تو نیست این تقدیر من... این ویرانی...

خانه ام از پای بست ویران است!

-سلام...بهتری گلی؟

به محض دیدنم لبخند زد:

-مریم..سلام...بیدارت کردم...بخشید...

همانطور که به سمت آشپزخانه می رفتم تا اوضاع را عادی تر از آنچه که بود نشان دهم گفتم:

-نه عزیزم این چه حرفیه؟ باید بیدار میشدم!

دیرم میشه!

مشغول چیدن میز صبحانه شدم...

ساسان هم بعد نشانیدن گلرخ روی صندلی توی چیدن میز کمکم کرد

-نگفتی گلرخ...بهتری؟

نفس عمیقی کشید:

-یه کمی کم بنیه ام...رفع میشه ولی این غم...

ساسان کلافه گفت:

-خانومی باز شروع نکن عزیزم! اینهمه مدت بچه نداشتیم مگه چیزی بین من و تو عوض شده بود؟

به نیمرخ ساسان که مشغول گرم کردن نان توی تستر بود نگاه کردم!

شبیه کاوه بود؟ نبود؟

من دیگر به هیچ چیز مومن نبودم...حتی به چشمهایم ایمان نداشتم...

باور نداشتم که ساسان همیشه اینقدر شبیه کاوه بوده و یا نه امروز شبیه به نظر می رسد!

-راستی لباس بیرون تنته...جایی میری مریم جون؟

بدون ترس گفتم:

-اره میرم سرکار!

ساسان و گلرخ همزمان بلند تکرار کردند "سرکار"

به قیافه های متعجبشان لبخندی تصنعی زدم:

-چرا اینقدر تعجب کردین؟

گلرخ با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:

-یعنی کاوه اجازه داد که تو بری سرکار؟

-گلرخ راست میگه از داداش بعیده!

بینی ام را بالا کشیدم و شال روی سرم را مرتب کردم:

-زیاد راضی نبود ولی من از بیکاری تو خونه خسته شده بودم

صدای زنگ همراه ساسان بلند شد...نگاهی به صفحه انداخت و با گفتن "داداش علیہ" از آشپزخانه خارج شد...

-اره حق داری...من خودمم از بیکاری بود که رفتم داروخونه...زبانم چطوره...؟ارتباط برقرار کردن برات سخت

نیست؟راستی این کارت چی هست حالا؟

گلرخ می گفت ولی من هیچ نمی شنیدم...حواسم به دنبال ساسان و داداش علی گفتنش از آشپزخانه بیرون رفته

بود...

باز به شک افتاده ام...

گیجگاهم قبرستان بزرگی شده...پر از خاطرات مرده...پر از علی...پر از کاوه...پر از چند راهی و دوراهی..

گیجم گیج...

میدانید من عقیده دارم زندگی با یک جسم ناباکره سخت نیست...

این زندگی با یک روح دست خورده است که طاقت فرساست...

و کاوه...هنوز توی حجله گاه 20 سال پیشش مانده...

اشتباه کرده ام...

آغوشش اشتباهی بود...

نکند دارم در تنور این احساس غلط میسوزم که گلویم طعم عطش زدگی گرفته...

-مریم؟حواس با منه؟

نگاهی به ساعت انداختم...دیرم شده بود:

-آخ ببخشید گلرخ جون باید برم دیرم شده...برمیگردیم با هم صحبت میکنیم!

-خیلی خوب...مراقب خودت باش!

دنبال ساسان گشتم...کجایی...کجایی؟ علی کجاست؟

با عجله نشیمن را دنبالش گشتم و چون نیافتمش در را باز کردم...

آی...شما غزل دیده اید؟ ترانه شنیده اید؟

یکی که عین قافیه باشد...

یکی که آخر وزن باشد...

من اما قافیه باخته ترین غزلم...؟

دوشادوش ساسان جلوی دروازه کوتاه ورودی ایستاده بود...

شلوار جین و کاپشن قرمز...من تا زنده ام با دیدن هر کاپشن قرمزی یاد تو می افتم علی!

نگاهم در نگاهش پیچید...سر به زیر انداخت و سلام کرد...

شال مصلحتی ام سر خورد و روی شانه ام افتاد...با دستانی لرزان دوباره روی سر انداختمش...

بی آنکه نگاهم کند دست روی شانه ساسان زد و با صدای از ته چاه درآمده ای گفت:

-مزاحم نمیشم...من میرم...

ساسان سر تکان داد..

بجنب مادموزل...رفت!! کاری بکن...

ساک دستی کوچکش را از زمین برداشت و راه افتاد...

کاری کن...

لنگ لنگان جلو دویدم، سنگین قدم بر میداشت با سری پایین..

آخرین قرص مسکنم...جا مانده از روزهای خوب داروخانه...

ته مانده ی شهامتتم را جمع کردم و صدایش زدم:

-علی...

کمی مکث...

-...آقا!..!

انگار منتظر همین خطاب شدن بود، ایستاد...

با قدم هایی لرزان جلو رفتم... بند های کیف دستی ام را می فشردم. گاهی فکر میکنم بندهای کیفهای زنانه را برای چنین لحظات نفس گیری، برای مادموزی چون من اینقدر محکم ساخته اند...

کلام به سختی از تنگنای گلو خارج می شد...

-نیومده دارید میرید؟

برنگشت... شانه اش به همراه آه کشدارش بالا رفت و پایین آمد...

-نخواستم مزاحم بشم!

-مزاحم نیستین!

با تردید برگشت!

مثل قیر بود... چشمانش را می گویم... داغ و چسبناک و سیاه!

سر به زیر انداخت:

-بهبتره برم! تیم هم دو روز دیگه برمیگرده ایران! منم به اونا ملحق میشم!

اب دهانم را بلعیدم... افتاب درست از پشت سرش می تابید و تاریک و هاله وار میدیدمش!

-تا دو روز دیگه؟! اینجا خونه برادر تونه، کجا میخواید برید جز اینجا؟

صدایش گرم بود... اما نه مثل کاوه بم...

-نه مریم خانوم! ممنون اما... نمی تونم!

-چرا؟

مکت کرد... با نوک پوتینش برف های روی زمین را جابجا کرد...

-دل برگشتن به این خونه رو ندارم! شرمنده داداشم!

همه چیز...

همه چیز بهم میریزد وقتی پای چند موی سفید به میان می آید!

درمانده شدم! ناغافل گونه هایم گونه هایم گل انداخت از اینکه میدانست چه ها بین من و کاوه گذشته!

علی...

علی...

جوابی نداشتم...عاجزانه به عقب برگشتم شاید ساسان بتواند از رفتن منصرفش کند...

نگاه پر التماسم چشم در چشم کاوه شد...

از عصبانیت لب زیرینش را می گزید...

از دمپایی که با بی دقتی به پا کرده بود و پیراهنی که به پشت پوشیده بود میشد فهمید تا چه حد عجله کرده!

انگار که یک مشت قطره اشک درون چشمش می درخشیدند..

-برو خونه مریم!

پوزخند زدم...اینهمه جرئت از کجا آمده بود!!

-خونه؟ باید برم سرکار...دیرم شده، الانم اگه اینجا وایسادم واسه اینه که برادرت میخواست بی خداحافظی برگرده!

قرمزی اطراف مردمک چشمش چند برابر شده بود...از خماری بد مستی دیشب بود یا از خشم امروز صبح نمی دانم!

خواست چیزی بگوید که سلام علی نگذاشت:

-سلام داداش!

با مکث نگاهش را از چشمم گرفتم

-سلام...کجا میرفتی بی معرفت...بی خداحافظی علی؟

علی که قدمی جلو گذاشت من با خداحافظی کوتاه و سریعی از کنارشان رد شدم...

آخ علی که کاش می مردم و نمی گفتم که دلم چقدر برای آرامش نگاهت لک زده!

از تو اغوش که نه...بوسه که نه...کام گرفتی که نه...

تمام حسرتم گرفتن دستهایت شده...

تمام لذت ها گناه...

تمام گناهان لذت...

چه بد آفریدی خداوند...

با عجله به سمت ایستگاه حرکت کردم...سوار اتوبوس شدم...فکر علی و چشمان کاوه به همراهم!

سرم را به شیشه تکیه دادم!

ای تو که نامت خداست...همیشه زندگیم را توی دو راهی انداخته ای!
 ازین گل یا پوچ...ازین بازی مسخره ای که راه انداخته ای بیزارم...
 خدایا مثل بچه ها لج کرده ای...کمی با دلم بساز خداوند...
 هیچ وقت نیستی...خدایی نمی کنی!سرت به چه گرم شده؟!
 به دختر بچه مو بوری که کنارم نشسته بود و ساندویچ میخورد نگاه کردم و لبخند زدم...اخم کرد و چشم غره زد...خندیدم...تلخ!
 خدا و روزگار مدام دارند به من چشم غره می روند تو راه بیا بچه!
 نفس عمیقی کشیدم و چشمم به پسر جوان ایرانی ای که دیروز دیده بودمش افتاد...
 بلند بلند به فارسی با پسر جوان دیگری صحبت می کرد!
 خندیدم...اصلا برایش مهم نبود که چند مسافر داخل اتوبوس متعجب به او و دوستش که با وجود صندلی خالی سر پا ایستاده اند و می خندند، نگاه می کنند!
 نگاهم سرید روی موهایش...
 مادرم حوا...من نمی توانم دست از وسوسه لمس یک مشت موی پریشان بشویم...
 چه توفه بی جایی ست که از تو توقع داشتند از وسوسه سیب خوشبوی بهشتی بگذری!
 هر جا که حرف از گناه باشد پای حوا را به میان می کشند!
 مادرم...حوا...
 تو گر نبودی گناهانمان را بر گردن که می آویختیم؟
 موهایش خرمایی و براق بودند و من و مادموزل درونم زنبور وار جذب شیرینی زلفهایش می شدیم!
 بی اراده دستانم پنجه شدند و آماده لمس موهایش!
 در میان خنده سکوت کرد...مکت و در یک لحظه انگار که از سنگینی نگاهم به خودش آمده باشد غافلگیرم کرد!
 ابروهایش را بالا انداخت...
 نکن پسر..شبهه کاوه می شوی...زجر کش نکن!
 خندید و به نشانه سلام سر تکان داد...چیزی زیر گوش دوستش گفت و به سمتم آمد...

قلب... خروس بی محل... خفه! ناجا تند میزنی بی مصرف... نه کاوه است و نه علی...

-بنزور مادموزل...

به نگاه پر از شیطنتش لبخند زدم:

-سلام آقا!

خندید و دختر بچه ای که کنارم نشسته بود را از زیر بازو گرفت و مثل پر بلند کرد و روی صندلی دیگری نشاند و همزمان به فارسی گفت:

-اینجا بشین عمو... آفرین!

و خودش کنارم نشست... از حرکتش تعجب کردم... دستش را دراز کرد تا دست بدهد:

-خیلی خوشحالم که باز می بینمت!

نگاه متعجبم را که به دست دراز شده اش دید با حالت با مزه ای دستش را پشت سرش بود و موهایش را برهم ریخت!

-اهان... خوب... چیزه... دارید میرید سر کار؟

لبخندم را فرو خوردم:

-بله با اجازتون!

ابرویی بالا انداخت...

نکن پسر... می کشی مرا... کاوه دوم نشو!

-منم دارم میرم دانشگاه!

-اوهوم... خوبه... چی میخونید؟

-بورسیه داروسازی ام!

اینبار من بودم که ابرو بالا انداختم... داروسازی... مثل علی!

علی... علی...

چه میشود که به خانه که برگشتم نرفته باشی!

در را باز کنم و بینم روی کاناپه نشسته ای... با دیدنم خودت را جمع و جور کنی... مودبانه سلام کنی و در حالیکه

تسبیح شفافیت را توی انگشتانت می لغزانی سکوت کنی!

-تنها زندگی می کنید؟

برگشتم و به صورتش نگاه کردم...ته ریش نا منظمی داشت که خستگی دوست داشتنی ای به چهره اش می بخشید!

چه جوابی میدادم؟ با پدرم زندگی میکردم یا همسرم!

دوستش صدایش زد:

-اوستا...بیا داداش!

نگاه کوتاهی به دوستش انداخت...لبخند زد و با عجله از توی کوله اش مداد و کتابی در آورد و با دست چپش شروع به نوشتن چیزی روی صفحه اول کتاب کرد. گردن کشیدم تا ببینم چه می نویسد که لای کتاب را بست و دودستی به سمتم دراز کرد:

-بگیرش...فکر نکن دارم بهت هدیه میدما..نه...شمارمو اولش نوشتم و آدرس پانسیون...دارم بهت امانت میدم که به بهانه این کتابم شده بازم همو ببینیم!

با چشمان درشت شده نگاهش کردم...خنده ام گرفته بود...اتوبوس ایستاد...

کتاب را روی پایم گذاشت و چشمکی زد:

-امیدوارم زودتر از سه شنبه هفته آینده ببینمت! اسممو فراموش نکن...اوستا...نه اوستا(استاد)...

از خنده ریشه رفته بودم...از خنده ام خندید ...

دوستش با غرغر دستش را کشید و با هم از اتوبوس خارج شدند...رفتنش را دنبال کردم...از اتوبوس که پیاده شد با خنده برایم دست تکان داد...

تا لحظه ای که میشد دیدش از شیشه نگاهش کردم

-اوف...این دیگه کی بود!

نگاهی به جلد کتاب انداختم...

"هشت کتاب سهراب سپهری"

گشودمش...

"به رسم امانت،مجبوری بهم پیش بدی...مجبوری که باز منو ببینی!چون من دوست دارم باز ببینمت!در ضمن خودتی هر لغت زشت و ایرانی ای که داری حواله ام می کنی"

ادرس و یک شماره همراه!

با خنده بستمش و به سینه چسباندم!

خنده...بالاخره این منحنی با لبهایم آشنا شد...

چه خوب است که نه به علی فکر کردم و نه به کاوه...خندیدم...از ته دل!

-پسره خل دیونه!

ایستگاه بعدی پیاده شدم...

امروز مثل دیروز تردید نداشتم!شال روی سرم را برداشتم و دور گردنم گره زدم...

کلیپس موهایم را باز کردم و با موهایی پریشان خودم را به فروشگاه رساندم...مستقیم به سمت رست روم رفتم..مثل دیروز منتهی با تردید کم تری...

بلوز قرمز تند اویخته به رخت آویز را پوشیدم و کاراوات سفیدم را هم به یعقه محکم کردم...

برق های فروشگاه یک به یک روشن می شدند و کارمندان یونیفرم بر تن سراغ صندلی هایشان می رفتند...

مثل دیروز روی صندلی غصبی از نیلوفر نشستم...

بعد اتفاق دیشب امروز لذت بیشتری داشتم!

"کجا میری نیلو؟" سرم را با دو دست گرفتم و فشردم...این جمله هزار بار در هزار توی گوشم تکرار می شد...

سرم را روی میز گذاشتم...

قمار می کنی خداوند؟قمار میکنی بر سرنوشتت؟!

دستی بر شانه ام نشست...سربلند کردم!همکارم بود...یک زن جوان بلوند...

لبخند زد:

-اوکی؟!

لبخندی تصنعی زدم و سر تکان دادم!

-یا یا!

شانه بالا انداخت و به کارش مشغول شد!نفس عمیقی کشیدم...

خوبم...خوبم همکار...مشکلی نیست...

جز اینکه از روز الست نافم را پیچ در پیچ یک زندگی پریچ بریده اند!

مثل علیل شده ها نگاهش کردم...

گریه؟! اشک؟!... نه زار میزد... زار...

-تو... تو... ازین... ازین ناراحتی که رو جای نیلوفر جونت نشستم... حس می کنی میخوام که...

میان حرفم پرید در حالیکه از عصبانیت کبود شده بود... به دیوار کنارش چسباندم:

-میدونی چه حسی دارم؟ میخوای برات بگم؟

ترسیدم... داد زد:

-می خوای بدونی!؟

انقدر محکم گفت که با وحشت سر تکان دادم... صدایش را پایین آورد و لبهایش را به گوشم چسبانده...

-من حال یه مرد نیمه مست رو دارم.. که دیشب تا صبح خورده و کام گرفته و کافیش نبوده و صبح با حال خرابش اومده فروشگاه یه کوفتی بخره که یهو چشمش میوفته به یه دختر شرقی!

تکانی به خودم دادم... صدای لرزانش مستقیم روی مغزم اثر میگذاشت و دست و پایم را شل میکرد...

باز تکان خوردم... شانسه ام را به دیوار کوبیدم... آخ بلندی گفتم، تن صدایش را کمی بالا برد و باز پایین...

-یه دختری که یعقه اش تا روی سینه اش بازه... تن و گردن سفیدش مشخصه...

دستش را نوازش گون روی گردنم کشید... صدایش دورگه و عصبی بود... انگشتانش را به آرامی درون یعقه ام سراندم...

-دلش میخواد مثل دیشبه من اینطوری دس بکشه... اینطوری لذت ببره...

با نفرت به عقب هولش دادم و جیغ کشیدم:

-اشغال... از تو و افکار ابلهانه ات بیزارم...

باورم نمی شد... به ثانیه نکشید که باز اشکش جاری شد... عاجزانه انالید:

-باورم نمیشه... تو... تو... مریم منی؟ عزیز منی یا یه رو... س... پ... ی؟

پوزخند زدم...

بالاخره مرا به نام خواندی... رو... س... پ... ی...

شناختی عزیزم... منم مادموزل... کمی مادام و یک دنیا خراب...!

دستانش را مشت کرد..

- خوب گوش بده...اگه همین الان رفتی و استعفا دادی که هیچ اگه نه خیلی چیزا بینمون عوض میشه!

پشت عرق کرده ام که به دیوار یخ زده می خورد لرز بدی می انداخت به تنم!

دمادم دمار از روزگارم در آوردی مرد...

مثل زمین بی جاذبه ام...معلق و سردرگم...غوطه ور در این عدم..

مرا ببخش پدر...همسر...کاوه...ولی مادموزل بودن هوای شورانگیزی دارد..

اعتراف میکنم که دلم میخواهد همه چیز بینمان عوض شود...

تکیه ام را از دیوار برداشتم...

خونسرد باش مادموزل...خونسرد...

لباسهایم را از برف تکاندم و به سمت در فروشگاه رفتم:

-شب برمیگردم!

صدایش میخکوبم کرد:

-جوون 20 ساله نیستی!بازیم نده!

گفت بازی و یاد تو افتادم خداوند...

بچه نشو خدا...بازیم نده...

نخ این منه بادبادک وار را اینقدر به این سو و آن سو نکش...گیجم کرده ای...خسته ام...بیا و تماش کن...

پوزخند زدم:

-شب میام خونه!

چیزی...حسی...حالی...شبیه انتقام...فقط شبیه انتقام...

جلو دوید و بازویم را گرفت و ملتسانه گفت:

-مریم من دوست دارم...من...میخوامت...

سرم را برگرداندم...

تاراجم...لبالب جنگم...تنم با تنت صلح نخواهد کرد...

-آره منو میخوای منتهی فقط برا رختخواب!

ناپاورانه گفت:

-مریم؟

با عصبانیت فریاد زد...

-چیه دروغ میگم؟ موقع بوسیدن و... من خودمم مریمم... زنتم... صبح که میشه می شم نیلوفر، میشم دخترت... تاوان بد مستی تو و دل درگیر تو رو، دل من باید پس بده؟ حال من ازین رابطه های شبونه بهم میخوره!
نوک انگشتش را به آرامی روی گونه ام کشید... لبخند تلخی در کمال آرامش زد:

-مریم... مریم... مگه تو خواهان این رابطه نبودی؟

دستش را گرفتم و زیر انداختم... دلم میخواست در آغوشم بگیرد...

ای تو که نامت خداست... تو که فقط، نامت خداست...

دلم ازین غبطه ها گرفته... گلویم بیشتر!

-چشیدم این رابطه رو... دیر فهمیدم که تلخ بود!

پنجه هایش مشت شدند!

-میدونستم خسته میشی از من... 23 سال اختلاف سنی!! تو حق داری... حق داری!

دستهایم را پشت سرم قفل کردم که به هوای آغوشش رم نکنند...

از شدت خواستنش دلم میخواست بمیرم!

سر تکان داد... با استین کاپشنش اشکهایش را پاک کرد و لبخند تلخی زد:

-به اندازه تموم 40 و اندی سالی که ازم گذشته تو این چند ماه با تو بودن گریه کردم... پیر شدم و دل نازک!

عزیز من... فدای اشک هایت!

بینی اش را بالا کشید:

-ازین به بعد زندگی اونجوری میگرده که تو میخوای... همه چیز عوض میشه!

لرز کردم و بازوهایم را در آغوش کشیدم!

زل زدم توی چشمانش... این فنجان به فنجان دوست داشتنی من...

کاوه فقط یک دم... یک دم گرم شو... چه بدحالی ...

سر تکان دادم که یعنی باشد!

سر پایین انداخت...آه کشید!

نگاهی یخیده به صورتم انداخت و در خلاف جهت رفت!

قرار بگیر...بمان...نرو...

قرار...

آرام دل بی قرار!!

نگاهش کردم...سنگین و آرام قدم بر میداشت!میرفت!

خداحافظ خرمایی...

شیرینی دردناک چسبنده!

دیدمش که در میان بوق مکرر اتومبیل ها سلانه سلانه با سری افکنده از خیابان گذر کرد...توی پژویش نشست و...

دیوار های عظیم این بنای مادموزی روی شانه ام درد می کرد!

قدمی جلو گذاشتم و ایستادم تا در فروشگاه باز شود...

در باز...در بسته شد...

من همچنان میخ این باز و بسته شدن...

تنها مانده ام...

من...من بد کرده ام که تنها مانده ام...

خداوند...تو چه کرده ای که چنین تنهایی؟!؟

بد کرده ای؟

مثل دیروز و روزهای دیگر...

صدای باز شدن زیپ کیف...جرینگ جرینگ کلیدها...لرزش دست و یک تیک چرخیدن کلید در قفل...

صدای قهقهه کاوه و بعد صدای شادش...

-خوب مثل اینکه مریم گل ما هم اومد...

با چشمان گشاد شده به نشیمن نگاه کردم...

علی، کاوه، گلرخ و ساسان!

علی!! چه خوب شد که هستی!

تنها کسی که به احترام ورودم از جا بلند شد علی بود...

راست ایستاده بود و با سری به زیر افتاده، با نوک انگشت های لاغرش روی رانهایش به آرامی خط می انداخت...

بیلبوردی من... فقط تویی که مرا نشناخته ای علی؟

من مادموزلم... این فقط ردای مریم بودن است که بر شانه ام سنگینی میکند!

بریده بریده سلام گفتم... گلرخ و ساسان هم جوابم را دادند... با نگاه دنبال کاوه گشتم... توی آشپزخانه پیدایش کردم...

پیش بند زده و کفگیر به دست... سرمای وجودش را خیلی خوب پشت لبخندهای گرمش پنهان کرده بود!

-سلام مریم خانوم گل... خسته نباشید!

چشم هایم از اشک تار شدند... حس می کردم تمام پاریس روی سرم آوار شده... عذرخواهی کوتاهی کردم و لنگ

لنگان به سمت پله ها رفتم!

ازین مارپیچ بیزار بودم... بیش از هر پستی و بلندی دیگری چلاقی ام را به رخ می کشید...

نفس نفس زنان خودم را به اتاق رساندم... در را بستم و به دیوار تکیه دادم!

نگاهم به تختخواب برهم ریخته افتاد... لباس های دیشبم...

لباسهای دیشبش... پارچ آب نیمه خورده... دستمال کاغذی های مچاله شده!

با حرص چشمانم را بستم...

محال بود کاوه بگذارد دقیقه ای اضافه تر ملحفه های آلوده و لباس های چرک و نجس توی اتاق بماند...

این کارش بی معنی نبود میخواست یاد آوری کند که دیشب چه جنگی اینجا اتفاق افتاده!

لگدی به پایه تخت کوبیدم... کیفم را با حرص گوشه ای پرت کردم و با عجله مشغول جمع و جور کردن شدم!

دستم به برداشتن تی شرت سورمه ایش خشک شد...

با دستهایی مردد برداشتمش... روی تخت نشستم و بی اراده به بینی ام چسباندمش...

بوی همیشگی عطرش... مخلوط با یک جور حس مردانه...

بغض کردم و گریه!

دلہ یک بغل عربانی میخواستہ خداوند...

مادر زاد...عربان...با پوست صورتی چروکیدہ...

خدا یا...متولد شدہ ام...وارونہ ام کن و بگذار گریہ کنان نفس بکشم!

در بہ آرامی باز شد...

با ترس تی شرت را پشت سرم قایم کردم و آستین لباسم را محکم روی صورتم کشیدم...

-لازم نیست برا پنهون کردم احساسات بزنی خودتو از ریخت و قیافہ بندازی...

وارد شد و در را بست...

-نکش آستینتو بہ صورتت...پوستت خراب میشہ!

سرم را زیر انداختم و بینی ام را بالا کشیدم...

-نہ برای جنگ اومدم نہ منت کشی...هرچند ہمہ اش از تو بہ سر من منت بودہ و از من بہ تو...ولش...

چہ خوب شد کہ ناخن ہایم را کوتاہ کردم...دیگر از فشار انگشتانم کف دستم نمی سوزد...

بہ طرف پنجرہ رفت...دو دستش را درون جیب شلوار ورزشی اش فرو کرد و شانہ ہایش را کمی بالا انداخت:

-عوض شدی...الان نمی دونم دارم با کی صحبت میکنم!

پوزخند زدم:

-بگو عوضی شدم!

زمزمہ کرد:

-اینم میشہ گفت...

لب پاینم را گزیدم در عرض چند ساعت چقدر ہمہ چیز بہم ریختہ بود...چقدر از ہم دور شدہ بودیم!

آہ کشداری کشید:

-منکر علاقہ ای کہ بہت داشتم نمی شم!یہ وقتایی مثل دخترم و امروز...

سکوت کرد...تردیدش را بہ راحتی میشد از لہنش فہمید....

پالتویم را درآوردم و روی تخت پرت کردم...

بازویش را بہ قاب پنجرہ تکیہ داد و ساعدش را بہ پیشانی چسباندا!

-مشکلات زناشووییمون باید بین خودمون حل بشه! نمی خوام خونوادم چیزی بدونن...مخصوصا...

مکث کرد و با صدای محکمی گفت:

-علی!

از پشت به موهایش زل زدم...همیشه فقط شقیقه هایش جو گندمی بودند و حالا موهای پشت سرش هم دانه به دانه سفید می شدند...

و من...در به در این تارهای سفید...

-علی رو من بزرگش کردم...از بچگی پیش من بزرگ شده...براش پدری کردم...

برگشت...پشتش را به دیوار تکیه داد و سرد و غم آلود به صورتم زل زد:

-میدونم بهت علاقه داره...نمی بینی روز به روز داره لاغر تر میشه!

قلبم تند تند میزد...چرا سیری ناپذیرم ازین دو...هر دو را باهم میخوام...

سرم را پایین انداختم، صدای پرخشمش چهارستون بدنم را لرزاند...

-نمی تونم علاقه کس دیگه ای رو بهت تحمل کنم...مخصوصا اگه اون یه نفر برادر کوچیکترم باشه!

شوکه شدم...ولی خونسرد نشان دادم...پوزخند زدم!

از جا بلند شدم تا پالتو را توی کمد آویزان کنم:

-من به علاقه اون احتیاجی ندارم!

چه دروغ بزرگی...مرحبا مادموزل! آفرین...قهقار شدی!

غرید:

-غلط میکنی اگه داشته باشی...

دستم خشک شد...گوشه چشمم میسوخت...تلاش ها بی ثمر برای گریه نکردن!

-بیا پایین...حجابتم رعایت کن...! اونا فردا میرن...فقط من میمونم و تو!

صدای پایش پیچید و بعد تیک بسته شدن در...

چه کابوسی...خدایا...اینجا کمی...کم که نه...اصلا کجایی که بیایی و با یک پارچ آب سرد ازین بختک لعنتی برانیم!

مثل رخوت بعد یک هماغوشی گرم اما خطا...

که بعدش با چشمان نیمه باز، دنیا را نیمه میبینی از خواب...

تمام این روزها را خواب بوده ام...

صدای شادش از طبقه پایین آمد:

-مریم خانوم... عزیزم... نمیای پایین؟

وحشیانه تی شرتش را محکم گاز گرفتم... دلم میخواست جیغ بکشم!

دندانهایم درد گرفته بود... با صدای بلند گفتم:

-الان میام...

"اونا فردا میرن... فقط من میمونم و تو"

خط و نشان کشیده بود... تهدید میکرد مرا به روزهایی که خسته از فروشگاه برگردم و دو استکان چای سرد و یخ زده بگذارد جلویم...

به مدد در و دیوار بلند شدم... شال مصلحتی روی سر گذاشتم و از جا برخاستم... از بالای پله ها نگاهم به علی افتاد... نگاهش تلاقی کرد...

اه کشید و سرش را پایین انداخت!

لبخندی مصلحتی زدم... عجب روزگاری دارم من... شال مصلحتی... لبخند مصلحتی... زندگی مصلحتی!

آب دهانم را بلعیدم و همانطور که به سمت آشپزخانه میرفتم گفتم:

-خوش اومدین علی آقا... مزین کردین!

بگذار بگویم که روح داده ای به این خانه...

تک تک تخت و رختخواب های این خانه بوی ترش هماغوشی حرام گرفته بودند علی ...

آمدی و با آمدنت معنویت پاشیده ای روی تمام ملحفه های نجس و بالشتهای ناپاک...

علی لبخند تلخی زد و به گلرخ نگاه کرد...

از سر نگاهش دلم می خواست قطره شوم و عزم فرو رفتن به زمین جزم کنم...

پشت سر کاوه که جلوی اجاق ایستاده بود، ایستادم و با صدای سرحال و شادی گفتم:

-خوب... آشپزباشی چی درست کردی؟ آبرومونو نبری!

از شانه نگاهم کرد...لبخند نمی زد...خشک بود و سرد...اما صدایش شاد...

-بسه خانوم مارو باش...مریم خانوم اینا جزو وظایف شماست ها...

گلرخ به آرامی برخاست و جلو آمد،دست به کمر ایستاد و گفت:

-نگو کاوه...این ساسان یاد میگره پس فردا برا من شاخ میشه!

ساسان در حالیکه سیب درسته ای را به دندان گرفته بود با دهان نیمه پر گفت:

-من؟!گلرخ خانومی داشتیم!؟

صدای معترض علی زمزمه کنان بلند شد:

-باز این با دهان پر حرف زد...نکن ساسان...حالم بد میشه!

نگاهم به نگاه معترض علی گره خورد...سریع رو برگرداند...فرار کرد...ساسان لقمه اش را فرو داد و گفت:

-بابا آقای دکتر دست بردار...بچسب به داروخونه خودت...

علی نچ نیچی کرد و رو به کاوه گفت:

-داداش کتابی چیزی نداره بدی من بخونم...

کاوه خندید...سرد اما خندید:

-بیا ول کن علی...دور همیم میخوای بری کتاب بخونی؟

دور هم...نگاهی به چهره تک تکشان انداختم...همه چه راحت فراموش کرده بودند چند روز پیش چه فاجعه ای رخ داده...

علی از جا بلند شد...به عادت همیشگی تی شرتش را روی شلوار مرتب کرد و بی حوصله گفت:

-یکم فکرم مشغوله با کتاب خوندن آروم میشم...

کاوه با بی تفاوتی در حالی که استیک ها را توی ماهیتابه سرخ میکرد گفت:

-همین اتاق طبقه پایین...کتابخونه داره!

نمی توانستم نگاهم را از صورتش بگیرم...بدجوری به قیر چشمانش چسبیده بودم...صدای کوبیده شدن چیزی از جا پراندم...

نگاهم را به سمت صدا برگرداندم...

کاوه بود که کفگیر را محکم به لبه ماهیتابه کوبیده بود و داشت با خشم نگاه میکرد...
 رگه های قرمز فضای سفید چشمش را کدر نشان میداد... از خشم لب زیرینش را میگزید و می لرزید...
 چند وقتی ست که که دیگر نمی توانم بگویم کجا اشتباه کرده ام... باید بگویم کجای کارم درست بوده!
 نگاهش سریع از خشم، غم گرفت... گلرخ جلو تر آمد... متوجه اتفاق افتاده شده بود... کفگیر را از دست کاوه گرفت و
 کمی آنطرف تر هولش داد:

- برو کاوه خسته شدی... من بقیه شو آماده میکنم!

کلافه وسط آشپزخانه ایستاده بود... دستی میان موهایش کشید و با عجله و عصبانیت پیشبند را از گردنش باز کرد و و
 روی میز انداخت و با دمپایی هایی که به شدت صدا میخوردند از آشپزخانه بیرون رفت...

نگاهم به چشمان شماتت بار ساسان افتاد... تفاله سیبش را توی سطل انداخت

و من یاد خودم و حوا و بهشت افتادم!

رفت و روی کاناپه نشست...

مثل اینکه نام و پیشه ام به خط درشت روی پیشانی ام حکاکی شده که طعم نگاه همه تلخ شده!

عادت میکنی مادموزل... تشنه رسوایی ت از بام افتاده... بدجور صدا خورده... عادت میکنی... نترس!

- اشتباه نکن مریم!

نگاهم را به گلرخ دوختم که داشت استیک را درون تابه زیر و رو میکرد و چشمانش را تنگ کرده بود که روغن به
 چشمش نپاشد:

- منظورت چیه؟!

نفس پر حرصی کشید:

- تو که پی همه چیزو به تنت مالیدی و بدون ترس دنبال دلت رفتی و کاوه شد همسرت، الان دیگه با لجبازی خرابش
 نکن!

کلافه سر تکان دادم:

- تو از هیچ چیز خبر نداری!

به سمتم برگشت:

- خب بگو برام که چه خبره!

پوزخند زدم، دلم میخواست بگویم همان یکباری که سرزده وسط رابطه مان پیدایت شد و پرسیدی "اینجا چه خبره؟" برای هفت پشت که نه... هفتاد پشتم بس است!

سر تکان دادم و اشپزخانه را خالی کردم و بی آنکه به نگاه هیچ کدامشان توجه کنم به سمت اتاقم راه افتادم!
با یاد آوری اوستا و کتابی که داده بود بی اراده لبخند زدم... یادم میرفت... غصه ها!

قدم هایم بی اراده تند تر شدند... چند پله آخر را دویدم و روی تخت نشستم... از کیفم کتابش را در آوردم... لای اولین صفحه از کتاب را باز کردم: به رسم امانت..."

و باز خندیدم... نگاهم سرید روی شماره همراهش!

دو دل بودم؟!... نه... به متاهل بودنم فکر میکردم؟!... نه! به اینکه کاوه عصبانی شود؟!... ابد!!!

باور کرده ام که من بدترین اتفاق افتاده در این زندگی اتفاقی ام!

گوشی را برداشتم... با عجله... انگار که دیگر وقتی نمانده شروع به پیام دادن کردم "زندگی سوت قطاریست که در خواب پلی میبباید... سلام! مریم"

روی تخت دراز کشیدم...

پشیمان... نه... پشیمان نبودم... دلم میخواست نه به علی فکر کنم و نه کاوه!

اما فکر که خالی نمی شود... همیشه کسی باید باشد که به او فکر کنی!

به حرکاتش، حرفهایش و عکس العمل هایش!

نگاهم روی قاب عکسمان افتاد... همان ست جین... همان کافه مولن روز!

گوشی لرزید... "سلام... شام چی داری؟ گشتمه! (شکلک گریه)"

با صدای بلند خندیدم...

خواستم جوابش را بدهم که تقه ای به در خورد... برخاستم... باز هم کاوه...

باز هم سلام... موجود پیر دوست داشتنی...

دلخور در چارچوب در ایستاده بود:

-به چی میخندی؟

اخم کردم:

-مثل اینکه پشت در گوش واستاده بودی!!

اخم کرد:

-نه خیر...صدای خنده جنابعالی اونقدری بلند و غیر منتظره بود که از تو اتاقم که هیچ اگه تو کوچه هم بودم میشنیدم!حالا به چی می خندیدی؟

زهر خند زد:

-بله...حق داری...غیر منتظره...خنده و لبهای من شدن جن و بسم الله از وقتی که پا تو این خونه گذاشتم خنده برام شده رویا...

کلافه دستی به موهایش کشید...تیک همیشگی اش...

-عادت داری اینقدر غیر منصفانه قضاوت کنی همسر؟

همسر؟بارها به معنای تحت الفظی اش فکر کرده ام...

هم سر...یعنی هر چه در سر من است در سر تو هم است...

یعنی یک هم فکری و همراهی محض شاید...مگر نه کاوه؟

ولی من و تو...من به تو فکر میکنم و تو به او...

بلند شدم...شالم را روی سر انداختم و بی توجه به حرفش گفتم:

-فکر کنم شام آماده ست بریم پایین!

خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت و پشتم را به چارچوب در تکیه داد...متوحش به حرکت عصبی اش خیره شدم!توقع دیدن یک جفت چشم خشمگین توقع غلطی بود...چونکه با نگاهی نگران و درد دار براندازم کرد:

-منو از خودت نرون!

دستش را به زیر گلویم سراند...چشمانم را بستم...بغضم گلوگیر شده بود...و نفسم...سخت آمد و شد میکرد!

دستش را نوازش گون پشت گردنم گذاشت و پیشانی ام را به سینه اش چسباند...

سیخ ایستادم...دستم به در آغوش کشیدنش نمی رفت!

-به پای این روزهای سردت میمونم!از من این دست شستن رو نخواه!

ساسان صدا زد:

-بچه ها بیاین شام!

سرم را از حصار دستانش بیرون کشیدم و نگاهش کردم.

چه می کنی با من که این دم در یک قدمی تنگنای گلو می ایستد و بالا نمی آید؟

سرم را برگرداندم و بغضم را فرو خوردم... به قول سهراب "دلم گرفته... دلم عجیب گرفته است"

-بریم شام!

دستم را روی ساعدش گذاشتم تا از گردنم جدایش کنم...

هنوز تماس دستهایم با نرمش موهای دستش غلغلکی بغض آور را به رگ هستی ام می دواند...

مثل لیمو شیرین... تلخی...!

حافظه دلم پاک نمی شود کاوه!

جلوتر از او به راه افتادم... روی اولین پله محکم شانه ام را گرفت و برم گرداند...

نگاهم صاف نشست روی جای دکمه دوم پیراهنش که خالی بود...

به چیزهای عجیبی حسادت می کنم شوهرم!

به این سگک کمربند...

به دکمه های پیراهنت که روی سینه ات را جای من بوسه میزنند!

بی اراده انگشتم را روی وسعت کوچکی از سینه اش گذاشتم که از محل دکمه افتاده بیرون زده بود...

دلم میخواهد بیایم و بنشینم جای این دکمه!

مچ دستم را گرفت و از روی سینه جدا کرد...

با صورت سرخ شده... با مردمکی لرزان نگاهم کرد!

-زندگیمونو خراب نکن!

اب دهانم را بلعیدم... بی خیال گفتم:

-برو لباستو عوض کن! دکمه اش افتاده!

بی آنکه منتظر جوابش باشم از پله ها سرازیر شدم! گلرخ و ساسان مشغول چیدن میز بودند...

نگاهی به میز انداختم که ظروف چیده شده رویش خبر از این میداد که تمام کابینت هایم را زیر و رو کرده اند! به طور نامحسوسی لبم را از حرص گزیدم!

- گلرخ جون... آقا ساسان شما چرا... بفرمایید من میذارم!

ساسان در حالیکه روی میز دلستر می چید گفت:

دیگه تموم شد... بی زحمت علی رو صدا کنید..!

صدای "نه" بلند کاوه پیچید!

نگاه متعجب گلرخ و ساسان که به پله ها کشیده شد، آب دهانش را قورت داد و گفت:

-مریم بشین... خودم صداتش میکنم!

نگاه معنی دار گلرخ حالم را بد میکرد!

-بشین گلرخ جون... آقا ساسان بفرمایید!

با بی میلی به غذاهای روی میز خیره شدم... کاوه و علی که آمدند روی صندلی ای که کاوه کنار کشیده بود نشستند! توی بشقابم تکه بزرگی گوشت گذاشت... سالاد کشید و دلستر ریخت! مات به حرکاتش نگاه کردم:

-بخور عزیز دلم... برات لازمه!

همین کافی بود که نگاه همه از بشقابهایشان بر من بنشیند... معذب شدم و عصبی... نیم نگاهی به صورتش

انداختم... تلخ لبخند زد!

با بی میلی مشغول خوردن شدم!

صدای زنگ تلفن که بلند شد با برخاستن کاوه فاصله من و علی به یک صندلی لهستانی تقلیل یافت...

نگاه هردویمان همزمان به صندلی برخورد کرد... صورتم را بالا آوردم و به دستهایش دوختم که با فشار زیادی لیوان آب را می فشرد... طاقت نیاوردم... بشقابم را برداشتم و بلند شدم:

-گلرخ جون دستت درد نکنه... تو زحمت افتادی!

-نوش جونت... دستپخت آقاتونه... در ضمن... تو که چیزی نخوردی!!

کارد و چنگال از دست علی افتاد توی بشقاب!

سرفه اش گرفت! آنقدر که چشمانش شفاف شدند از اشک... مقداری آب نوشید...

کاوه هم از راه رسید، خنده کنان چند بار محکم بین دو کتفش ضربه زد:

-بازم لقمه بزرگتر از دهنت برداشتی داداشم!

یخ کردم...سرفه علی خفه شد...

نگاه رنجورش را به کاوه دوخت که بی خیال روی جایش نشست و رو به من که سرپا ایستاده بودم گفت:

-غذاتو نیمه خوردی خانومم...بشین ببینم!

بعد دستم را گرفت و روی صندلی نشاند...

حس تلخناکی دارم...کسی شکلات ندارد؟

قهوه چشمانش دهانم را بدطعم کرده...کسی اینجا شکلات ندارد؟

اینبار علی بود که بلند شد...

-داداش...زن داداش مریم...دستتون درد نکنه!

"زن داداش"

کسی کارد توی پهلویم فرو میکند...کسی از سر انتقام...

کاوه مکث کرد...چنگالش را توی بشقاب سبزیجات فرو کرد و بر دهان گذاشت...

-نوش جونت علی جان!

نگاهم به نگاه ساسان خورد...متاسف سر تکان داد و گلرخ گفت:

-تو که چیزی نخوردی علی جان!

علی صندلی خالی اش را زیر میز هل داد و گفت:

-ممنون سیر شدم!

سلانه سلانه با بشقابش به سمت اشپزخانه حرکت کرد...سکوت مرگ باری پاشیده شد...

مادموزل باش...همانقدر سرکش...

صندلی ام را به عقب هل دادم و بی هیچ حرفی به آشپزخانه رفتم...می توانستم نگاه عصبی کاوه را روی

گردن...شانه...کمر و پاهایم حس کنم...

با تردید پشتش ایستادم که جلوی ظرفشویی ایستاده بود...

علی...روح نواز تر از باران تابستانی...!

به خودم جرئت دادم و کنارش ایستادم... فاصله گرفت... مثل همیشه!

توی سینه ام رعد و برق میزند...

آغاز یک بارش طولانی از ناودان مژه ها..وه که چه هوای شورانگیزی دارد!

زمزمه کردم:

-من...من...عذر میخوام!

اسفنج ظرف شویی را زیر مایع گرفت و مشغول شستن ظرفش شد...بغضش را قورت داد...شما که نه...من که روزی

هزار بار بغض میخورم و بغض هضم میکنم خوب میفهمم گلو گیریش را...

لبخند تلخی زد:

-عذر خواهی؟ بابت چی!؟

بشقابم را توی سینک گذاشتم و شیر را بستم:

-من میخورم...

بی آنکه نگاهم کن باز شیر را باز کرد:

-نه تو زحمت افتادین میخورمش...

با لجاجت باز شیر را از بالای دستانش بستم...

-شما مهمونید...بفرمایید!

مکت کرد...جرئت نداشتم نگاهش کنم...دستهایش می لرزیدند...خفیف و نا محسوس اما می لرزیدند...

زمزمه کرد:

-خواهش میکنم...صدای آب آروم میکنه!

دستم شل شد...

آهای...خدایی...یا ناخدا؟!...یا شایدم...نــــا...خدا...

اگر خدایی که خدایی کن...گر ناخدایی...ازین گرداب رهاییم بخش... و اگر نــــا...خدایی...که هیچ...هیچ!

به عقب نگاه کردم...کاوه با حرص غذا میخورد و میتوانستم ازین فاصله هم برجستگی رگ گردنش را ببینم!

قدمی برداشتم که دور شوم که زمزمه وار گفت:

-زن داداش!؟

سرگذشت غریب من...قصه غصه غربت!

نالیدم:

-جانم؟

نفس عمیقی کشید و شانه های پهن مرد بیلبوردی ام به آرامی نوسان پیدا کرد...شیرآب را بست...دستش را به زحمت توی جیب شلوار جینش فرو برد و مشت کرده بیرون آورد...

روی کابینت گذاشت و به نزدیکی ام هل داد...

-پسم دادی...پسش دادمت!پسم نده!

نگاهم از نیمرخش سرید روی کابینت سفید...

"یا من اسمه دوا و ذکره شفا"

با دستهای لمس شده از سرما برش داشتم

ثانیه ای توی دستم فشردمش و بعد توی جیب پلیورم انداختم...

-ممنون...علی!

قدم های کاوه را پشت سرم میشنیدم با تق و توق کشیده شدن دمپایی!

مثل بچه ای که نمی خواهد اسباب بازییش را با کسی قسمت کند، کمرم را گرفت و عقب کشید:

-برو بشین تو سالن عزیزم!

نه به علی نگاه کردم و نه کاوه...یکراست به پذیرایی رفتم و کنار گلرخ نشستم.

-نمی خوای بگی دلیل این بد اخلاقیای بین تو و کاوه چیه؟

سکوت کردم:

-برا کار احمقانه من تو اون...اون شبهه!

با یاد آوری اتفاق افتاده فکم منقبض شد:

-نه...ابدا!

-پس...چی؟شاید کمکی از دستم بریاد!

کلافه گفتم:

-نمیاد گلی...به خدا که نمی تونی کمک کنی!فقط امیدوارم به مرور زمان حل بشه!

دلخور شد...به پشتی میل تکیه زد و چشم به تلویزیون دوخت!

دستم را روی جیبم گذاشتم...لمس سفتی انگشتر دلم را گرم می کرد!

کاوه با ظرف ژله و میوه سر رسید و علی را دیدم که کنار ساسان نشست...در دورترین و کورترین فاصله نسبت به من!

به بهانه خستگی بلند شدم و راه طبقه بالا را در پیش گرفتم...

اعتراف میکنم که برای چک کردن تلفن همراهم خستگی را بهانه کرده بودم...در اتاق را که بستم تقریباً به سمت

گوشی دویدم!

4 پیام از اوستا...خنده ام را قورت دادم" به قیافه ات که نمی اومد دستپختت خوب باشه...غذا سوخته داری که یه

تعارفم نکردی؟"

"یوهو...مریم خانوم"

"خیلی خیلی خسیسی هموطن...من که نخواستم شام مهمونت باشم"

"خدا بیامرزه پدر مک دونالد سر خیابونو..."

توی رختخواب خزیدم و پتو را روی سرم کشیدم:

-سلام، ببخشید رفته بودم شام بخورم!

دلم میخواست حرف بزنم...نه درد و دل...فقط حرف بزنم!بی آنکه در جمله هایم اسم علی، کاوه، گلرخ و ...باشد.

-من خوابم...خسیس!با شکم گشنه هم خوابیدم!

خندیدم:

-اگه من می گفتم شام چی داریم، سیر میشدی؟

-چند سالته؟مجردی؟

بی مقدمه پرسیده بود. دو دل بودم که بگویم مجردم یا نه!اصلاً مجرد یعنی چه؟مجرد یعنی تک...تنها...بی جفت...

و من مجردم...نیستم؟

-20 ساله...متاهلم!

اینبار بی تاب عکس العملش بودم اما جواب نداد... نه همان ساعت بلکه چند ساعت بعد هم که من بی هدف به در و دیوار زل زده بودم هم جواب نداد... عصبی گوشی را روی عسلی پرت کردم!

در باز شد... کاوه بود... در حالیکه پشتم را به او می کردم گفتم:

-من امشب خسته ام...! برو!

صدای پوزخندش را شنیدم:

-قحطی زده از رابطه نیستم... تهدیدم نکن! جای خواب نداشتم!

لبم را گزیدم و ساکت شدم... صدای قدم هایش که نزدیک میشد تپش قلبم را بیشتر می کرد... از صدای تخت و تکانهای پتو فهمیدم که کنارم دراز کشیده... صدای نفس هایش آرام و مقطع بود...

-باید عقد دائمی کنیم!

تکان محکمی خوردم... آنقدر که پوزخند زنان گفت:

-چیا؟! این شوکه شدنت از خوشحالیه یا ناراحتی؟

تلخ شده ای کاوه... دوست داشتمت... همسری که طعم سکر آور مهر پدری را داشتی!

درد می کشم... و درد مرا هیچ کس نمی کشد!

-شنیدی مریم... میریم عقد می کنیم باشه؟

سکوت کردم... برای دقایقی طولانی!

نیم خیز شد... با دست برم گرداند... زیر نور کم رنگ ابازور قدرتمند تر به نظر می رسید، چون همیشه با نیم تنه برهنه و تاب تاب عباسی گردن آویز الله...

از اضطراب پاهایم را محکم به هم فشار میدادم، تکانم داد:

-لالی؟

افتاد... افتاد و شکست... عضله ای به نام قلب! لال؟! لال...

ازین درد همپای چشمان همه ابرها می گریم!

با زبان الکن پرسیدم:

-چ... چرا؟

عصبی خندید... عوض شده بود... عوضی شده بودم!

-میپرسی چرا؟ عقدمون موقت بود... قرار بود بعد درمان برگردی ایران... نه... قرار بود دخترم باشی... حالا چی؟ حالا من و تو چی هستیم؟

پوزخند زدم:

-هنوزم دخترتم!

از ترس عکس العملش سرم را برگرداندم! با عصبانیت دست به چانه ام گرفت و صورتم را محکم به طرف خوردش برگرداند... انگشت شصتش را با حرص روی جای بخیه ام کشید:

-نمی فهمی؟ کودنی؟ آی کیوت زیر 70 تاست؟ چته؟ چرا نمی فهمی که من دیگه چه بخوای و چه نخوای شوهرتم! میخوای باز بهت نشون بدم یه شوهر با زنش چیکار میکنه؟

فشار آرامی به سینه اش اوردم و به عقب راندمش... آب دهانم را بلعیدم

هنوز زندگیم از سینه های این مادموزل شیر مینوشد! هنوز نبض زندگیم به نبض این مادموزل گرم است!

-انتخاب به عهده منه؟

خودش را عقب کشید... ابروهای کوتاهش به نشانه تعجب بالا رفتند:

-یعنی چی؟

آب دهانم را بلعیدم... گوشی و بیره رفت... آنقدر محو و مات بود که متوجه نشدم...

-یعنی اینکه فعلا آمادگی ندارم... هنوز که عقدمون تموم نشده!

اخم کرد:

-آمادگی نداری؟! اما که نامزد نیستیم... ما الانم داریم زندگیمونو میکنیم... چه آمادگی لازمه! ببینم...

چشمانش را تنگ تر کرد و ادامه داد:

-ببینم نکنه پشیمون شدی؟

نگاهت تازبانه می زند... به کدامین گناهم مجازات میکنی؟ به کدام خطا بر من حد میزنی؟

راستی این درخت های سیب کی در چشمانت روئیده اند که سیب قرمز نگاهت مرا مثل روزگار حوا مادرم وسوسه می کند؟

لبخند تصنعی زدم:

-نه...نقل این حرفا نیست...می خوام به خودمون وقت بدم...

بی حال خودش را روی تخت انداخت و نالید:

-مریم؟

هرز روئیدم و هرز رشد کردم...علفم...بی خاصیت دوست داشتنی!

-مریم؟

سنگین زمزمه کردم:

-جانم؟

ساعدهش را روی پیشانی گذاشت:

-ازین جمله بدم میاد؟

-کدوم جمله؟

-می خوام به خودمون وقت بدم..ازین بدم میاد!بوی جدایی میده!

کولی ام...

با چند خال لاجوردی روی چانه...

چرا هرگز نفهمیدم رد این بخیه ها امضای کولی بودن من است...

اینهمه فال که گرفتم از چشمانت جز به اسم نیلو تعبیر نشد..

کولی ام...کف دستت بده ببینوم مرد؟

دستش را از زیر پتو گرفتم...از سرماییش لرز کردم:

-میشه اینجوری حرف نزنم؟

آه کشداری کشید:

-بوی ترک میاد...جدایی که حتی پای علی هم وسط نیست!

راست میگوی...

مثل چمدان ها شده ام...پر از حس سفرم!

چمدانها نمی روند...برده میشوند کاوه...

هیچ چمدانی هیچ اختیاری از خودش ندارد....

چمدانم...چه میدانم به کجا میبردم...چه کس میبردم؟

خم شدم و لبهایم را به گودی گلوگاهش چسباندم...هیچ حرکتی نکرد فقط به آرامی زمزمه کرد:

-ممنون عزیزم!

لبخند زدم:

-تلخ نباش! باید مشکلات بینمون حل بشه! زمان همه چیزو حل میکنه!

سری به نشانه تاسف تکان داد...

حالم از خودم بد میشود پروردگار! چرا نیستی؟ چه میکنم؟ چه می کنم نمی دانم!

با نازی تصنعی گفتم:

-بغلم نمی کنی؟ بد عادت شدم!

زمزمه کرد:

-نه اتفاقا عادت خوبییه!

به پهلو چرخید و من در انحنای بازوانش خزیدم!

عجب جهنمی پروردگار!

قنا عذاب النار...!

یک وسط هفته پرکار...رد کردن مداوم بسته های خرید از جلوی بارکد خوان!

کار کسالت باری که فقط برای اشغال جایگاه نیلوفر و این صندلی نفرین شده تحمل میکردمش!

بعد از یک زمستان سرد...پاریس رنگ و بوی بهار گرفت! هوا گرم تر شد اما رابطه من و کاوه سردسرد...هنوز در همان

روزهای اول ژانویه مانده...

چند هفته از رفتن علی می گذشت...

رفتن علی...و نه رفتن ساسان و نه گلرخ!

هر سه با هم از در بیرون رفتند...هر سه با هم خداحافظی کردند ولی برای من تنها کسی که می رفت علی بود...

-بنجور...

کوتاه پاسخ مشتری را دادم و کنسروها و چیپس هایش را از جلوی دستگاه رد کردم...

نگاهم خورد به عروسک سیاه رنگی که لباس براق قرمزی به تن داشت و کلاه بوقی بر سر و یک دایره زنگی به دست...

از روی ریل در حال حرکت برداشتمش و ناباورانه زمزمه کردم:

-حاجی فیروز؟؟

با کنجکاوی به اطراف نگاه کردم

-ارباب خودم...بنجور...

به تندی سرم را برگرداندم به جانب صدا...اوستا بود که کمی دورتر به قفسه ای تکیه داده بود و در حالیکه موزیانه نگاهم میکرد، می خندید!

نگاهی به عروسک و باز نگاهی به صورتش انداختم!

دستش را روی سینه گذاشت و کمی تعظیم کرد:

-ارادت داریم بانوا!

با سر سلام کردم...لبخند بی اراده ای روی لبانم نقش بست...

دستی به بازوی همکارم زدم و خواستم که برای چند دقیقه ای کارم را انجام دهد...

در حالیکه عروسک را توی دستم میفشردم از جا برخاستم...نزدیک گیت فنی پیشخوان که رسیدم ایست کردم!

اوستا نمی دانست که من میلنگم...راه رفتنم را ندیده بود...

باز پای اعتماد به نفسم می لنگید...خجالت میکشیدم...

مکتم را که دید تکیه اش را برداشت و لبخند زنان جلو آمد؛ به خودم جرئت دادم و چند گام باقی مانده را طی کردم...جلویش ایستادم و سلام کردم...

لاغر و قد بلند بود... شکستگی کوچکی روی بینی داشت و یک شکستگی هم کنار ابرو...زیبا نبود اما موهای خوشفرمی داشت...

-سلام هموطن...خسته نباشید...

-سلام آقا...

عروسک را به سمتش گرفتم:

-عید بدون حاجی فیروز با اون دست و صورت سیاهش بی معنیه!

عروسک را به سمت خودم هل داد:

-به من نره غول میاد که عروسک بازی کنم؟ باشه پیشت!

اخم کوتاهی کردم:

-به من میاد که عروسک بازی کنم لابد؟

دست زیر چانه اش زد و مثلاً متفکر نگاهم کرد:

-مممم... کم نه!

خندیدم! فوری گفت:

-کتابمو پس آوردی؟

سر تکان دادم:

-آره، تو کیفمه... مثل اینکه خیلی بهش علاقه دارید...

خندید:

-برو بابا... علاقه چیه؟ من از شعر و اینا سر در نمیارم...

دستش را در هوا تکان داد:

- "زندگی سوت قطاریست که در خواب پلی میپیچد" "نچ... من سوت و قطار و اینا حالیم نی..."

زندگی دوئیدن پشت اتوبوس و کشیدن بی گودی موی همکلاسیت از پشت سرش تو کلاسه... ای حال میده!

با چشمهای گرد شده به حرف های تند تندی که زده بود گوش دادم... سرکی به اطراف کشید:

-این لیدی کک مکی نمیتونه کارتو انجام بده یه نیم ساعت سه ربعی بریم هواخوری؟

نگاهی به ساعت انداختم... کم تر از نیم ساعت از وقت کاریم مانده بود...

کاوه هم این روزها دیر به خانه برگشت... آنقدری که فقط دیدارمان محدود میشد به یک میز دو نفره شام! چند کلمه

پراز خستگی از طرف کاوه و... همین!

سر تکان دادم:

-اگه زیاد طول نکشه بدم نمیاد که یه کمی قدم بزنم... کارمم یه چند دقیقه دیگه تموم میشه!

سر تکان داد و با برگشتن من پشت پیشخوان، او هم به جای قبلیش تکیه داد...

نیم ساعت بعد که کارم تمام شد بعد از تعویض لباس... با یک شلوار جین آبی و یک کت بهاره ی کالباسی با موهای که پریشانی اش را یک کش مو بالای سرم سر و سامان داده بود از فروشگاه خارج شدم...

دیگر حتی از شال مصلحتی هم خبری نبود...

بهشت و دوزخ ارزانی خودت خداوند... من به همین برزخ راضی شده ام!

دیگر برای وسوسه یک سیب که نه... کافی نیست...

میخواهم باغی از سیب باشم!

-بریم سितه... کلیسای نتردام؟

سرم را به تندی به سمتش برگرداندم... نگاهم نشست روی موهایش...

-دو لا سیتته؟ طول میکشه... نباید دیر کنم!

چشمکی زد:

-درسته من ماشین ندارم ولی زود برت میگردونم...

نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه کیفم را تاب میدادم گفتم:

-نه... برای هم صحبتی هر جایی میتونه خوب باشه... سیتته دوره! نتردامم قبلا دیدم!

سر تکان داد و دستش را روی نرده های کنار سن گذاشت...

چقدر زود اعتماد کردم... حالت موهایش... تار به تار موهایش آشنا میزد...

-چی شد که اومدی پاریس؟!

به تقلید از او به نرده ها تکیه دادم و نگاه به قایق تفریحی کوچکی که در امتداد رودخانه حرکت می کرد، کردم:

-قصه اش طولانیه... بیشتر به خاطر درمان مشکل پام اومده بودم... ولی فعلا موندگار شدم!

خندید:

-لامصب این شهر عروسک آدمو بد مدله موندگار میکنه!

مکثی کرد و در حالیکه به نیمرخم نگاه می کرد گفت:

-شوهرت چیکارست؟

تکان آرامی خوردم... حس خوبی پیدا کردم... شوهرم... گاهی مادموزلی یادم میرفت... مادامی هم...

آن حس شبیه... فقط شبیه انتقام هم!

لبخند زدم:

- وکیل... بیست و چند ساله که اینجا زندگی می کنه!

سوتی زد و گفت:

- پس شهروند فرانسویه! مثل من مهمان نیست! خوش به حالش!

خندیدم:

- چه با حسرت میگی؟

نیم نگاهی به صورتم انداخت و باز نگاهش را به رو به رو دوخت...

- خب ما از یه چیزایی محرومیم دیگه... بیخیال... ببینم آقاتون مشکل نداره با این تماس های ما...؟

متعجب نگاهش کردم... سرش را با حالت بامزه ای کج کرد:

- چیه بابا... من خودم یه ایرانی ام... میدونم که حساسیت زیادی رو خانوماشون دارن...

سرم را پایین انداختم... خواستم بگویم بله... مشکل دارد... اصلا چون مشکل دارد دلم میخواد با تو هم صحبت شوم!

شانه بالا انداخت:

- البته شوهر شما با اینهمه مدتی که تو پاریس زندگی کرده احتمالا الان یه روشن فکر به تمام معناست!

سکوت کردم... درگیری ذهنی ام آنقدری زیاد بود که نمی توانستم جوابی بدهم... یک جورایی احساس خطا میکردم!

انگشتانم را به بازی گرفتم... لاک قرمز... مثل یک یادآوری دردناک از مادموزل بودن...

- با یه بستنی چطوری؟

چند تار مویی که از وزش باد توی صورتم پخش شده بود را کنار زدم:

- ممنون... سیرم...

همانطور که به سمت خلافم میرفت دستش را در هوا تکان داد:

- برو بابا سیرم سیرم!

بعد چند گام باقی مانده تا کافه آن سوی خیابان را دوید و توی یکی از کافه ها ناپدید شد...

نگاهم را به سمت رودخانه برگرداندم و آفتابی که میرفت غروب کند...

تصویر ایفل از دورترها دیده میشد... اولین جایی که کاوه مرا به دیدنش برد ایفل بود...

همراهم را در آوردم و به عکس صفحه اولش نگاه کردم که تصویر خندانی از کاوه بود... زمانی که هنوز پدرم بود... زمانی که موهای سپید سرش انگشت شمار بودند...

و فکر کنید مرا... که چه تنه‌ایم امروز...

- پدرته؟

از سوالی که پرسید جا خوردم... برگشتم و نگاهش کردم...

یک کاپ بستنی به سمتم گرفته بود و لبخند میزد و باد با تمام قوا موهایش را به بازی گرفته بود... بستنی را از دستش گرفتم و تشکر کردم:

- در قید حیاتن؟

دستم را به بدنه ظرف کشیدم تا خنکایش دستهای عرق کرده ام را آرام کند:

- کی؟

قاشقی بستنی به دهانش گذاشت:

- پدرت... همون عکس تو گوشی؟

لب بالایی ام را گزیدم:

پدرم... نه... فوت شده ولی این عکسی که صفحه اول گوشیمه شوهرمه!

قاشق را با تعجب توی ظرف رها کرد و گفت:

- جدی؟ خوبه!... عجب مرد جا افتاده ای!

پوزخند زد...

راحت باش...

بگو موجود پیر دوست داشتنی!

سکوت کردم و به محتویات درون ظرف خیره شدم... بستنی زعفرانی با خلال پسته فراوان!

لبخندی روی لبهایم نشست...

-توی غربت... بعضی وقتا هیچ چیز جز یه کاسه بستنی زعفرونی ایرانی با بوی هل و رگه های سرخ زعفرون نمی تونه غربتو خفه کنه!

با لذت قاشقی به دهان گذاشتم:

-کاملا حق با شماست...

مدتی در سکوت گذشت:

-اصالتا اهل کجایی مریم؟

-اصالتا گیلانی ام اما از 2 سالگی تهران بزرگ شدم... و شما؟

چشمکی زد و گفت:

-ترک تبریزم... پدرم ترکه و مادرم گرگانی!

خندید:

-به عبارتی جنسم بازار مشترکه!

همپایش خندیدم... جدی شد:

-5 سالی میشه که مادرمو از دست دادم! زن فوق العاده ای بود!

باید دلداری میدادم؟ چه باید میگفتم؟ من از پدر و مادر چه خیری دیده بودم که بخوادم از نبود مادر کسی ابراز ناراحتی کنم!

بی خیال قاشقی بستنی به دهان گذاشتم:

-روحشون شاد... من نه مادردارم و نه پدر!

به سرفه افتاد... متاسف گفت:

-متاسفم بابت همچین ضایعه ای!

سر تکان دادم... از دست دادن پدر و مادر مهم بود اما نداشتن پری و اکبر نه... مهم نبود!

-نگفتین چند سالتونه؟

خندید... یک تایی ابرویش را بالا انداخت:

-نمی دونید نباید از یه آقا سنشو سوال کنید؟

لبخند زدم...چقدر شاداب بود:

-من 25 سالمه...قبلا با دوستم تو پانسیون زندگی میکردم...اما اون چند ماهه که فارغ التحصیل شده و برگشته ایران و من تنها زندگی میکنم!

سرتکان دادم:

-اوهوم...و لابد همونی که اونروزم همراهت بود؟

-آره...اومده بود یه سری کارای اداری داشت و برگشت!

با دقت بستنی ته ظرفش را خورد...میلی به خوردن نداشتم...با چشم به ظرفم اشاره کرد:

-نمی خوریش؟

در حالیکه روی نرده می گذاشتمش گفتم:

-نه...ممنون کافی بود!

چشمکی زد و ظرفم را بر داشت و بی آنکه قاشقش را عوض کند،شروع به خوردن کرد...با چشمهای درشت شده نگاهش کردم...همانطور که قاشقی به دهانش میگذاشت گفت:

-چیه؟چرا اینطوری نگام میکنی؟

-بستنی دهنی منو...

میان حرفم پرید:

خب مگه چیه؟مرض پرض که نداری؟هیأتیتی...ایدزی...آهان...کچلی...این خیلی مهمه!

خندیدم:

-نه...ندارم...آدم جالبی هستی...

تکیه اش را از نرده ها برداشت:

-حالا مونده تا جالبیشو ببینی!

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم:

-من باید برگردم!

سر تکان داد:

-ممنون که بهم اعتماد کردی!

لبخند زدم و تشکر کردم...با دست به دورترها اشاره کرد:

-از اونجا قطار شهری مستقیم میرتت حومه!

کیفم را روی شانه جابه جا کردم:

-شما نمایین؟

دستی میان موهایش کشید...بی قرار به دستهایش زل زدم...

می خواهم زودتر به خانه برگردم کاوه...

امشب منتظر سردی تو نمی مانم وقتی اینگونه بی قرارم...

در من زنی به هوای جفت گیری آواز میخواند...

-من باید برم سितه...تا شب نشده باید به یه کسی سر بزوم!

بعد موزیانه خندید:

-برا همین میگفتم بریم سیته دیگه!

با خنده سر تکان دادم...دستش را به سمتم دراز کرد...دو دل بودم که دست بدهم یا نه...بالاخره بعد از کشمکش زیاد

دستم را جلو بردم...اما به محض جلو بردن، دستش را پشت سرش برد و به موهایش دست کشید...

با خنده نگاهش کردم که ناشیانه و با حالت بانمکی نگاهش را می دزدید و سوت میزد!

دستم را توی جیب کتم فرو کردم و با لبخند خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه راه افتادم و وقتی روی صندلی قطار

آرام گرفتم احساس کردم ذهنم برای ساعاتی طولانی از فکر علی و کاوه خالی شده...و فکر کردم که چقدر دلم

میخواهد باز هم اوستا را ببینمش!

به خانه که رسیدم آسمان لاجوردی شده بود و از پژو آبی رنگ کاوه می توانستم بفهمم که زودتر از من به خانه

رسیده...

با کلید در را باز کردم...سرکی به داخل کشیدم...

بوی قهوه می آمد...

چند دیوارکوب روشن بود و خانه در تاریکی غریبی شناور...

کفش هایم را در آوردم و بلند سلام کردم...

با نگاه دنبال کاوه گشتم... روی صندلی گهواره ای نشسته بود و سرش را به تکیه گاه صندلی تکیه داده بود... پتوی نازکی را روی پاهایش انداخته بود و صدای موسیقی آرامی طنین انداز بود:

"هرجا چراغی روشنه... از ترس تنها بودن"

ای ترس تنهای من... اینجا چراغی روشنه"

روی میز مربعی چوبی با طرحی از شطرنج رویش، یک زیر سیگاری... جعبه سیگار و ده ها ته سیگار...
بغضم را فرو خوردم... چشمان تار شده از اشکم را دور تا دور خانه چرخاندم و لبم را گزیدم... کیفم را روی زمین رها کردم و به طرفش رفتم...

خواب بود سایه های عجیبی روی صورتش افتاده بودند... پلک هایش به آرامی میلرزیدند...

کاغذ کوچک عکس نیلوفر و دخترش را از لای انگشتانش بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم ...

کتم را در آوردم و با تاپی سفید جلوی نشستم و به آرامی صدایش کردم:

- کاوه جان؟ عزیزم؟

چشمانش را باز کرد و به سقف دوخت... کمی جا به جا شد و بعد نگاهش را سر داد روی صورتم...

لبخند نزد... خشک و سرد سلام کرد...

خم شد و از روی میز سیگاری برداشت و گوشه لب گذاشت و فندک زد...

تق تق...

آتش نگرفت!

از جا برخاستم...

تق تق...

- مریم؟

نایستادم... تق تق... تند تند...

- مریم؟

سیگار پشت سیگار...

مثل یک تیک کلام بی موقع...

صدایم که میکند همزمان... تق تق... صدای فندک نقره ای

برگشتم سمتش...

و پک محکم سیگار...

شرطی شده ام این روزها... سیگار که بر میدارد... گوشه لب که میگذارد... فندک که تق تق میکند، منتظرم که صدایم کند "مریم"

پک محکمی به سیگار زد... نصف سیگار سوخت... دودش را رو به بالا فرستاد...

با بوی قهوه و موسیقی و سیگار حال و هوای کافه ها را گرفته بود خانه!

- کجا بودی دختر؟

لبخندی تصنعی زدم و دوباره جلوی پایش نشستم... صندلی را به تکان انداخت...

- کجا باید باشم؟ سر کار...

با چشمان نیمه بازش صورتم را کاوید... بعد شانه هایم را... بعد زنجیری که خودش به گردنم آویخته بود...

همانطور که سیگارش لای انگشتان دست چپش دود میکرد دست دیگرش را جلو آورد...

به آرامی بند لباسم را که روی بازو افتاده بود، روی شانه ام گذاشت و چند بار دستش را در امتداد بند به حرکت در آورد و باز به صندلی تکیه داد...

از پشت مه غلیظ سیگار نگاهم میکرد... به ته سیگارهای روی میز اشاره کردم:

- داری خودتو به کشتن میدی؟ چه خبره؟

باز پک محکمی به سیگار زد و با صدای دورگه و بمی گفت:

- برای یه مرد یکی برای کام گرفتن باید که باشه... زنم که نیست سیگار را میشن هرزه های پارسی...

پک پر لذتی به سیگار زد:

- از سیگار کام میگیرم... شباهتش با من تو سوختنمونه... همخوابه هم درد منه!

یخ کردم... مو روی پوست تنم سیخ شد... آب دهانم را به سختی بلعیدم، ژستی معترض گرفتم:

- کاوه... بس کن... ریه ات داغون شد...

با دست موهای برهم ریخته اش را شانه کرد...

و من گره خورده ام به اضطراب موهایت...

به هیجان تار به تار این رشته های بازیگوش...

پشت پلکش میلرزید... دستش هم لرزش نامحسوسی داشت...

بلند شدم و به آرامی روی زانویش نشستم...

با یک دست نگه‌م داشت و با دست دیگرش باز سیگار به لب برد و دود را به طرف دیگری بیرون داد...

از دستش گرفتم و توی زیرسیگاری خاموش کردم...

پوزخند زد:

- چیه؟ حسودی میکنی به خانوم بازییم با سیگار؟

حسادت؟ از روزهای اول هم حسادت میکردم... من همیشه به سیگاری که لای دستان تو بود حسادت میکردم!

سرم را روی شانه اش گذاشتم... نگاهم به عکس نیلوفر و دخترش روی میز بود...

دستش را جلوی صورتم گرفتم... بوی سیگار میداد با مخلوطی از ادکلن مخصوص خودش...

به آرامی نوک انگشتش را بوسیدم...

- بعله که حسودی میکنم... پس چی؟

لبخند کم جانی زد و با هر دو دست کمرم را گرفت... کمی جابه جا شد و مرا همراه خودش به آرامی تکان داد...

در من زنی آواز میخواند...

در من زنی به هوای جفت گیری شاعر شده...

در من مادموزلی هوای رابطه به سرش زده...

به آرامی لبهایم را به صورتش چسباندم... صندلی از تکان ایستاد...

برعکس همیشه بی تاب نبود... آرام آرام بود!

دستش را میان لبهای من و صورتش حایل کرد و جدایشان کرد... انگار که یه جسم چسبنده نفرت انگیز را جدا

میکند...

ناباورانه نگاهش کردم و صورتم را عقب کشیدم...

نگاهش را دزدید...

"من همون جزیره بودم.....خاکی و صمیمی و گرم

واسه عشق بازی موجا.....قامتم یه بستر نرم"

لبش را گزید و با لبخند تلخی نگاهم کرد...

"تا که یک روز تو رسیدی ...توی قلبم پا گذاشتی

غصه های عاشقی روتو وجودم جا گذاشتی

زیر رگبار نگاهت.....دلم انگار زیر و رو شد

برای داشتن عشقت.....همه جونم آرزو شد

تو نفس کشیدی انگار.....نفسم برید تو سینه

ابر و باد و دریا گفتن.....حس عاشقی همینه"

دستش را به گوشواره ام کشید و با صدای آرامی گفت:

-نمی خوام هیچ چیزی تو رو برای تصمیمی که قراره درمورد زندگیمون بگیری محدود کنه...حتی رابطه ای که به

شدت خواهانشم!

دهانم باز بود و زبانم خشک...نمی چرخید...

کاوه کم کم تار شد...محو شد...

پلک که زدم اشکم جاری...

"تا که یک روز تو رسیدی"

من همان جزیره ام کاوه...

اشکم را با نوک انگشت گرفت...دستی به گونه های ترم کشید...

"دیگه رو خاک وجودم...نه گلی هست نه درختی..."

تکانی خورد که بلند شود...

-با یه فنجان قهوه فرانسه چطوری؟

بلند شد و مرا جای خودش روی صندلی نشاند و پتوی گرمش را روی زانوهایم انداخت...

"دل تنها و غریبم داره این گوشه میمیره"

لبخند زد و با نوک پایش به پایه صندلی فشاری آورد و حرکت گهواره ای از نو آغاز شد...

جا به جایی اشیای دور و برم... بوی تند قهوه و شوری اشک...

خدایا...

نشسته ای و از عرش به فرش نگاه میکنی که چه؟

اگر خدایی بیا و کنار من روی این صندلی بنشین و قهوه بنوش...

گریه ام گرفته... بیا و دستهای بزرگت را روی گونه ام بکش...

خدایا... کوتاه بیا... آن بالا نشسته ای و به آدمک هایت میخندی؟ بخند...

این حال خنده هم دارد خداوند...

از جا پریدم... کیفم را برداشتم و لنگ لنگان راه طبقه بالا در پیش گرفتم...

دانه های عرق از تیره کمرم سر میخورد...

حال یک بنای عظیم داشتم که مردی یک تنه با چند مشمت و لگد ویرانش کرده...

ویران شده بودم... با چند کلمه...

دستهایم یخ بسته بودند... ناخن هایم کبود...

-مریم؟ کجا عزیزم... قهوت...

زمزمه کردم...

نوشیدم... تلخش را هم نوشیدم...

و پشت بندش یک پیک مشروب... با چند جرعه هلاهل که تویش چکیده باشد...

با دندان پوست لبم را جویدم... بند کیفم را توی دستم فشردم:

-نمی خورم... صدام نکن... خسته ام!

-مریم؟

جیغ کشیدم:

-صدام نکن...ازت بدم میادا!

صدای دویدنش را پشت سرم می شنیدم...پای چپم سر شده بود و حرکت نمی کرد...با چند گام بلند خودش را رساند...

بازویم را محکم گرفت و برم گرداند...

با مشت به سینه اش کوبیدم...

-چته؟ولم کن!

-از من بدت میادا؟آره؟بدت میادا؟

محکم تکانم داد و شانه ام را به دیوار کوبید...از خشم کبود شده بود و لبهایش به شدت میلرزیدند...

-عین ج...ن...د...ه ها همه اش رابطه میخوای...ولی توی مستی و ملنگی که اسمتو اشتباه میگم هار میشی؟اینا از عواقب کاره خانوم...

اشک هایم تند تند روی گونه ام سر خوردند...

لبخند کجی کنج لبش نشست...باز فریاد زد:

-مگه اون لحظه دست منه؟...هان...مگه دست منه؟بت گفتم مثل دخترمی گفتمی مثل پدرت نیستم...وادارم کردی بابت

عشقی که بهت دارم تن به خیلی چیزا بدم...

با گریه به عقب هولش دادم...

-ولم کن آشغال...

آرام تر شد ولی رهایم نکرد...تاپ نازکم را روی سینه مشت کرد:

-حالا که عادتت دادی به زنانگیات...این ادا اطوارات برا چیه؟...

نفسم بند آمده بود...حس میکردم یه قوری چای بزرگ...از همانهایی که توی هیئت ها قل قل میکنند برگشته روی دست و دلم...

حس کردم حالم از هر چه چای بهم میخورد...

سوختگی عمیق بود...

علی...یک وقتیایی توی داروخانه ات پماد سوختگی داشتی...حالا چطور؟

بد سوخته ام...

-رابطه ات از عشق نبود...از کنجکاوی بود...از هوس بود...

زرمه میکرد...چیزهای عجیبی که نمی فهمیدم...دستش که شل شد هلش دادم...با تمام توانم زیر گوشش کوبیدم...
صورتش به شانه چپ برگشت...

زدم...زدم...دستم ذق ذق میکرد...طعم ته ریشش فرو رفته توی مزاج پوست دستم...دستم را به صورتتم گرفتم...
سکوت مطلق...

دستم هنوز از بوی کرمی که به صورت میزد خوشبو بود...

چشمان رنجیده اش به نگاهم چسبید...بی آنکه سرش را برگرداند نگاهم کرد...
فریاد زدم:

-اشغال تویی...من رابطه میخوام؟ من ج... ن... د... ه ام؟ راس میگی...آره...خیر سرت تو شوهرمی مردک...از تو نخوام از
کی بخوام...؟

رنگش پرید...تمام صورتتم از اشک و عرق خیس بود...

-من اشتباه کردم آقای وکیل...کنارتو خوابیدنم اشتباه بود...دیگه نمی خوام...هیچی...تو هم نخواه...ازت بدم میاد...
آب دهانم که سنگ شده بود و از تنگنای گلو پایین نمی رفت را به زحمت قورت دادم:

-تورو به خیر و ما رو به سلامت...

بکوب...بکوب...

خدایا استخوان هایم را در هاون میکوبی...!

آشپز باشی...تنم بد سوخته...صدای جیلیز و ویلیزم بلند شده...

زیر این جهنمت را خاموش کن خدا...

قبل از اینکه دنبالم بیاید چند پله باقی مانده را طی کردم و خودم را توی اتاق انداختم...کیفم را روی تخت پرتاب
کردم...

قفسه سینه ام با شدت بالا و پایین میشد...

از پشت در لیز خوردم...بیراهنم که از سر خوردن بالا رفت...پوست تنم با در سرد اتاق تماس شد و لرز کردم...
کف اتاق دراز کشیدم...

صدای گریه کاوه بلند بود...انقدری که احساس کردم او هم برای مرگ مریم گریه میکند...
به شکم روی پارکت دراز کشیدم...

از سرمای لزوج زمین میلرزیدم...اما تنم از شدت هیجان خیس عرق بود!

کشان کشان خودم را به تخت رساندم...سرم که توی بالشت فرو رفت بوی شامپوی همیشگی اش توی شامه ام پیچید...

بوی تو ای مرد...

در این بستر سرد...

تمام زنانگی ام را تصعید میکند...

صدای ویبره گوشی بلند شد...با حال نزارم دست دراز کردم و همانطور که چشم های اشک آلودم را به سقف دوخته بودم توی کیف به جست و جو پرداختم...دستم که به گوشی خورد بغضم را فرو خوردم و جواب دادم...

همانطور که انتظار داشتم صدای شاد اوستا پیچید...مثل کلاه قرمزی به جای سلام گفت:

-سلی...خوفی؟

در میان گریه خندیدم...با شنیدن صدای فین فینم ساکت شد...

با تردید گفت:

-مریم؟ گریه میکنی؟

گریه ام شدت گرفت...تمام حرف های کاوه توی گوشم تکرار شد...آخ

-مریم جان؟ چی شده دختر؟ شوهرت ناراحت شد دیر کردی؟ دعواتون شد؟

آب دهانم را قورت دادم و با پشت دست با بی دقتی روی بینی ام کشیدم...

-دعوامون شد اما نه از دیر کردن...

-کتکت که نزد هان؟

با یادآوری سیلی ای که به صورتش زده بودم زمزمه کردم:

-من زدم زیر گوشش!

مکت کوتاهی کرد و زد زیر خنده...از خنده زیبایش خندیدم...مرهم خوبی بود...

-به چی میخندی؟

-بابا ایول...دمت گرم...دست بزیم که داری...

نگاهی به کف دستم انداختم...از شدت ضربه ذق ذق میکرد...سرد گفتم:

-کاری داشتی زنگ زدی؟

خنده اش متوقف شد...نفس پر سر و صدایی کشید:

-دلیم گرفته بود...گفتم بهت زنگ بزیم! بدتر شدم...بینم کاری از دست من برمیاد؟

مچ دستم را روی چشمم فشردم و گفتم:

-نه...ممنون! از دست خودمم دیگه کاری برنمیاد!

-دوست داری راجبش حرف بزیم؟

دوست داشتم حرف بزیم؟ نه...بیشتر از حرف زدن به شانه ای گریه کردن نیاز داشتم!

-دلت گرفته خانومی؟! چیزی نیست...بین همه دعوا میشه! دوستت داره...من میدونم...مگه میشه تو رو دوست

نداشت؟ ببخشش!

رد فشار انگشتانش روی دستم مانده بود...با گریه گوشی را قطع کردم و به کناری پرت کردم...غلطی زدم و خودم را

روی بالشتش انداختم...

تو راست گفتی کاوه...

من از جنس زنان خرابم...

نگاهت که می کنم لبهایم به هوای بوسه می لرزند...از کنارم که عبور میکنی...به اشتیاق بویست مست مست میشوم...

من دلم رابطه میخواهد...یک اتصال مرموز...

خواستن هایم را توی سرم کوبیدی مرد...

با رخوت برخواستم...پشت پنجره باران میبارید...

پیشانی ام را به پنجره چسباندم...همه جا تاریک بود و نور منظم تیرهای چراغ برق کف خیابان را روشن کرده بود...

این باران از پشت پنجره هم مرا خیس میکند...

باخته ام...بد باخته ام...

خدایا دلم میخواهد نفرینت کنم...!

صدای زنگ تلفن پیچید... چند زنگ و بعد صدای عصبی کاوه که الو گفت...

کار پنجره نشستم و دستم را روی شیشه کشیدم...

صدای "یا زهرا" گفتن کاوه پیچید و بعد شکستن چیزی شکستنی!

بیرون دویدم و روی قوس پله ایستادم...

چشمم افتاد به گلدان چینی پخش شده کف نشیمن... کاوه که درست وسط شکسته ها ایستاده بود و گوشی تلفنی که

به پشت روی سرامیک ها پیچ میخورد...

ناپاور نگاهم میکرد...

لبهایش تکان می خوردند و حرفی خارج نمی شد... پلک چپش میپرید... مثل پای چپ من که میلرزید...

قدمی جلو گذاشت...

-با...بابا...م...مرد!

ذهنم پردازش کرد... بابای کاوه... H قاجون... با ریش های سفید ابریشمی... همانی که با عبایی بر دوش روی زمین

مینشست و میز کوچکی جلویش می گذاشت و خطاطی میکرد؟

جیغ خفه ای کشیدم... دستم روی دهانم چفت شد...

قدم دیگری روی زمین گذاشت... درست رفت روی خرده چینی ها...

چشمهایش درشت شده بودند... انگار مسخ شده بود...

با لکنت گفت:

-بابا...بابام...مرد مریم!

به ثانیه نکشید که خون قرمز تندی روی سرامیک های سفید دویدن گرفت!

چینی ها مرد شدند... باکریگی پایت را دریده اند!

جلو دویدم...

-کاوه...پات...جلو نیا!

ایستاد... با پیشانی عرق کرده نگاهی به زیر پایش کرد. دست به دسته کاناپه گرفت و خودش را روی آن پرت کرد... تلفن زنگ زد، برداشتمش...

- الو کاوه؟

صدای گریه کیان بود.

- کاوه آماده باش... من و تو و سودابه میریم استانبول و بعدش تهران... ببینیم چه خاکی به سرمون شده!

و باز هق هق های مردانه و صدای ممتد بوق اشغال!

نگاهم به دستان لرزانش افتاد که سفت و سخت دسته مبل را گرفته بودند و می فشردند... لبهای بی رنگ شده اش می لرزیدند و اصوات نامفهومی خارج میشد...

"عین ج/ن/د/ها همیشه فقط رابطه میخوای"

دستم که برای لمس کردنش جلو رفته بود در راه معطل ماند!

نگاه لرزانم را به صورتش دوختم... تارهای سفید از سیاه پیشی گرفتند...

باز هم زمستان شد؟

چرا باز حال و هوای ژانویه دارد ظاهرت؟

صورتت قندیل بسته... "ها" کنت آب شوی؟

بغض کردم و چانه ام لرزید... چانه اش لرزید و لبهایش تکان خوردند:

- نفرین کردی منو؟ لعنتی نداشتی به ساعت بکشه؟

با دو دست به سرش کوبید... از جا پریدم و هر دو دستش را گرفتم!

- مرگ من نکن کاوه... صبور باش!

باز هم به سرش کوبید و زار زد... هیچ وقت هیچ مردی را آنطور بی تاب ندیده بودم...

سرش را به سینه چسباندم!

- کاوه تورو قران نکن!

دهانش را به شکمم فشرد و با صدایی که به زحمت فهمیده میشد گفت:

- نفرین کردیم نه؟ نفرین کردی!

سرش را بوسیدم...مشامم پر شد از عطر شامپوی مردانه!

-نه به قرآن...نفرین چیه؟من کی باشم که نفرین کنم...اونم تو که عزیزمی!

ساکت شد...زمزمه کردم:

-فقط دلم شکست...اونم فدات!

"بشکست اگر دل من

به فدای چشم مستت

سر خم می سلامت

شکند اگـــــر سبویی"

سرش را از شکمم جدا کردم...دستش دور کمرم حلقه بود...با انگشت عقیق انگشترش را لمس کردم...سرش را بالا گرفت

شبیبه...شبیبه یک پاکت سیگار زیر باران مانده بود...

نه کام می داد و نه میشد کام گرفت...نه دود داشت و نه آرامش..

حتی روشن هم نمی شد..فقط بوی توتون میداد!

با انگشت ابروهای برهم ریخته اش را صاف کردم...نگاهم را می دزدیدم و نگاهم را تعقیب میکرد!دستش را از دور کمرم باز کردم...رنجور بودم...دلم مثل یک فلز زنگار گرفته خورده شده بود و تکه به تکه اکسید میشد و فرو میریخت! جلوی پایش نشستم...دستم را دور مچ پایش حلقه کردم و به آرامی از لای دمپایی انگشتی اش در آوردم و روی زانو گذاشتم!

خون سرخش چکه چکه از پاشنه سر میخورد و روی شلوارم میریخت

-مریم...بابا مرد؟ینی حاج بابا مرد؟

دستم را دراز کردم و از روی میز چند برگه دستمال کاغذی بیرون کشیدم و با پشت دست اشکم را پاک کردم:

-انا لله و انا الیه راجعون...

چشمم...به گردن اویز الله روی سینه اش افتاد...

سلام الله بی معرفت!سایه ات سنگین شده...!

با ما بد میکنی خوشی؟

با دستمال خون اطراف زخمش را پاک کردم!

-مریم؟

دستم از حرکت ایستاد... طرز صدا کردنش فرق کرده بود، سرم را بلند نکردم... دستش را زیر چانه ام لغزاند... انگشتش را روی بخیه هایم کشید...

نگاهم را به فالیچه کوچک تبریزی زیر پایم دوختم!

-مریم غلط کردم... آه نکش آهت دامنمو میگیره!

آه در بساط ندارم کاوه! تمام آه های دنیا را کشیده ام!

تو سیگار دود کردی و من آه!

تو خاکستر توی پیش دستی ریختی و من خود خاکستر شدم!

اشکم از شیار کنار بینی سرخورد روی لبم و شوری اش روی زانم رفت! از جا بلند شدم. به سمت آشپزخانه رفتم و سراغ جعبه کمک های اولیه.

انگار مرگ غرور من بر مرگ حاج بابا چربیده بود!

دوباره به جای قلبی برگشتم و او هم هنوز نگاه پیشینش را روی من دنبال میکرد!

پاشنه پایش را روی تکه ای گاز گذاشتم و بتادین ریختم... هیچ تکان نخورد! چند تکه گاز روی زخم گذاشتم و بانداز کردم!

سکوت بدی پیچیده بود.

آنقدر عمیق که فهمیدم شیر آب آشپزخانه چکه میکند... پشت پنجره باران میبارد... توله سگ آقای فنپرسی بد خواب شده و در من زنی عاجزانه برای زنده ماندن تقلا میکند.

بغضم را فرو خوردم و زمزمه کنان گفتم:

-من همیشه صاحب غذا بودم و کسی رو نداشتم که دلداریم بده... دلداری دادن بلد نیستم! فقط میتونم بگم متاسفم.

نگاهم را به آرامی به سمت چشمانش سر دادم...

با اشک لب سوز تر بود... لب دوز تر شده بود! قند پهلوا!

انگشت سبابه ام به هوای لمس چند چین کنار چشمش لرزیدن گرفته بود! من با بند بند وجودم هوس میکردم... دست جدا... پا جدا لب جدا...!

دستم را مشت کردم و بلند شدم! نگاه خیره اش روی اندامم حرکت میکرد... دست سردش دور مچم پیچیده شد. ایستادم اما برنگشتم!

با صدای مرتعشی گفت:

-می بخشیم؟

دستم را روی دهانم فشردم و درد گلویم از بغض را بلعیدم...

-اوهم... بخشیدم!

آی خدا یاد بگیر... چه ساده میبخشم!

کشش آرامی کافی بود که چرخ بخورم و نوی آغوشش آرام بگیرم...

روی پای سالمش بلند شده بود و سرم را به سینه اش می فشرد!

بوی عرق... ادکلن... سیگار... قهوه!

یک دست دور شانه هایم حلقه زد و دست دیگرش را روی موهایم گذاشت و پریشانترش کرد.

-مریم احساس بدی دارم!

احساس من عمریست بد شده کاوه!

به درد نخور شده... بیس شده... تفاله شده!

چانه اش را روی سرم گذاشت... حس کردم کف سرم می سوزد! چانه اش که از بغض روی سرم می لرزید حس میکردم

مته به دست مغزم را میشکافند!

-مریم 20 و چند سال از آقاجون دور بودم ولی این بار فاصلمون خیلی زیاده! هیچ پروازی هم نداره برا دیدنش!

حرکتی کردم که جدا شوم... حالش را درک نمی کردم!

پدر از دست داده بود... پدر از دست داده بودم! او آقاجون... من اکبر عتیق

محکم تر فشارم داد و نگذاشت رها شوم...

حس می کردم دارد توی آغوشش تمام دلخوری هایم را مثل آب چرک از دلم می چلانند

-جاش هست...جاش نیست...هرچی هست بدون بد به این آغوش محتاجم.

لبه‌هایش را به آرامی زیر گوشم برد و بوسید!

دستهای سردش در کسری از ثانیه جهنمی شدند

زیر پوست تنم زنی زندانی ست...

که چشمش به چشمان تو که می افتد

به هوا و هوس یک جنگ تحمیلی...

با مشت به در و دیوار بدنم می کوبد

کسی زیر پوست سینه ام می کوبد...

تق تق...

روی پاشنه پا بلند شدم...باز هم تجدید شدم...هنوز بعد 20 و اندی سال توی کلاس اول چشمانت مردودی ام!

لبه‌هایم را روی پلکش گذاشتم و بوسیدم...فنجان لب خورده شده ای

"مثل ج/ن/د/ه/ها فقط رابطه میخوای" پشتم از عرق لزوج شد...

آی...تویی که نامت خداست...دست مریزاد که با چکش کوبیدی توی ملاج زندگیم...

بنای دلم بد سست شده بود...میخکوبم کردی!

با فشار محکمی به سینه اش به عقب رانده شد...با غصه نگاهم کرد اما حرفی نزد

لبه‌هایم را بهم فشردم...چند لحظه نگاهش کردم...

پیر شده بود و دروغ گفته ام اگر بگویم نمی دانم چرا همان یک دم صورت علی جلوی دیدگانم ظاهر شد و بعد چهره

یک دوست جدید به اسم اوستا...

جعبه بانداژ را برداشتم و به سمت اشپزخانه رفتم و بی آنکه توی کابینت بگذارمش روی میز رهایش کردم و اینبار به

اتاق همکف پناه بردم!

در را که بستم نگاهم به قاب عکس نیلوفر افتاد...عکسی که توی مدتی که خانواده کاوه می آمدند غیب می شدو حالا

باز پیدایش شده بود!

توی آینه دیواری به سر تا پایم زل زدم که با آرامشی عجیب و بعید به در تکیه زده بودم و جلوی تاپ سفیدم خونی

شده بود.

با یک حرکت در آوردمش و روی تخت پرت کردم...

طبق عادت با انگشت روی بخیه کنار سینه ام دست کشیدم...

قصه از کجا شروع شد؟

یکی بود و یکی نبودش را شنیدم و ماه هاست که در خوابم!

یکی که بود من بود...

آن که نبود تو بودی پروردگارا...

برای فرار از وسوسه برگشتن به پذیرایی و در آغوش کشیدنش با چشم میان کتاب ها به جست و جو پرداختم... "تنهایی" نگاهم میخ شد...

بگذار بگویم قصه از کجا شروع شد... غصه از کجا شروع گشت...

از یک یعد از ظهر سرد پاییزی توی میدان انقلاب....

یک کتاب قطور و یک اسم منحوس به اسم تنهایی که از آن روز به بعد تنها ترم کرده!

از میان کتاب ها بیرون کشیدمش!

جای دست های مرد مو مشکلی!

من به تنهایی دچارم یا تنهایی دچار من؟

جلد خاک گرفته اش را به سینه عریانم چسباندم و از پشت خودم را روی تخت پرت کردم...

گاهی آنقدر دیر میشود که نه می توانی پی اش بروی و نه میتوانی بمانی...

فقط باید سرت را بگیری رو به آسمان و بگویی... الهی و ربی... من لی غیرک؟

راننده که چمدان را توی صندوق عقب جا داد من هم ساک دستی کوچک مشکلی اش را به دستش دادم...

مستاصل نگاهم کرد... باران ریز و تندی باریدن گرفته بود...

سرشانه های بارانی طوسی اش تیره شده بودند و روی ابروها و مژهایش قطرات ریز باران نشسته بود...

-مطمئنی که نمی خوامی بری نیس پیش دوقلوها؟

موهای نمدار و فرم را پشت گوش زدم و سر تکان دادم:

-نه... برام مهمه که کارمو از دست ندم!

دستش به آرامی مشت شد... باز شد... میان موهای خیسش کشیده شد!

- پاتریک بهت سر میزنه... هرچی که احتیاج داشتی هر زمان از شبانه روز بهش بگو!

سر تکان دادم و دیدم که به لرزش نامنظم گوشواره هایم خیره شد...

مکت کرد و من منتظر بودم در آغوشم بگیرد اما نه...

یک بوسه ضعیف دارد روی لبهایم دق می کند...

لب و دندانم سکنه کرده اند!

این پا و آن پا می کرد... لبخند تلخی زدم...

- چیزی شده؟ چرا نمیری؟

دستی به ته ریش تیره اش کشید و گفت:

- من زود برمیگردم...

دلیم ازین خداحافظی سخت گرفته بود

در حرکتی سریع با گفتن "مراقب خودت باش"

سوار تاکسی شد... نگاهم نکرد... بارانی اش را جمع و جور کرد و از لبخوانی فهمیدم که دستور حرکت داد...

از تو همه رفتن... از من همه ماندن... نه فرو رفتن...

تاکسی حرکت کرد و من پاهایی لرزان و دستانی لرزان تر کاسه کوچک آب را پشت سرش خالی کردم...

هیچ کاسه آبی بخیر بودن هیچ سفری را تضمین نمی کند...

این دوری لازم بود... لازم بود...

دستت درد نکند حاج بابا که مردی!

به محض ورودم به خانه صدای بلند و بیره گوشی سکوت پذیرایی را شکست

- سلام!

صدای شاد اوستا که پیچید بی اراده چشمم به قاب عکس کاوه افتاد...

روی مبلی استیل نشسته بود و با قدرت عجیبی دسته هایش را می فشرد و مستقیم به چشمانم زل زده بود...

از سر تاثیر نگاهش سرم را برگرداندم

-الو...مریم؟

-سلام...خوبی؟

-سلام به روی ماهت فروشگاهی دیگه نه؟

چشمم به ته سیگار های پخش شده روی میز افتاد و پاکت سیگاری که چند نخ سیگار نسوخته از تویش بیرون زده بود...

-نه...خونه ام...امروز آف م!

-بـهـه...پس ما بیخودی یه ساعته به درخت جلو فروشگاه تکیه دادیم که جنابعالی شیفتت تموم بشه؟ برا چی آف ی؟

خنده آرامی کردم:

-شوهرم عازم ایران بود...

-چرا تو نرفتی؟

-پدرش فوت کرده بود...من کار داشتم نمی تونستم برم...

-ینی الان تنهایی؟

نفس عمیقی کشیدم:

-آره...تنهام

فوری گفت:

-من پیام اونجا؟

مکث کردم:

-برا چی؟

صدایش را آرام کرد:

آخه منم تنهام!

سکوت کردم...نگاهم به عکس خودم و خودش روی شومینه خورد..با حرص چشمانم را بستم

-بیام مریم خانومی؟

از لحن التماس گونش لبخند کمرنگی روی لبم نشست...

-و تو فکر نمی کنی خیلی زود خودمونی میشی؟

با لهن جدی گفت:

-تو شهری که همه غریبه اند تو برام از هه خودی تری!

-بیا!

-برام یه غذای ایرونی درست میکنی؟

خندیدم:

-نه...مگه می خوای شام هم بمونی؟ وقت ندارم!

اه کشید:

-باشه بابا...ادرس بده!

گوشی را قطع کردم...نگاهم باز خورد توی قاب عکس...

-لعنتی دست از سرم بردار دیگه!

جلو رفتم و با حرص قاب را روی تاقچه برگرداندم!

لنگ لنگان به اشپزخانه رفتم...در فکر بار گذاشتن باقالی پلو...

یادم نمی رود بچه که بودم...پری که بود...

وقتی جلو اینه می ایستاد و آرایش می کرد و دهانم از تعجب باز میماند...

پری زیبا بود...من به اکبر رفته بودم...

گاهی که آرایشش تند میشد و انگار که از چشمان معصومانه ام خجالت بکشد بازویم را می گرفت و بالا میکشید و

درد وجدانش را روی من خالی میکرد"یه بار دیگه بی اجازه پاتو بذاری تو اتاق من قلم پاتو میشکونم"

ومن قلم پایم تا 20 سالگی نشکست...

اما خدایا تو میدانستی که روزی کج میروم که قبل رفتن قلم پایم را شکستی!

بین با همین پای لنگ با چه سرعت راه خطا میروم!

نگاه از پای چپم گرفتم و مشغول شستن برنج شدم!

صدای زنگوله در که بلند شد بالا پوش ساده ای روی لباس هایم پوشیدم و در را باز کردم

اوستا با دسته گل کوچکی از گل های ریز آبی و سفید پشت در ایستاده بود

-وای...بوی باقالی پلو میادا!

صدای خنده ام بلند شد...

-سلامتو خوردی؟

توجهی نکرد و بی آنکه تعارفش کنم با دست به آرامی کنارم زد و با چشمانی نیمه باز وارد شد...

-اووووم...مریم خانوم...چه کردی؟

در رابستم...

نگاهم به تابلوی آیت الکرسی روی دیوار افتاد

آی خدا...

اینطور نگاهم نکن!

یکراست به آشپزخانه رفت...در قابلمه های روی اجاق را برداشت و با ولع بوکشید و به ترکی چیزی گفت...

با لبخند دم در آشپزخانه ایستادم و گل را روی این گذاشتم و به صورت فرو رفته در بخار غذا چشم دوختم...

-چی گفتی؟ ترکی بود؟

در قابلمه ها را گذاشت و با صورتی بشاش به سمتم برگشت:

-هیچی...قربون صدقه مامانم رفتم...دلم براش تنگ شده!ببینم کوفته تبریزی هم بلدی؟

ابرویی بالا انداختم:

-اوه...نه!

با دست به بیرون از آشپزخانه اشاره کردم:

-حالا از حریم خصوصی من بفرمایی بیرون!

دستش را به نشانه تسلیم بالا برد و از اتاق بیرون رفت!

من به این تسلیم ها...به این سر زندگی ها احتیاج داشتم

کاوه؟نه...دلم برایش تنگ نشده بود...

چشمم به دمپایی های ابری اش افتاد که کف آشپزخانه بودند...

چیز بزرگی توی گلویم گیر کرده بود...

انگار اجسام هم چشم داشتند... با همان تاثیر نگاه صاحبشان...

با نوک پا دمپایی را به زیر کابینت هل دادم تا نبینمش...

شنا بلد نیستم...

غرق در موجم اما...

خدای بازیگوش بی هوا هلم داده ای توی این سردرگمی...

شنا بلد نیستم... نجات که نمی دهی...

لااقل دعایم کن!..!

صدای زنگ تلفن بلند شد... دست دراز کردم و گوشی را از روی اپن برداشتم...

-هلووو...

-مریم؟! سلام!

سلام... تویی؟ همان که با یادت بسیار ها گریسته ام؟

-س... سلام!

صدای بغض آلود علی مثل جرسی سنگین توی هزار توی بدنم صدا کرد:

-به کاوه بگو نیاد... دفنش کردیم!

گوشی را محکم به گوشم چسباندم

-ع... علی!

مثل طوفانی که پنجره های خانه را در هم می شکند صدای گریه اش تمام شکستنی های وجودم را شکست.

-مریم کدوم علی؟ علی رو یه ساعت پیش گذاشتنش قبرستون ور دل باباش!

صدای گریه اش بلند شد...

تا خود نخاع گردنم بی حس...

-تقصیر منه... آقا چون از رنگ پریده ام پرسید... از خواب نداشته ام پرسید... بش گفتم دلیلش تویی... گفتم کسی رو که دوس داشتمش خودتون صیغه برادرم کردینش... خودم خواستم که صیغه بشن... که امانت داری بشه... که بهم برگردی! اشک با تمام شوری اش روی گونه ام پنجه میکشید...

صدای گریه... گریه اش بوی لباس سیاه غذا میداد...

-یه لبخند... یه اه... همین... رفت بره بخوابه... تا صبح نکشید مریم... بابام مرد!

اوستا از روی میل خیز برداشت و خودش را به من رساند...

دستم برای پیدا کردن نقطه اتکایی... جایی... چیزی...

مدام روی اجسام حرکت می کرد...

ظرفشویی... یخچال... کابینت... و عاقبت دستهای اوستا که محکم انگشتانم را فشرد...

-این چه زندگیه مریم... چرا زودتر نشد که فراموش کنمت... چرا همه چیز بیخ پیدا کرد!

سرم گیج می رفت... پاریس دور سرم می چرخید...

خدایا چشمانت را توی دوران این سرگیجه ها گم کرده ام...

-من چرا با اینهمه ادعای دین و ایمون با حسرت زندگی با زن برادرم زندگی کردم... چرا به ناموس برادرم...

و صدای حق هق...

و شکستن چیزی شکستی...

و بوق ممتد و...

اوستا با چهره ای نگران گوشی را از میان انگشتان لزوج و عرق کرده ام بیرون کشید و روی کابینت گذاشت. بازویم را گرفت و جسم خشک شده ام را به سمت صندلی کشانید...

علی؟

کاوه!

من!

حرف هایت دنیا را بر سرم که نه... مرا بر سر تمام دنیا اوار می کند.

-مریم؟ خانومی چی شده؟

تمام صورت... گلو و گردنم از اشک خیس شده بود!

آی... خسته ام خدا!

بی توجه به نگاه نگران اوستا سرم را روی میز گذاشتم و به حال بی حال خودم زار زدم...

یا مقلب القلوب... حالم دگرگون است خدا!

ارام تر که شدم سرم را از روی دست ها برداشتم و نگاهم به برق شدید پشت پنجره افتاد و بعد صدای بلند رعد و برق...

"بارونو دوس دارم هنوز"

چه باید بکنم؟ ته تمام بدبختی ها به ناف من می رسد... به جنین نا مشروع منه مادموزل!

"چون تورو یادم میاره"

اوستا از جعبه روی میز مشتت دستمال برداشت و به دستم داد:

-به من نمی گی چی شده؟

چشمهایم را بستم... صدای رعد و برق!

"حس میکنم پیش منی"

باران شدیدی شروع شد... لرزم گرفت... اوستا هم رویش را به سمت پنجره برگرداند:

-بارون گرفت!

"وقتی که بارون میاره" دست گرمی دستم را لمس کرد... متوحش نگاهش کردم... لبخند غمگینی زد:

-حرف بزن...

هیچ تلاشی برای کشیدن دستم نکردم... نگاهم لای موهای خرما بپیش پیچید...

کاوه!

چشم هایم الکن شده اند... تصویر تو... توی مردمکم مدام تکرار میشود!

چه لکنت شیرینی!

زل زدم توی نگرانی عجیب یک جفت چشم مردانه!

-حرف بزن اروم میشی!

چانه ام لرزیدن گرفت...خواستم سرم را روی میز بگذارم که دست زیرچانه ام برد...

"بیا دوباره پا به پام"

به شدت چانه ام را فشرد:

-داد بزن...حرف بزن!

"حالا تو نیستی و خیسسه...چشمای منو خیابون"

با عصبانیت از جابلند شدم...سرم گیج می رفت...خواستم از آشپزخانه خارج شوم که تمام قد سد راهم شد:

-دق میکنی...با من حرف بزن!

با عصبانیت هلش دادم:

-از خونه من برو بیرون!

دستهایش را از هم باز کرد و تمام درگاه آشپزخانه را پوشاند:

-نمی رم...اگه میتونی بیرونم کن!

به سر تا پای مصممش نگاه کردم...جیغ کشیدم:

-گمشو برو بیرون...از همه بدم میاد...از تو...از علی...از کاوه...از اکبر...بیشتر از همه از پری که منو پس انداخت!

گوش هایم داغ شده بود و شقیقه هایم نبض گرفته بود...

تهی تر از من بیت الحرام توست خدا...

چشمانم را بستم گذاشتم راحت ببارند...

-من یه آشغال...اشغال...شوهرمو دوس دارم ولی اون با فکر زن سابقش با من میخوابه فبا من بلند میشه،با من زندگی

میکنه!اون منو نمی خواست...خودمو گره زدم به ریشش...

کف آشپزخانه نشستم...سر زانوهایم در برخورد با سرامیک ها درد میکرد:

-زندگی من که ترین زندگی تو دنیاست...شوهرمو میخوام...فکرم پیش برادر شوهرمه!

من ف / آ / ح / اش / ه / ترین حیوون ماده ام!

دست توی موهایم فرو بردم و به شدت کشیدم...

خود آزاری یا خود ارضایی...

راضی ام...راضی ام به این درد...

کف سرم داغ شد و سوخت...آنقدر جیغ کشیدم که حس کردم حنجره ام زخمی شده...درست رو به رویم روی زمین زانو زد...دستهایم را با احتیاط از سرم جدا کرد...

به آرامی انگشتان مشت شده ام را باز کرد و تار موهای کنده شده توی دستم را در آورد!

میخواوم طفل عشقت را همینجا ...کف همین زمین سرد زایمان کنم...

خدا یا...هستی؟

با یک دست دو دستم را محکم گرفت و فشرد و با پشت دست دیگرش روی گونه ام کشید...

بوی سنگ سار شدن می دهد تنم!

نالیدم:

-خسته ام اوستا...به خداوندی خدا خسته ام!

زل زد توی چشم هایم و دیدم که چشمانش اشک الود شدند:

-منو می کشی راحتم کنی؟

دستش را پشت سرم گذاشت و پیشانی ام را به شانه اش چسبانید...آغوشش گرم نبود...هوس آلود هم نبود...آرامش بخش بود!

-فدات شم خانومی...حرف بزن ...برام تعریف کن!

و من منتظر یک اشاره..از مرگ مادر بزرگ...و نه قبل تر از آن...از مردن اکبر ...از دواج پری...تنهایی من و مادر بزرگ...تا آخرین لحظه ای که با کاوه سر کرده بودم!

ساعتها صبورانه گوش کرد...سرم روی شانه اش آرام گرفته بود!

دلیم که آرام گرفت مستاصل به رشته های فر و مشکی مویی که کف اشپزخانه ریخته بود نگاه کردم.کاش این تردید ها و غصه ها هم به سادگی کندن چند تار مو از سرم می رفت!

جسم سردی به لبهایم خورد...نگاه مهربان اوستا و لیوان آبی که به لبهایم چسبانده بود...جرعه ای نوشیدم!

-چرا همه چیزو سخت می گیری مریم؟به خودت فرصت بده!اینقدرم به غما پر و بال نده!

پوزخند زددم:

-زن نیستی که بفهمی چی میگم!

تلخندی زد:

-مردم... چیزایی رو می فهمم که هیچ زنی نمی فهمه!

با کمک در و دیوار بلند شدم. تلو تلوخوران خودم را روی نزدیک ترین مبل انداختم... خانه تاریک شده بود. دست دراز کردم و آباژور سفید کنار دستم را روشن کردم

باز فیلتر های سیگار... چند لیوان مشروب نیمه خورده... یک تسییح شاه مقصودی...

چه تضادی... بد مستی و عبادت!

از جا برخاستم... خودم را روی صندلی گهواره ای انداختم... خودم را تکان دادم... صدای جیر جیر صندلی برخاست

-مریم... من باید برم!

مرا یاد گهواره عروسک پارچه ایم می انداخت...

یادش به خیر که نه... به شر گذشت!

-مریم خانومی من باید برم... مدیر پانسیون راهم نمیده!

دست های منجمد شده ام را به دسته های صندلی فشردم... چشمم به فیلتر های سیگار روی میز...

شعله شومینه دیواری به آرامی میسوخت... عکس عجیب کاوه روی دیوار بالای شومینه ذوبم میکرد از خجالت!

زل زدم توی چشمهای راکدش...

خدا مرا با چشمان تو محشور کند مرد...

-مریم... عزیزم... من برم؟

نگاه بی رمقم را به قامت بلندش که روی پاشنه پا جلوی صندلی نشسته بود و نگاهم میکرد دوختم:

-داری خودتو داغون میکنی!

"چرا همه چیز بیخ پیدا کرد"

خدایا خسته ام...

تو خوب... من بد... کوتاه بیا!

دانه اشک بر گرمگاه گلویم سر خورد و غلغلکی (!) درد آور توی تنم انداخت!

-برو اوستا... تنهام بذار!

کمی نگاهم کرد...

شبیهِ کاوه...

منم که مادموزل.. اختیار از کف داده!

دست لرزانم به آرامی بلند شد... به سمت موهایش رفت

روی نرمش خرمایی و پر پشتش نشست

از لرزش آرام گرفت.

خداوند یک سیب ناقابل خورده و هزاران نسل از مادرم را مجازات می کنی!

با صدای بلند زدم زیر گریه...

جیغ

گریه!

خسته ام خدا...

از کاه کوه ساخته ام یا تو کوه روی شانه ام را کاه میبینی؟

چنگی به موهایش زدم... چشمانش را بست و لب گزید

-اوستا برو... چون مادرت برو!

صدای فریادم باعث شد با عجله از جا بلند شود

بایستند... لبهایش بی صدا تکان بخورند اما حرفی نزنند و به سرعت از در خارج شود!

بوی برنج و گوشت سوخته در خانه پیچیده بود اما بوی سوختگی دل من غالب بر همه!

صورتم را میان دست هایم گرفتم و از لابه لای انگشتان لرزانم به پاکت سیگار چشم دوختم!

و سیگار صدای تلخکامی هاست!

دست پیش بردم و سیگار نیم سوز کاوه را که توی زیر سیگاری کمرشکن شده بود برداشتم

فندک نقره ای کاوه!

تق تق... یاد نگاهش افتادم... بعد این تق تق ها هر کجا که بود نگاهش را به چشم های من میدوخت تا عکس العمل را مقابل سیگار کشیدنش ببیند!

اتشش زدم و با تردید به صورتم نزدیک کردم!

عطر کاوه میداد نه بوی سیگار!

می ترسیدم خفه شوم... سیگار کشیدن بلد نبودم اما زیاد دیده بودم!

هووی من میان دستهای مردانه کاوه بود!

به لب بردم و...

اولین پک... بعددهانم را باز کردم و دود خاکستری مرموزی خارج شد...

سرفه؟؟ نه... سرفه نکردم! انگار که از زمان تولد سیگاری بوده ام... آرام آرام پک زدم و نفس بیرون دادم!

و من... دود تعفنی منتشر در رگ این زندگی!

سیگار نه خود باز می ایستد از درد و سوختن و نه تو را آرام میکند از گداختن!

صدای زنگ تلفن پیچید... جواب که ندادم پیغام گیر با لهجه زیبای کاوه به صدا درآمد و بعد صدای دلارام:

- زن عمو... خونه ای؟

"زن عمو" نمکدان گرفته اند و روی زخمم را شور میکنند!

سیگار به ته کشید... انقدر که توی دو انگشت لرزانم جا نمی شد!

- زن عمو خوبین؟ کاش میومدین اینجا... من و هانا و دلبرم تنها نبودیم! اگه خوابید و یا بیرون لطفا بهمون زنگ بزنید... بنجووورر!

و صدای بوق و قطع تماس!

نفسم بوی سیگار گرفته بود... شبیه کاوه توی شبهای که سرش کنار سرم روی بالشت بود...

چشمم به لیوان و مایع نیمه خورده درونش بود!

جایت خالی مادر بزرگ... تو گفتی که مشروب ادم را تا 40 روز نجس میکند...

مادر بزرگ اشتباه می کردی... خدای زمینی من مشروب میخورد...

خدا که نجس نمیشود... می شود؟

کیفم را روی شانه انداختم

این چهارمین روز از نبودنت مرد تلخ و شیرین من!

صدای سوت بلندی توی فضا پیچید... لیخند ناخواسته ای روی لبم نشست... سرم رابه سمت صدا برگرداندم و اوستا که با کوله روی پشت و هندز فری توی گوش برایم دست تکان میداد!

بر سرعت قدم هایم افزودم!

-سلام دختره! خوبی؟

دختر؟ دور افتاده ام از دختری انگار!

-سلام، خسته ام! امروز فروشگاه خیلی شلوغ بود!

کلاه کپ سفیدش را از سر برداشت و دستی توی موهای خرمایش کشید...

دلچای میخواست...

-منم دانشگاه بودم! قرار بود امروز اسپرین درست کنیم... منم سنبل کردمش و فقط شکل قرص در اومد... استاد نامرد مجبورمون کرد قرصامونو بخوریم... گلاب به روت الان احساس بدی دارم!

با صدای بلند زدم زیر خنده! شادم می کرد

-بعله... بخند... امشب که اسهال شدم کیه به دادم برسه!؟

خندیدم:

-اونوقت بیا پیش خودم ازت پرستاری می کنم!

خندید و پشت سرش را خاراند، عادت داشت... وقتی ژست پسر بچه های بازیگوش را در می آورد یک دستش را پشت گردن میبرد و موهایش را بر هم می ریخت:

-چیزه فکر کنم چند تا قرص دیگه داشته باشم... بخورم شاید جدی جدی دل درد گرفتم!

دستش را رو به آسمان گرفت و کاملاً جدی گفت:

-الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی!

از خنده روی پا بند نبودم... به نرده های کنار سن تکیه دادم و انقدر خندیدم که چشم هایم از اشک تار شدند!

-مریم؟

چقدر طرز صدا کردنش دردآور بود... یاد کاوه ام می انداخت!

-بله؟

پشت به سن رو به خیابان تکیه دادیم. نفسی عمیق کشید و با فوتی طولانی بیرون فرستاد:

-همیشه بخند مریم! صدای خنده ات دلنشینه!

شادم می کرد...

مدال باید انداخت بر گردن مردی که مادموزل کتیف و غمگینی مثل مرا بخنداندا!

به آرامی تشکر کردم:

-می خوای با زندگیت چیکار کنی؟

نسیم آرامی وزیدن گرفت... هوای همیشگی کنار سن... نسیمی آرام و گلویی فشرده از بغض!

و پاریس... شهر فاجعه های عاشقانه!

-نمی دونم!

-کی بر میگرده پاریس؟

با لاک قرمز ناخنم ور رفتم! بغض کردم:

-نمی دونم کی بر میگرده!

نگاهش را بر نیمرخم حس می کردم:

-زنگ نزده؟

بغضم ترکید:

-نه... چهار روزه ازش خبر ندارم. اوستا... من چرا از این خانواده خیر نمی بینم؟

به آرامی سرم را به شانه اش تکیه داد و نج نجی کرد:

-هییس... نشد دیگه... بسپر به خدا اگه دوشش داری!

هو الله الاحد...

راست می گویند؟؟... نه... خدایا تو تنها تری یا من؟

صدای ملایم زنگ تلفنم بلند شد... مثل 86 ساعت گذشته با عجله از جیب کت گلبهی ام درش آوردم.

تا به حالا شده به صفحه گوشی نگاه کنید و دلتان درست مثل ساعت شنی بریزد...

شده اسمی روی گوشی بیوفتد که با دیدنش قلبتان یکی بزند و یکی نه؟

از اوستا فاصله گرفتم و دکمه سبز رنگش را فشردم.

صدای بمش بلند شد:

-مریم؟ سلام!

تمام بغض های دنیا داشت توی گلویم می پیچید...دهانم باز نمی شد...

-صدام میاد؟ خوبی دختر؟

درخت زندگی من ریشه در نگاه تو دارد! شاخه در هوای تو!

-س...سلام.

صدایش از هیجان آرام گرفت:

-مشکلی نداری؟ کم و کسری؟

مشکل؟

کاوه بوی گرم اشتباه تازه می دهد تنور بدنم!

-نه...همه چیز مرتبه! اونجا اوضاع چطوره؟

اه بلندی کشید:

-همه چیز داغونه! آقا جون هست و نیست.

با نوک کفش سنگ ریزه ای را این طرف و آنطرف کردم و نگاهی به اوستا که دورتر از من ایستاده بود و روی سگ

پاکوتایی که کنارش آمده بود دست می کشید!

-متاسفم...اگه موقعیتش بود وظیفم بود که پیام!

صدایش خش دار شد:

-لزومی برای بودن نیست! ببینم پاتریک بهت سر میزنه؟

نفس عمیقی کشیدم:

-اره...امروز صبح برام شیر و برشتوک خرید!

صدای تق تق فندق واضح و رسا از پشت تلفن می آمد:

-من بش گفتم بیاره! بی صبحونه نرو سر کار!

دلیم غنچ رفت!

-خیلی سیگار می کشی کاوه!

صدای پوزخندش را شنیدم، انقدر تلخ که با دستپاچگی حرف را عوض کردم تا تلخی اش داغ نشود روی دلم:

-کی بر میگردی؟

-نمی دونم... اوضاع نامیزونه! هیچ چیز سر جای خودش نیست! عمه خانوم فهمیده که وضع جسمیت بهتره، اصرار داره

که بر گردی ایران!

احساس خفگی کردم... برای بلعیدن این بغض باید از سر درد تمام اب سن را یک نفس بنوشم!

دستم به گلویم رفت!

-برای زندگی لعنتیمون یه فکری بکن!

با ناخن نرده ها را خراش میدادم و مو بر بدنم میخ میشد! تن صدایش بالا رفت:

-لعنتی من 20 و اندی سال نتونستم زن و بچه هم رو فراموش کنم تو یه سال زندگی کوفتی با تو چطور فراموش کنم

هان؟ بفهم... بفهم!

از سر فریادش گوشه ای از دستم افتاد. مبهوت به تکه های پخش شده روی زمین چشم دوختم و انگشتان استخوانی

اوستا که برای برداشتنشان به سمت زمین دراز شده بود

"من بعد 20 سال نتونستم زن و بچه ام رو فراموش کنم"

از شروع طعم پایان داشت این زندگی...

با شانه هایی لرزان از گریه ایستاده بودم که اوستا از روی پاشنه پا بلند شد. خرده های گوشه ای را مقابلم گرفت:

-چی شده مریم؟ ببین چه بلایی سر گوشیت اومد!

جیغ زدم:

-چه بلایی سر گوشیم اومد؟ ببین چه بلایی سر خودم اومده!

ابروهایش از تعجب بالا رفت.. لعنتی کاوه میشد انگار!

-مریم! آروم باش ببینم!

زیر دستش زدم! قطعات ریز و درشت گوشی به هر طرف پخش شدند! فریاد زد:

-از همه تون متنفرم.. از همه شما مردا... شما سهمتونو که تو رختخواب از مون گرفتید پشت بندش باید عینهو سگ دنبالتون دم تکون بدیم و زبون بیرون بیاریم و له له بزنییم تا یه لحظه زن بودنمونو بفهمین! خسته شدم... از کاوه... از علی از تو... از همه!

من میخوام تنها زن تو فکر شوهرم باشم! این خیلی بده؟ خیلی سنگینه؟

فریاد اوستا میخکوبم کرد:

-مگه اون تنها مرد توی فکر تو بود؟؟

لبه‌ایم به شدت می لرزیدند و تندی یک باد خنک بهاری توی حلزونی گوشم پیچیده بود و زوزه می کشید!

از نگاه اوستا پشیمانی می بارید و شاید خیال می کرد برای دخترک زشت گدای چلاقی مثل من زیادی تند رفته است! اما حرفی نزد... باز خم شد، سیمکارت‌م را از روی زمین برداشت رویش دست کشید و با احتیاط توی جیب کتم انداخت!

کلاهش را روی سر جابجا کرد و تی شرت سفیدش را روی شلوار جینش مرتب کرد:

-تو تکلیفت با دلت روشن نیس! کاری نکن که از همه پس زده بشی!

مکث کرد. نگاه خیره ام به زنجیر نقره ای نازک توی گردنش بود:

-بنجوورر مادموزل!

دستش را به نشانه خداحافظی تا نزدیکی کلاهش برد و در خلاف جهت شروع به حرکت کرد... توی راه مثل پسر بچه ها بالا پرید و دستش را به هر زحمتی بود به پرچم فرانسه بر افراشته روی میله کنار ایستگاه اتوبوس رساند و باز به راهش ادامه داد.

به خرده های گوشی کف خیابان نگاه کردم. همراه با مخلوطی از خرده ریزه های غرور من!

قدمی جلو گذاشتم و برای اولین تا کسی با حرص دست تکان دادم!

علی... کاوه... کاوه یا علی... دیگر راه انتخابی نمانده... من علی را از دست داده ام... کاوه را هم به گمانم هیچ وقت نداشته ام!

لعنت به تو نیلوفر!

به هوای خوردن قرص به اشپزخانه رفتم. در یخچال را که باز کردم چشمم به شیشه بلند و شیک مشروب توی یخچال افتاد!

چه می شود که آلات گناه را همیشه شیک می سازند... گناهکاری که ظاهرا به اندازه کافی دلیلی بر شیک بودن هست! قرص را برداشتم و در یخچال را بستم!

شنیدن صدای ریختن کپسول های ژله ای قرص کف دست بدتر و بیشتر حس بیمار بودن و این سردرد لعنتی را توی سرم می ریخت. به هوای خوردن یک قرص آمده بودم ولی به دوتا هم به زحمت راضی شدم!

قووی قرص را به یخچال برگرداندم و باز نگاهم به بطری مشروب افتاد!

نگاه بر گرفتم و زود بستم! صدای زنگ تلفن پیچید... تا میانه راه اشپزخانه رفتم... حواسم پی بطری مشروب بود... باز گشتم... بطری سنگین را از در یخچال برداشتم و با خودم به نشیمن بردم! درش را باز کردم و بوییدم!

بوی تندی داشت!

تماس از ایران بود!

-الو!

صدای گلرخ پیچید:

-الو مریم! گوشیت چرا خاموشه دختر؟

با اکراه سلام گفتم و روی صندلی نشستم:

-از دستم افتاد و شکست!

صدای عصبی کاوه از آن طرف خط می آمد که مدام از گلرخ می خواست که گوشی را به او بدهد، صدای عصبی گلرخ بلند شد:

-مریم از من خداحافظ... مگه این کاوه میذاره صحبت کنم... اه... بیا بابا!

بعد شنیدم که با عصبانیت گوشی را به کاوه سپرد:

-هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟

لبم را گزیدم و بینی ام را به بطری چسباندم... بوی تندش نوک بینی ام را غلغلک داد!

آنچنان محکم گلوی بطری را فشار میدادم که انگار از پس خفه کردنش بر می آیم.

-اون گوشی لعنتی چرا خاموشه!؟

پلک چپم از عصبانیت می پرید:

-افتاد و...شکست!

صدای فریادش پیچید:

-درک که شکست...تو اون خراب شده گوشه دیگه ای پیدا نمی شه؟

سکوت کردم! تق تق صدای فندک زدن!

چشمم به پاکت سیگار روی میز بود!

-مریم من چرا اینقدر نگرانم؟ برو پیش دلبر و دلارام!

گلوی بطری سفت و سخت میان انگشتان لاک زده ام بود!

-من کارمو دوس دارم! نمی تونم برم!

-تو کارتو دوس نداری مریم! می خوامی با نشستن سر جای نیلو منو آزارم بدی!

از عصبانیت عرق کرده بودم...حس خیزی زیر بغلم ازارم میداد.

گلویم خشک شده بود!

-کم آزار ندیدم که نخوام آزار بدم!

پوزخند زد:

-خوبه! پس کتمان نمی کنی که داری آزارم میدی!؟

غریدم:

-به هیچ وجه!

-پس اینم بدون هیچ زنی برای من جای نیلوفر رو نمی گیره!

-ذاتاً مرده پرستی...خوش باش!

گوشی را قطع کردم و گوشه ای پرت کردم!

طفلک سل فون...این روزها همیشه این سو و آنسو پرتاب میشد به تقاص تمام حرف های تلخی که از آن خبر میداد!

بنای مادموزل بودنم آوار...

همیشه من سیب به دست بوده ام!

اینبار تو گندم چیده ای...

و باز این منم که رانده شده مردی ام که خالق تمام بناهای وجودم است!

بی هوا بطری را به لبهایم چسباندم و سر کشیدم!

انگار جهنم بلعیده باشم! از نوک زبانم تا فیها خالدونم آتش گرفت و جگرم سوخت! روی زمین زانو زدم.

بطری روی قالیچه کج شد و مایع درونش گلهای قالیچه را مست کرد. تهوع شدید رهایم نمی کرد. عرق می زدم و

سکسکه توی سینه ام می پیچید و بالا نمی آمد!

به پشت روی زمین دراز کشیدم. باقی مانده مشروب روی موها و صورتم جاری شد... شیشه را کنار گذاشتم و به سقف

چشم دوختم! نمی دانم چقدر گذشت...

خدا یا کاش که نباشی!

باش که تقصیر بدبختی های مرا به دوش بکشی که چه؟

چشم هایم را بستم... کم کم گر گرفتم... داغ شدم... گرم شدم... نیم خیز رو یزمین نشستم. کتم را در آوردم و بعد تی

شرتم و باز طاقت نیاوردم... بدنم مثل کوره داغ شده بود. آخرین لایه لباسم را هم در آوردم و با نفس هایی نا منظم دو

زانو روی قالیچه خیس نشستم!

نگاهم به تصویر خودم توی انعکاس موزائیک ها افتاد.

به... چه زن خرابی توی نگاهم قد کشیده! مرحبا مادموزل!

انقدر سفت و محکمم و قدرتمند که دلم می خواد لخت و عور بروم و زیر ایفل برقصم...

گوشی تلفن را که دورتر انداخته بودم برداشتم

بعضی مسیر ها را از بر شده ای! بعضی ادرس ها را از حفظ... بعضی حرف ها هرگز یادت نمی رود و بعضی شماره ها

فراموش نشدنی... ای وای از این بعضی ها!

شماره را که گرفتم دهانه گوشی را به چانه ام چسباندم... نفس هایم کوتاه و منقطع بود... انگار چند ساعت تمام دویده

باشم. دلم میخواست فریاد بزنم...

تمام زجر های 21 ساله را سر خدا فریاد بکشم!

یک بوق... به پایان راه رسیده ام

دو بوق... ته بطری را توی حلقم خالی کردم

سه بوق...برایم ماضی بعید شده ای!

چهار بوق...دسته ای جغد توی ذهنم هوهو می کنند...ذهن شومی دارم!

-بله؟

صدای خودش بود!

-می خوای بدونی برای زندگی نکبتمون چه فکری کردم؟

متعجب تکرار کرد:

-مریم؟!

خندیدم:

-ببین...یه ساعت نشده تصمیممو گرفتم...بگو آفرین!

عصبی گفت:

-این دری وریا چیه میگی؟

داد زد:

-دری وری عمه پیر خرفتت میگه که فکر میکنه نوبرشو آورده!

فریاد کشید:

-خفه شو...اینا چیه میگی؟

-دری وری دیگه!

و پقی زد زیر خنده...چند چکه آخر مانده توی شیشه را روی زبانم ریختم

-نگفتی چه تصمیمی گرفتم؟ نمی خوای بدونی؟

انگار که نمی تواند درست صحبت کند صدایش را پایین آورد:

-مریم دیوونه شدی؟

با همه بی تعادلی ام بلند شدم...خودم را به شومینه رساندم...پاکت سیگارم را برداشتم و تکان دادم

3 نخ سیگار بیرون ریخت...خودم را روی صندلی گهواره ای پرت کردم...گوشی را با چانه و شانم ام گرفتم و درست زیر

دهانه گوشی فندک زدم...تق تق...

فریاد خفه ای کشید:

-این صدای چیه؟ ابله داری سیگار میکشی؟

سیگار را آتش زدمش... اولین پک را با ژست مردانه کاوه زدم:

-تو حق داشتی که نمی خواستی با من باشی.. تو 23 سال از من بزرگتری! دیگه موی سیاه رو سرت نمونده!

سکوت تلخی برقرار شد... خندیدم و بعد سکسکه ای که محتویات معده ام را به گلویم سرازیر کرد:

-لااقل یه رنگ به موهات میزدی رغبت بشه نگات کنم... به جون نیلوفر ادم دلش میخواد پیره رو سرت و تو موهات ادم برفی درست کنه!

-اسم نیلوفرو نیار...

-آدم برفی میدونی چیه؟ از همونایی که یه دماغ هویجی بزرگ دارن (و بزرگش را تا بی نهایت کشیدم)

صدای فین فین گریه برخواست:

-مریم چه کوفتی خوردی؟

-هه... کاوه... عین خنگا... ازین دختر دهاتیای لپ گلی که سال به دوازده ماه چششون به یه مذکر میوفته ولو اون مذکر یه سوسک نر باشه عاشقش میشن... منم زرتی زدم و عاشقت شدم!

قهقهه زدم، فریاد زد:

-اون دهاتی لپ گلی شرف داره به تو... دس به مشروب تو یخچال که نزدی؟

سکسکه کردم... گیج بودم... پکی به سیگار زدم!

-دیگه با تو بودنو نمی خوام! برگشتی پاریس این صیغه لعنتی رو فسخ کن... می خوام برگردم ایران!

صدای گریه اش بلند شد:

-میبرم افسار تو زن رمیده... تو موندنی نبودی! دس به زهرماریای تو خونه زن!

با کنترل روی میز ضبط را روشن کردم... صدای موزیک برخواست!

-دست زدم عزیزم... لب زدم! بیشخید... بیشخید... یه کمیشم ریخت رو قالیچه...

و باز بی خودی از ریختن مشروب روی قالیچه خندیدم!

"ندونستم که رسیدن یه بهونه س... یه بهونه واسه لحظه جدایی"

-مریم بدبختم نکنی چقدر خوردی؟

"بی تو غریب غربتم... آماده شکستنم"

سکسکه...

-زود برگرد این زندگی کوفتیو تمومش کن! با توی پیر مرد بی بخار بیشتر از این نمی تونم بمونم!

صدای بوق اشغال پیچید... بوق بی توجهی..

با دستهای عرق کرده و لرزان به گوشی لژ شده توی دستم نگاه کردم...

-من چیکار کردم؟

با ترس به عکس قدرتمند کاوه بالای شومینه چشم دوختم!

دانه های قهوه، حیران در تلخی چشمهای تو گم اند...

طعم شور و تلخ اشک رفت روی زبانم! تعادم گیج میزد، تمام خانه دور سرم می چرخید... دیگر از آن خنده های عصبی

خبری نبود، با تمام گلوهای دنیا بغض کرده بودم انگار...

تلفن توی دستهای لرزانم شروع به زنگ خوردن کرد، به گمان اینکه کاوه ست فوری برداشتمش...

-الو کاوه؟

صدای اوستا پیچید:

-مریم؟

مغزم فرمان نمی داد که شماره خانه را اوستا از کجا گیر آورده:

-مریم خانومی... خوبی؟

جیغ زدم:

-بیا اینجا اوستا... تورو خدا!!

حتی نپرسید چه شده... با عجله گفت: "اومدم" و گوشی قطع شد...

دیوانه وار به سمت اتاق کاوه هجوم بردم... چند بار از پله ها افتادم... دهانم گس و گلویم تلخ بود...

در اتاقش را باز کردم... محکم به دیوار خورد و قاب عکس خانوادگی از روی دیوار بر زمین افتاد و شکست...

عکس نیلوفر... با موهای براق مشکی و لبخند مرموزش هنوز روی دیوار بود... با حرص برداشتمش و بر زمین
 کویدم... نه... نشکست...

پاشنه پایم را محکم روی قاب فشار دادم...

چپ... راست... راست... چپ...

یکی انگار با ناخن های زنانه اش روی تخته سیاه دلم ناخن می کشد...

شیشه قاب عکس خرد شد... عکس مچاله شد... نه کافی نبود...

به دندان گرفتم و پاره کردم...

گوش هایم داغ بود... سکسکه گرفته بودم... صورتتم خیس خیس...

میلرزیدم... با شدت یک زلزله چندین ریشتری...

خدا باید به داد ویرانی بعد این لرزیدن ها می رسید...

عکس را مچاله کرده و توی دهانم فرو کردم... دندانهایم درد گرفت... به شدت جویدمش...

دیگر این خدا برای من خدا نمی شود...

وقتی حس کردم در حال خفه شدنم به بیرون تف کردم و پشت سرش همانجا کف اتاق بالا آوردم... حالم از صدای عق
 زدنم بهم میخورد... تلفن پشت سر هم زنگ میزد...

با درماندگی به زردآب بالا آورده ام کف پارکت چشم دوختم و عکس مچاله شده نیلوفر...

دست دراز کردم و ملحفه را از روی تخت کشیدم دور بدن لختم پیچیدم... گوشه ای از آن را به دهان گرفتم و نالیدم...

بوی تند مشروب های برگشته از معده... بوی نفس هایم که طعم تلخ سیگار داشت....

توی تاریک روشن غروب از پنجره به حجم شبه مانند و سیاه درخت کنار خیابان زل زدم...

این روزها درختم... برگ به برگ میریزم...

ایمانم پر زده پروردگار...

خودت به کفرم بال و پر پریدن دادی...

اینکه در حال و هوای بد مستی به مرور بدبختی هایت بیاندیشی یعنی اینکه حتی مشروب هم کار ساز نیست...

سرم را به پایه تخت تکیه دادم...

نگاهم هنوز به پنجره بود...

-یکی بود یکی نبود...یه دختر کوچولویی بود به اسم مریم...ننه اش صداس میکرد مریم گلی...

مامانش میگفت عزیز نگو مریم گلی یاد دوا گلی میوفتم...

اسم مامانش پری بانو و اسم باباش اکبر بود...ولی نه مامانش حور و پری بود و نه باباش مثل اسمش بزرگ...

خیلی کوچولو بود که موقع دوباره شوهر کردن مامانش از بین جنگ و دعوای پری بانو و عزیز فهمید نطفه کوچیک و بی گناهی حاصل تر و تازه و مرغوب به کشتزار هرزه بوده...

چیه مادموزل...نفهمیدی چی شد؟ آره همون که فکر کردی...

نطفه زشت گدای چلاق مریم قبل عقد تو بدن مادرش بسته شد...

حقیقتا تلخه مادموزل...ولی حقیقتی که تو بچگی از نامشروع بودن سر مریم فریاد کشیدن خیلی تلخ تره...حتی از طعم ته خیارم تلخ تره...

با پشت دست آب دهانی که بی اراده از گوشه لبم سر میخورد را پاک کردم...حس کردم شیشه پنجره صدای خفیفی خورد...

سکسکه امانم را بریده بود...

قاب عکس من و کاوه...روی پا تختی...با ست جین...جلو کافه مولن روژ...

-مریم وقتی که بچه بود هیشکی نمی خواستش مادموزل...بزرگترم که شد بازم کسی نخواستش...برا همه مثل دسمال کاغذی بود...

گاهی دستمال توالت میشد...

یه روزم یه دستمال خونی شد زیر بستر عشق بازی شوهرش با فکر و یاد زن مرده ش...

سنگ کوچکی به شیشه خورد و بعد صدای اوستا:

-مریم درو واکن...

سکسکه کردم...یاد پری افتادم که شب ها دزدکی دور از چشم های نجیب عزیز از توی زیر زمین شیر خم مشروب را باز میکرد...دستهایش را پر مشروب میکرد و با ولع سر میکشید و پشت سرش مدام اروغ میزد...

بعد تا نزدیکی صبح هم سکسکه میکرد...

یک وقتیایی هم یک مرد لاغر قد بلند با لهجه شهرستانی می آمد و با پری...

من همه را از پشت بزرگترین کیسه ذغال توی زیرزمین دیدم..

سنگ بزرگتری به پنجره خورد... پلک هایم روی هم افتادند...

من... من زنم خدا... طاقت حاشا ندارم...

با گیجی از جا بلند شدم... خوردم زمین... دلم میجوشید...

مثل ماده حیوان زخمی و بدبختی چهار دست و پا به سمت میز توالت رفتم... گلویم آتشی بود...

دست دراز کردم تا دنبال کلید بگردم که همیشه یک سری از آن روی میز کنار عطر و ادکلن هایم بود...

با دست کورمال کورمال دنبالش گشتم... دستم به ادکلن خورد... به رژ لب... به اسپری بدن... به لاک و سنجاق سر و کلیپس...

به تمام ابزار زیبا سازی زن...

شیشه ادکلن با تمام سنگینی اش از روی میز به سرم خورد... حس کردم پیشانی ام در طول چند ثانیه به شدت خنک شد... و شیاری از یک مایع رقیق تا نزدیکی گوشم دویدن گرفت...

توجه نکردم... حتی به سوزندگی سرم هم...

دسته کلیدم را که پیدا کردم اوستا با سنگ بزرگی به شیشه زده بود...

شیشه خرد شده بود و خرده هایش روی تخت و زمین پاشیده بود.

کشان کشان از میان خرده شیشه ها خودم را به لبه پنجره رساندم و از میان شیشه های شکسته چسبیده به قاب دستم را بیرون بردم و کلید را روی زمین پرت کردم...

بوی تعفن گرفته بودم... خنده ام گرفت... سرم را به دیوار کنار پنجره تکیه دادم:

-گند زدی به خودت و زندگیت مریم...

مادموزل که هیچ، مادام که هیچ... رو/اس/پی که هیچ... تو از پری بانو هم بدتری!

با تمام حال بدم... با تمام کرختی و در عین حال جوشش سلول های بدنم چشمم که به تخت می افتاد... هوس هم آغوشی می کردم...

در باز شد و اوستا در استانه در ظاهر شد...

اولین تغییر حالتی که توی صورتش دیده شد جمع کردن لب ها و چین خوردن بینی اش بود... بوی تعفن ناشی از ترشحات معده ام آزارش میداد...

-اینجا چه خبره مریم؟

دو طرف ملحفه را گرفتم تا سینه ام را بپوشانم. قدمی جلو گذاشت...

چشمش که به کف اتاق افتاد سرش را برگرداند و عق زد و سرفه کرد... نزار تر و بیچاره تر از آن بودم که از وضعیت پیش آمده متاسف و خجالت زده باشم. سرش را که بلند کرد آشکارا رنگش پریده بود و می توانستم درک کنم تا چه حد حالش بد است. اخم عمیقی بین ابروهایش نشسته بود:

-این چه وضعیه؟

سرم را روی شانه خم کردم. جلوتر آمد و جلویم روی پا نشست و دستش را جلو آورد و با چشمانی که از درک درد سرم تنگ شده بود به روی خون کنار شقیقه ام دست کشید:

-با خودت چیکار کردی دختر احمق؟

دستش را گرفتم. در کسری از ثانیه سرخ شد. دلیل التهابش فقط می توانست داغی دستهایم باشد... بی اراده دستش را به صورتم چسباندم... دست های یخ زده اش از گرمای هایم کاست. نالیدم:

-منو بکش و خلاصم کن اوستا!

اخم کرد:

-باورم نمیشه تو همون دختر شیک و پیک توی مرکز خرید باشی!

پوزخند زد:

-منم باورم نمیشه!

سعی کرد دستش را پس بکشد که محکم تر گرفتمش!

-اوستا بیا بریم... ازین خونه نکبت... از این شهر لعنتی!

موفق شد دستش را پس بکشد:

-چرا اینقدر زیاده روی کردی؟

دستم به سمت موهایش رفت! اشتیاق لمس موهایش دیوارها که هیچ... شرعیت را هم برایم در تکانی فرو می ریخت.

خدا هیچ چاله آبی را هم بی ماهی نکند به جرم دریا نبودن... انسان را تنها و بی همدرد به جرم آدم نبودن که هرگز...

دستم میان موهای نرم و خنکش فرو رفت... چشم های من نیمه مست و نیمه باز و دیدم که چشمانش را به آرامی بست و مقاومتی نکرد...

کاوه... کاوه..

اضافه بوسه هایت هنوز از گوشه لبانم میچکد...

دلَم غرق در تمنای خواهشی زنانه دست و پا میزند...

انقدر که من زخم هیچکس زن نیست...

چشمانم را بستم... نم نمک... جسم عرق کرده ام را جلو کشیدم... میان راه چشمانم را نیمه گشودم...

کاوه با همان لبخند منحصر به فرد... چشم های خمار شب های جنگ رختخوابی!

چشمان تو همیشه بوی سیگار و مشروب میدهند کاوه!

دوباره چشمانم را بستم... ملحفه روی شانه ام می لغزید و من با یک دست محکم دو طرفش را میان سینه می فشردم

تا کنار نرود

کاوه... عصاره انگور نخورده ام... خودم شبیه انگورم که زمانه پوساند مرا و شرابم کرد...

ضربه محکمی به سینه ام خورد و با شدت به دیوار برخورد کردم. انگار که از ارتفاعی بلند بر زمین افتاده باشم یا که از خوابی عمیق بیدار شده باشم.

چشم باز کردم و اوستا که خودش را عقب پرت کرد و نشسته روی زمین و با ترس و رنگی کبود عقب عقب می

رفت... آنقدر که به بالا آورده ام رسید... رویش نشست و باز عقب عقب رفت... پایش چنان روی زمین را می کند و عقب

عقب می رفت که حس کردم الان است که پارکت ها از فشار پاشنه های پایش کنده شوند...

نگاه ترسان و متوحشش به صورتم دوخته شده بود. عاقبت برخاست و در ثانیه ای از جلوی چشمانم محو شد و دیدم

که پشت شلوار و بلوز قرمزش را ترشحات متعفنم پر کرده!!

من... من چه کرده بودم؟ دو دستم را به لبهایم کشیدم... و بعد جلوی صورتم گرفتم... لرزان و رنگ پریده بودند... با

انگشت هایی که به شدت لاغر تر از همیشه به نظر میرسیدند...

عقلم فرمان نمی داد... نمی فهمیدم چه شده...

خدایا... شک کرده ام... مثل صبح هماغوشی... مثل بعد گناه زنا و لواط...

نه بگذار به زبان دیگری بگویم...

مثل شک توی رکعت سوم و چهارم نماز عصر گاهی...

همانقدر گیجم... همانقدر متوحش از جهنم...

سرم را برگرداندم... از میان تاریکی حیاط کوچک خانه، سایه اوستا را دیدم که افتان و خیزان می دوید... با همان لباس های نجس شده که زیر نور تیر برق خیابان به خوبی مشخص شده بود...

-مادموزل؟ حالتون خوبه؟

با حرکت سریع سرم، رگ گردنم گرفت... قیافه متعجب پاتریک، ایستاده بر آستانه در... صورتش از چندان فشردن شد و بی پرده گفت:

-اووو... عجب کثافتی!

چشمانم را بستم... چند قدم جلوتر آمد:

-اون مردی که اینجا بود کی بود؟

سرم را به دیوار تکیه دادم... اوستا؟ من چه کرده بودم که یادم نیست... برگرد و بگو!

گلویم به شدت میسوخت و محتویات معده ام به گلو می آمد و بر میگشت:

-هیشکی... یه آشنا

پوزخندی زد و به سر تا پایم اشاره کرد. دست توی جیب شلوارش فرو کرد. فو رفته در کت و شلوار مشکی مات با بلوز سفید و کاراوات مشکی!

-الآن زنگ میزنم اورژانس... (مکت کرد و من طعنه کلامش را از پس لهجه فرانسوی اش هم فهمیدم)... و به کاوه!

چشمم به اشکال هندسی روی سقف بود... آرام و زیر لب به فارسی زمزمه کردم "من دیگه برا کاوه مهم نیستم... هیچ وقت نبودم"

-چیزی گفتین مادموزل؟

فشار شدیدی به معده و قفسه سینه ام وارد شد... سرم را به کناری برگرداندم و باز هم... صدای فریاد گونه اش بلند شد که با اورژانس تماس گرفته بود:

-اوه... لعنتی... امر جن سی... من یه مریض بد حال ...

بد... حال... حال... بد است خدا... حول حالنا...

یاد کاوه افتادم در شب هم اغوشیمان... آن شب که تمام درونم را بالا آورده بود... کاوه عزیز با مجاله تی شرتش که بوی خوش ادکل های فرانسوی مخلوط با سیگار میداد با لبخند گوشه های لبم را پاک می کرد...

توی همان شب متعفن بود که دلمان بهم خورد...

نه اینکه حالمان بد شود... نه... دلمان بهم خورد یعنی دل من به دل تو برخورد کرد و مثل شکر توی قهوه های تلخ آرام آرام توی دلت حل شد...

این روزها فرق می کرد... هیچ چیز برایم ارزش نداشت... نه گم کردن گوشواره هایم... نه کثیفی خانه و نه غذا نخوردن و زشت شدنم...

نه آینه ای که با دندانهای زرد شده ام که خیلی زود سیگاری شدنم را لو میداد به جنگم آمده بود... دیگر خریدهای روزانه ام محدود به چند کنسرو و چند بسته سبزیجات و مایحتاج معمولی نمیشد...

دو هفته دیگر از نبودن کاوه گذشته بود... از غیب شدن اوستا... از تنها تر شدن من... و محال بود بی پاکت سیگار های زنانه و بطری مشروب سبک به خانه برگردم...

دیگر از پوشیدن کت آستین بلند خبری نبود... اجازه میدادم زنانگی هایم هوا بخورند و افتاب بر سرشانه های بی تکیه گاهم بتابد...

دو هفته زمان کمی بود برای تغییراتی چنین وسیع در تار و پود زندگی من...

باز هم به محض ورود به خانه... پا توی آشپزخانه که می گذاشتم حس میکردم کاوه... مثل همیشه با نیم تنه برهنه و شلوار ورزشی پشتم ایستاده و قهوه میخواد...

حرفه ای قهوه داغ میکردم... مثل دنیا که حرفه ای نقره داغ کرده بود..

یک لیوان بزرگ قهوه غلیظ در دست راست... یک ته لیوان الکل توی دست چپ...

رفتم و روی صندلی گهواره ای و کنار شومینه تاریک و خاموش مینشستم... روی میز جلویم پر از ته سیگار که زیرسیگاری دیگر کفافش را نمیداد و سر ریز شده بود... سیگار های من خوابیده روی سیگار های مرد خرمایی...

صدای جیر جیر تکانه های صندلی و گهگاهی آونگ ساعت...

انقدر توی این چند وقت روی قالیچه بالا آورده بودم که مجبور شدم برای همیشه بیندازمش دور..

گوشی جدیدم روی میز و بیره میرفت و دور خودش میچرخید... سیگار نازکم را توی زیر سیگاری خاموش کردم... شماره اوستا بود... با عجله برداشتمش...

-سلام بی معرفت!

صدای آرامش برخاست:

-سلام... خوبین؟

وا رفتم... کمی از الکل توی شیشه رو درون لیوان خالی کردم... با یاد آوری آنروز لعنتی چند ته لیوان که هیچ... باید یک دریا مشروب خورد تا که شاید نفهمید...

-ممنون... کم پیدایی؟

-درگیر درسام. درضمن... (صدایش را آرام کرد)... اینجوری بهتره!

پوزخند زد:

-من زیاده روی کرده بودم... دست خودم نبود... من حتی نمی دونم چیکار کردم...

بی حوصله گفت:

-میشه راجبش حرف نزیم؟

-تا حالا مشروب خوردی اوستا؟ مست کردی؟

مکث کرد:

-یکی دوباری خوردم... ولی مست نکردم!

محکم تر و با شدت بیشتری به صدلی تاب داد:

-پس تا نخوری و مست نکنی نمی فهمی چطور لایعقل میشی!

سکوتی چند ثانیه ای برقرار شد:

-شوهرت برنگشته؟

بغضم را قورت داد:

-نه... اون که بیاد من میرم... برا همیشه!

-یعنی چی؟ چی شده؟

چشمانم را در چشمخانه به در و دیوار چرخاندم تا جلوی ریزش اشکم را بگیرم:

-میشه بیای اینجا؟

-چرا؟

بغضم شکست... صدلی از حرکت ایستاد... و سیگار توی زیر سیگاری از دود کردن!

-اوستا.. دو هفته ست هیشکی بهم زنگ نزده...هیشکی بهم سر نزده! حتی اون پاتریک به درد نخور... 2 هفته ست هیشکی به جمله هم باهام فارسی حرف نزده جز کانالای تلویزیون ایران!

2 هفته ست همه اش حس میکنم که عزرائیل پشت در میکوبه تا جونمو بگیره از بلا تکلیفی!

-مریم من پشت در خونتونم...اگه دلت میخواد بیا درو واکن!

با عجله از جا بلند شدم...

درد داشتن بد است...همدرد نداشتن بدتر...

به سمت در هجوم بردم...انقدر سریع دسته اش را چرخاندم که میچ دستم بی حس شد...وقتی با همان شکل و شمایل همیشگی دیدمش گریه ام تشدید شد.لبخند که زد روی دوزانو نشستم و دست روی صورت گذاشتم و زار زدم...

از لابه لای انگشتانم دیدم که کنارم نشست و با یک انگشت موهای فر و پف کرده ام را کنار زد:

-مریم...گریه نکن دیگه!

از لابه لای گریه کلماتم نامفهوم تر از همیشه خارج میشد...تیق میزدم و...

-اوستا... کاوه 2 هفته س خبری ازم نگرفته...هیچ کس از ایران بهم زنگ نزده...انگار من براشون مردم نه آقا جون...من از ایران اومدم اینجا که تنها نباشم ولی تنها ترم!

دستم را از روی صورت برداشت..به چشمهایم نگاه کرد و خندید:

-چقدر وحشتناک شدی...وااای...ریملات ریخته رو صورتت!

با پشت دست به صورتم کشیدم.صدای خنده اش بلند تر شد:

-اوه...اوه...نکن دختر حاجی فیروزه شدی!

لبخندی میان گریه زدم.چقدر خوب بود که بود!

-بلند شو دختر...من وقت ندارم...تاشب نشده باید برگردم!

بلند شدم و با سکسکه به سمت توالت راه افتادم و گفتم:

-نری...الان میام!

-باشه بابا...هستم!

جلوی آینه که ایستادم حس کردم شبیه ه/ر/ز/ه های بعد هم اغوشی شده ام...موهای پرکلاغی و فرم پریشان...صورت سیاه شده از آرایش و رژلب جگری پخش شده...مثل اینکه بعد یک بوسه طولانی به این روز افتاده باشد...

باز به عمق چشمانم نگاه کردم!

امروز توی آینه جای چشمهایم سیب دیده ام... آدم و عالم فریب دیده ام...

صابون را از کشو بیرون آوردم... توی دست گرفتم و بوئیدمش...

من نگفته بودم ولی حالا میگویم که هر روز از زندگی مشترک کذاییمان کاوه مجبورم میکرد قبل هر بوسه صورتم را با این صابونی که بوی ه/و/س میداد بشورم... نگاهم به صابون کاوه توی کشو افتاد... دست دراز کردم و برداشتمش و با ولع بوئیدمش! با وجود اینکه بوی ضعیفی داشت ولی از خلسه اضطراب آورش چشمانم را بستم و دیدم که قلبم نامنظم تر و محکم تر میزند!

-حاجی فیروزه خانوم... تموم نشد؟

فوری صابون را زیر شیر گرفتم و به ثانیه نکشید که تمام دست هایم پر از کف بوی او شد...

به صورت که مالیدمش گریه ام گرفت باز... و دلم اغوش خواست... دلم موهای جو گندمی خواست... دلم چند چین ریز کنار چشمانش را خواست... دلم دو فنجان قهوه... دو استکان چای خواست!
صورتم را که با حوله پاک کردم به مادموزل بی رنگ توی قاب چشم دوختم...

روزگار هم هی گشت و گشت و سرش که گیج رفت، درست مرا توی پاریس گوشه تختخواب قی کرد...

لباسم... یک استرج استین کوتاه مشکی و یعقه باز... با دو انگشت یعقه لباسم را بالا کشیدم تا دارایی های زنانه ام را ببو شام... موهایم را با کلیپس بالای سر جمع کردم و چند طره از رشته های فر و وزش روی شانه و پیشانی ام ریخت...

صدای باران می آمد... شدید بود و دلنشین!

آخرین نگاه را در آینه به خط پیشانی و چانه ام انداختم... در را باز کردم...

یک جفت کفش با قطرات درشت باران رویش...

جین مشکی... بارانی بلند روی دست... یک بلوز مردانه تنگ... با یعقه باز و بدون کاراوات...

موهای مشکی سینه و تلالو شیئی براق توی گردن... و یاد آوری یک خاطره دور از سر گذاشتن روی سینه ای ستبر...

چانه ای محکم و ریشی مشکی... لبهای چفت شده و...

باز نگاهم را به پایین دوختم... یک جفت کفش مشکی خیس... بارانی طوسی و... چمدان چرخدار مشکی که دسته

بلندش در میان انگشتانی که بند سومش آغاز رویش موهای مشکی بود فشرده میشد...

همیشه بارانی... همواره ابری...

سلام...

شبیبه ابرها شده ای باز...چه شده...اسمان توی گلویت گیر کرده مرد؟؟

چقدر طول کشید تا دهان باز کنم و بع نام بخوانمش:

-کاوه!!!!

و سایه سنگین اوستا که بی خبر از همه جا کنترل به دست از جلوی تلویزیون برخاست و با دهان نیمه باز نگاهمان کرد.

رد نگاهم را گرفت و به اوستا رسید.سرش را روی شانه کج کرد.از گوشه چشم نگاهش کرد...چمدانش را رها کرد و با عجله جیب های بارانی اش را گشت...گنگ و گیج بودم.زمزمه کرد:

-سیگارم کجاست؟

هیچ کس...هیچ کس نمی توانست بفهمد اوضاع چقدر برهم ریخته ست.سکوت وحشتناک این نشیمن لعنتی مثل آرامش دهکده ای قبل طوفان بود.

اوستا دهان باز کرد:

-براتون توضیح میدم جناب...

نگداشت حرفش تمام شود.زمانی به خودم آمدم که کاوه با دستهای استخوانی اش یعقه که نه،گلوی اوستا را گرفت بود و با قدرت فشار میداد!

اوستا خر خر میکرد...پاهایش را مثل جان کندن به زمین فشار میداد و تقلا میکرد.دانه های عرق روی صورتش می غلتید و رنگ صورتش کبود شده بود.خیز برداشتم:

-کاوه...کشتیش اشغال!

ساعدهش را چسبیدم و به هر زحمتی بود دستش را از گردن اوستا جدا کردم.روی زمین افتاد و سرفه کرد.

نگاه کاوه با دنیای از نفرت به صورت اوستا دوخته شده بود.قلبم تند و محکم و با درد می تپید..چشم هایش سرخ سرخ بودند و رنگش ارغوانی شده بود.رگ های گردنش مثل ریشه های درخت دور گردنش پیچیده بودند و پلاک الله روی سینه اش پشت و رو شده بود...

آی پروردگار...باز به من و زندگیم پشت کردی؟

صدای خرخر نفس هایش ازاردهنده بود و گرمای شدید تنفسش به پوست صورتش میخورد، آنقدر که چند تار موی روی پیشانی ام را به حرکت می انداخت. برای فرار از چشمانش رویم را به سمت اوستا برگرداندم که تقلا میکرد بلند شود. و کاوه که بیرحمانه گامی بلند برداشت... یعقه بی جان اوستا را گرفت و کشان کشان به سمت در خروجی برد.

هیچ چیز نمی گفت، هیچ حرفی نمیزد... حتی انگار نفس هم نمی کشید... نایی برای اوستا باقی نمانده بود. بینی اش خونی شده بود و شیار باریکی از خون به دهانش سرازیر شده بود... در را باز کرد و از پله ها پرتش کرد توی حیاط. جیغ کشیدم و از شدت ترس لبه تی شرتم را به دندان گرفتم و با چشمان بسته شروع به گریه کردم...

خدا یا؟!!

امن یجیب؟ اهان؟... امن یجیب؟!... هیچ کس؟!!

چند لحظه سکوت... صدای پا و دستی که به شکمم کشیده شد و به نافم که بریده بودنش با غم و درد... پوست تنم شروع به لرزشی خفیف کرد... جرئت نداشتم چشم باز کنم، نالیدم:

-توضیح میدم برات...

و او که یعقه نداشته ام را چسبید... ناخن هایش به سینه ام کشیده شد... پرتم کرد روی سرامیک های سفید. چشم باز کردم، دکمه پیراهنش پریده بود و یعقه اش باز تر...

گردنبند الله تاب میخورد...

تاب تاب عباسی... خدا... مرا از چشمش نندازی!

دو طرف تی شرتم را گرفت و از تنم در آورد... نگاهش وحشی شده بود و یک رگ مردانه نبض دار روی پیشانی اش جریان داشت... موهای جوگندمی اش درهم و خیس شده بودند و تیره تر از همیشه به نظر میرسیدند...

کلاغ قصه مادموزل، راهش را برای همیشه در غصه به غصه موی تو گم کرده...

-چیکار میکنی کاوه؟

حرف نمیزد... دستانش رعشه وحشتناکی داشتند... باور کردم که عقلش را از دست داده... روی ساق پایم نشت، نه اینکه نخواهم... نمی توانستم جلویش را بگیرم. شلوام را بی آنکه کمر بندش را باز کند با قدرت از تنم پایین کشید... چرم خشک کمر بند از کمر تا زانو را خراشید...

اشک هایم توی گوشم سر میخوردند و کرم میکردند...

وحشیانه بند به بند تنم را کاوید... زیر لبی هایش را به وضوح میشنیدم:

- کو؟ اثر هم خوابگی هات کو؟ هان ه/ر/زه؟ کو؟...اگه چشمام به یه کبودی بیوفته...ولو اینکه خورده باشه به در و دیوار به خاک بابا قسم با همین دندونام می کنمش...

دستانش را با خشونت روی بدنم میکشید...به پشت برم میگردداند...روی کتف هایم را وارسی میکرد...زیرگلو...روی سینه...روی رانها...

و من...من مادموزل فقط به این فکر میکردم که چقدر دلم برای این لمس ها تنگ شده... از او خشونت بود و از من آرامش...

کم کم آرام گرفتم...دستش که به صورتم خورد فوری گرفتم و با قدرت فشردمش...از تقلا ایستاد و متعجب نگاهم کرد. خدا انگشت توی فنجان قهوه کرد و چشمانت را کشیده...من به این نقاش قهار شک ندارم...

دستهای تب دارش را روی گونه ام گذاشتم و به آرامی بوسیدمش...آرام شد...
-دلم تنگ شده بود!

سیلی محکمی به صورتم زد...گونه ام به کف سرامیک برخورد کرد. فریاد زد:
-ه/ر/زه آشغال...کثافت!

از جا برخاست...تلو تلوخوران و نعره زنان به سمت میز غذاخوری رفت...رومیزی رویش را کشید...گلدان و چند لیوان آب نیمه خورده از رویش افتاد و شکست...
-تو چرا اینقدر خائنی؟ چرا؟؟

دست به پایه مبل گرفتم. نیم خیز شدم و با گریه صدایش زدم:
-کاو زود قضاوت نکن...بذار..

قاب عکس های روی شومینه را هم با یک دست ویران کرد:

-تو ه/ر/زه ای...تو مرد آوردی تو خونه ام...تو تنت جای دستای یه لندهوره...
به زحمت بلند شدم...شلوارم را که تا روی زانو پایین کشیده بود بالا بردم:

-کاو قسم میخورم اشتباه میکنی!

ایستاد...درست کنار میزی که رویش پر ته سیگار و ته لیوان بود...نفس نفس میزد:

-اشتباه؟ تغییر رفتارات لعنتی..دوری کردنت از من! دیر اومدنا...زود رفتنا! خوردن مشروب و این سیگارای لعنتی...

فریاد کشید:

- آشغال، پاتریکم اشتباه دید؟... تو چه میدونی چه حالیه حال مردی که یکی میاد بهش میگه زنش خیانت کرده... هان آشغال؟

- کاوه من اونروز...

یک دنیا نفرت توی دهانش جمع کرد و تف کرد روی زمین:

- تف به نجابت!

خشکم زد... ه/ر/زه گفته بود، آشغال گفته بود... ولی نفرتی که توی این تک جمله بود در هیچ کدام قبلی وجود نداشت! البم دوخته شد...

- میفرستم ایران بری پی ه/ر/زگی خودت!

دستهایم مشت شدند... باز یادم رفت ناخن هایم را کوتاه کنم...! کف دستم میسوخت!

زمزمه کردم:

- به درک...

غم دارم... و برای این غم باید تا ته دنیا زیر باران توی خیابان، دست توی جیب کرد و قدم زد و سیگار کشید...

فریاد زدم:

- به درک... به درک...

ساکت شد... میان ویرانه های مجسمه و گلدان و قاب های یادگاری ایستاده بود و نگاهم میکرد... قاب عکس کوچکی که در آن کاوه از پشت بغلم کرده بود را به دیوار کوبیدم و گفتم:

- به درک... به جهنم! برم گردون ایران! منو از چی میترسونی؟ من خیانت نکردم! ولی از هرزگی ذهن تو، پام که به ایران برسه میرم دنبال ه/ر/زگی...!

و تمام طول نشیمن تا اتاق خواب لعنتی ام را با پاهای خطا رفته و لنگم دویدم! باز به اتاق پناه بردم... اینبار ویران تر از تخت جمشید...

روی تخت دراز کشیدم و بالشتم را در آغوش گرفتم.

نرم سفید مرطوب من... در حافظه ات چه گریه ها که نداری!

تلفن را برداشتم و شماره گرفتم:

-الو...الو اوستا؟

صدای ناله گونش که بلند شد گریه ام شدت گرفت:

-خوبی اوستا جان؟ منو ببخش...بخدا من...

-تقصیر تو نبود...

چند اه کوتاه کشید...

-کجایی اوستا؟

-اورژانس!

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم:

-منو می بخشی؟

-بعدا حرف میزنیم!

و بعد بوق قطع تماس! گوشه توی دستم زنگ خورد. از ایران.

-الو مریم؟

صدای گلرخ بود! جورناجوری یاد گذشته افتاده بودم. کاش هرگز نمیدیدمش. کاش هرگز عزیزی وجود نداشت که 90

سال زنده بماند و توی بیمارستانی بستری شود که پدر علی هم...

-گلرخ؟!

بغضم ترکید.

-چی شده مریم؟ خوبی؟ کاوه خوبه؟

گلرخ نباید میفهمید...شاید هنوز امیدی وجود داشته باشد:

-نه خوبیم...تسلیت میگم!

نفس راحتی کشید:

-اوهوم..ترسیدم. مطمئنی چیزی نشده؟

نگاهی به نیم تنه برهنه ام انداختم و جای خراشیدگی ناخن های کاوه!

-آره مطمئنم!

- کم کم باید به وصیت اقا چون عمل کنیم. کاوه بهت گفت؟ رسیده دیگه نه؟

- آره رسیده! وصیت؟

پوفی کرد:

- آره. بابا وصیت کرده فردای روز چهلمش باید عروسی علی باشه!

خدایا عجب رعایت کردی بین من و درد و تنهایی مراعات نظیر را...مرحبا!

-چ...چرا؟

-چی چرا؟ علی باید ازدواج کنه!

دستم لرزید...دکمه قرمز گوشی را فشردم...دستم میلرزید...دلَم میلرزید...مثل پایم که اول لرزید و بعد لغزید...

چند ضربه محکم به در خورد...

-خوب گوشاتو واکن...باید خودتو برا برگشتن آماده کنی! به دو هفته نمی کشه که برت میگردونم ایران!

چشمهایم پر شد:

-منو از چی میترسونی؟! از تنها شدن! هه...

مشتی به در خورد:

-تورو از عاقبت میترسونم...کثیف تر از اونی هستی که بخوام بزخم تو دهنتم...دستم نجس میشه!

خودم را روی تخت انداختم.

نحن اقرب من حبل الوريد...

دست به رگ گردنم کشیدم...پس کجایی خدا؟

-راستی...علی هم داره ازدواج میکنه...

صدای یوز خندش را شنیدم:

-ترتیشو میدم که برا عروسیش تهران باشی!

پاریس باز هم بارانی بود...مثل حال و هوای سرزمین پاک مادر گل آلودم...گیلان!

بارانی بلند یشمی روی لباسهایم پوشیدم و کلاه بزرگش را روی سر انداختم...!پاکت سیگار زنانه ام را توی جیب گذاشتم و از پله ها سرازیر شدم...

از روی قوس پله ها دیدم که روی جای همیشگی اش کنار شومینه خاموش نشسته و صندلی را تاب میدهد و سیگار میکشد و دودش را حلقه حلقه میکند...
مادموزل قوی باش...

قدم هایم را محکم تر برداشتم...صدای پاهایم را که شنید زیر چشمی نگاهم کرد...
چشم چشم..دو ابرو...

کاش میشد...چشم چشمت را بگذارم لای کتاب و خشک کنم برای یادگاری!
اخم هایم را در هم کشیدم:

-من دارم میرم!

خندید...سیگارش را خاموش کرد...بلند شد...صدای لق لق دمپایی هایش آزارم میداد...به سمت آشپزخانه رفت..در یخچال را باز کرد...چرا این وقت روز خانه بود؟!

از در یخچال بطری مشروب را در آورد و به اپن تکیه داد و چند قلب خورد و متعجب نگاهم کرد:

-منتظر چی هستی؟ برو دیگه!به سلامت...

جرعه ای دیگر نوشید...

-به اون جغله هم سلام برسون...

تو هیچ وقت لباس پاره نپوشیده ای...ولی من...

خوب میدانم که بعضی پارگی ها رفو ندارن...حتی با چرخ خیاطی نو همسایه...

مثل این زخم ها و پارگی هایی که بر دلم مانده...

هیچ وقت هیچ شانه بالا زدنی را باور نکنید...آنکه شانه بالا می اندازد نه اینکه مهم نیست و یا بی تفاوت است نه...فقط و فقط میخواهد سنگینی حرفتان را از شانه هایش بتکاند...همین!

به حرفش شانه بالا انداختم. کمی جلو اینه خودم را سرگرم نشان دادم...مو باز کردم...مو بستم...بغض بالا آوردم و بغض بلعیدم.

از گوشه چشم دیدم که بطری لعنتی به دست آمد و کنار شومینه نشست...

دندانهایم را به اینه نشان دادم..یا که نه اینه دندان هایم را نشان داد...کمی کدر شده بودند...

صدای بمش پیچید:

-مریم؟!

دلم میخواست بگویم "جان" اما نه...دلم میخواست یکبار دیگر صدایم کند با همان لهن روزهای نخست...از کنار آینه سرک کشیدم...سیگار می کشید.دیر بود اما گفتم:

-بله؟!

اخم هایش در هم بود و عمیق پک میزد...منتظر ماندم و جواب نداد.

-چیزی میخوای کاوه؟

از گوشه چشم نگاهم کرد.سیگارش را با دو انگشت گرفت و به دودش خیره شد:

-برو...زیادی لغتش میدی!

این دست های نامحرم از کجا آمده اند که گلویم را سخت فشار میدهند و گناه قتل و نامحرمی را پای بغض می گذارند؟

بی حرف به سمت در رفتم و دسته طلایی اش را چرخاندم:

-فوقش تا یه هفته دیگه میتونی به تاکسی فرودگاه بگی جای یه دور چند دور دور میدون آزادی بچرخونت...حس قشنگی داره!

قورت دادمش...دلدرد و دلپیچه گرفته ام بس که بغض نشسته و کثیف خورده ام!

و صدای خنده اش که نشیمن لعنتی خانه را پر کرد...

در را محکم پشت سرم بستم و با دستهایی لرزان دنبال سیگار گشتم

-مادموزل ماریم؟

نامم را هیچ کسی مثل ماریه بد و مضخرف صدا نمیکرد...پوفی کردم و سرم را بالا گرفتم.قد بلند بود و زیبا...با جین آبی و یک آستین کوتاه سفید...رژ صورتی و چشم های بی آرایش.

با دیدن صورتم و احتمالاً آرایشم و کلاهی که افتاده بود و موهایی که پریشان شده بود جا خورد:

-واووو...چقدر زیبا شدی!

لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

- کاوه خونه ست!

خندید و تشکر کرد. از کنارم که رد شد بوی خنک عطر زنانه اش مستم کرد... وای به حال کاوه که مست بود...
از پشت به قامت بی نقصش نگاه کردم.

اندوه بزرگی ست که من مثل زن های دیگر شاهکار معماری زنانه نیستم!
با دست که زنجیر آویزا به زنگوله در را تکان داد رویم را برگرداندم و با قدمهایی بلند به سمت ایستگاه حرکت کردم.

سلام...!

برگشتم و وقتی بعد از روزها با چشم کبود و لب پاره و سر بانداژ شده دیدمش طاقت نیاوردم و تمام دردهای 21 ساله
را توی آغوشش گریستم!

- اوستا خستم! چرا مردم اینقدر نفهم شدن! کلافه ام... گناهم بی کسیه... کاوه میخواد بفرستتم ایران. اوستا من بدون
کاوه چیکار کنم؟

من بدون این رودخونه لعنتی چیکار کنم... دیگه کسی رو ندارم... حتی خدا رو هم ندارم!

دستش به آرامی روی کلامش نشست. سکوت کرده بود و هیچ حرکتی نمیکرد.

- اوستا بریدم! چرا روز خوش نمی بینم...! اینقدر بو تعفن میدم که خداهم منو از خودش رونده؟... من برگردم ایران
دیوونه میشم!

دستش را روی سرم سر داد...

- مریمی... اشوب نکن دلمو دختر...

- اوستا... کمکم کن!

شانه هایم را گرفت و جدایم کرد... خودش را خم کرد تا توی صورتم نگاه کن... با لودگی گفت:

- گریه نکن عمو... گریه کنی بهت اینبات نمیدما!

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم و چند لحظه ای به سیاهی پشت دستم نگاه کردم...

- خدا 20 و اندی ساله آبنباتمو ازم گرفته و به گریه هام توجه نمی کنه! تو که تویی!

نفس عمیقی کشید:

- حرف کم نیار یا...!

ساعدم را روی نرده ها گذاشتم...به تبعید از من کنارم ایستاد

-میخواهی چیکار کنی مریم؟

-تو بگو اوستا...من نمیدونم!

-من رفتم دفتر شوهرت...با بدبختی پیداش کردم.خشک باهام برخورد کرد!

سیخ ایستادم...

-چی گفتی؟!چی گفت؟

پوزخند زد و دستی به موهایش کشید:

-هه...هرچی گفتم گفت مهم نیست!گفتم من و خانومت با هم هیچ ارتباطی نداریم.گفت مهم نیست.گفتم اونروز برا

کمک خونتون بودم که اون مرتیکه سر رسید و فک کرد همه مٹ خودشون هرزه اند...گفت مهم نیست.

گفتم من فقط به عنوان یه دوست و هم وطن همراه خانومتونم...باز گفت مهم نیست.

صورتش را به سمت نگاه غمگین و اشک آلودم چرخاند:

-مریم حتی باهام فارسی هم حرف نزد!

چشم هایم سوزش گرفتند...!

-کاوه دیگه منو نمیخواه!بی کس که باشی...هیچ کسی کست نمیشه!

جیب هایم را گشتم و پاکت سیگارم را درآوردم...مبهوتی نگاهش روی حرکاتم میچرخید..سیگار گوشه لب گذاشتم و

با فندک شیشه ای کوچکم روشنش کردم:

-اینقدر حرفه ای شدی؟

پوزخند زدم و تلخی دودش را بیرون فرستادم:

-کلافه ام...!

پاکت سیگارم را از لای انگشتان لاک زده ام بیرون کشید و خودش هم مشغول شد.

-به درک...اینقدر سیگار بکش که یه روز بچت لوچ بشه!

خنده تلخی کردم:

-بچه؟!!

دودسیگارش را بیرون فرستاد و چشمانش کمی خمار شدند:

-چند وقته که باهمید؟! -

کمی دورتر کبوتری به هیچی ریخته روی زمین نوک میزد و تقلا میکرد... مثل من که به هیچی اطرافم چنگ میزنم!

تک سرفه ای کردم و خاکستر سیگارم را تکاندم!

-یکسال... به گمونم... شاید...

چشم هایم سوختند... به سیگار پک میزدم و سیگار چکم میزد به گذشته... یاد تمام روزهای کوتاهی که با تمام وجود احساس خوشبختی میکردم... رو از سن گرفتم و به نرده های تکیه دادم... نگاهم به کافه دورتر آن طرف خیابان بود...

یک میز گرد دونفره با سایبانی رنگارنگ...

-مریم... اون زلفا رو بکن تو دختر...!

-بابا کاوه اینجا پاریسه ها... نه وسط تهرون!

اخم شیرینی کرد:

-من میدونم اینجا پاریسه حرف گوش کن بچه!

ناز کردم... نــــــــــــاز...

-بابایی اینجا اروپاست مثلا ها!!!

-منم مثلا باباتم ها!!!

قاشقی از بستنی به دهان گذاشتم:

-چیکار کنم خب سر میخوره!

روی میز خیز برداشت و هرگز فراموش نمیکنم طعم گرمای مطبوع دستانش که برای رام کردن اشفتگی پریشانی موهایم به پیشانی ام میخورد...

اعتراض کردم:

-کاوه!!؟!

روی صندلیش نشست و با خنده نگاهم کرد:

-جون دلم!

خدا کند...خدا کند جان کسی باشید...

لب ورچیدم...

-ببین اطرافوا همه خیلی این و ریلکسن اونوقت من...

بی خیال مشغول بستنی خوردن شد:

-همه همه اند...من فقط یه دختر برام مونده...باید مالکش باشم...

و خدا کند مملوک کسی باشید...

گونه ام داغ شد...قاشق بلندم را توی جام فرو کردم و بی هدف چرخاندم:

-حالا همچین قیافه خوبی هم ندارم که اینطوری از بقیه نگاه ها پنهونم میکنی!

دستم را محکم گرفت و از چرخاندن نگه داشت:

-قیافه یه آدم تو دلشه...چهره اگه مهم بود هرگز خدا با گذشت زمان اونو به زوال نمیکشوند و پیر نمیکرد دختری...

و من فکر کرده بودم آن روز، که چقدر این زوال توی تنها مرد زندگی من زیباست...با موهایی خرمایی و رگه هایی سفید...

دستی از او هام تکانم داد:

-کجایی دختر؟

سیگار توی دستم به فیلتر رسیده بود...آرام آرام می سوخت:

-مریم...آرامش سیگار تلقینه!

ته سیگارم را گوشه ای پرت کردم...

-چه تلقین و چه واقعیت من این آرامش کذایی رو میگیرم!

سری به نشانه تاسف تکان داد:

-به مادر شدن فکر کردی؟!

به تندی نگاهش کردم...دستهایش به نشانه تسلیم بالا آورد:

-خیلی خب...قصد دخالت ندارم...ولی شاید با بچه دار شدن کدورتها از بین بره!

پوزخند زدم...

من الانم مادرم... حامل یک زن خ را ب... سر و گردن جنین جنین نا مشروعم از زیر پوست نازک شکمم لمس میشود...

-من لیاقت مادر شدنو ندارم!

درست مقابلم ایستاد و لبخند زد:

-زن ها همونقدر که زن اند کافیه برا مادر شدن...بسه برا لایق بودن!

موهایم را که با وزش باد به صورتم خورده بود و به رژ لب براقم چسبیده بود را با بی حوصلگی کنار زدم:

-نمی خوام مادر بشم!

- شاید بتونی کاوه رو از تصمیم عجولانه ش منصرف کنی!

دست هایم را توی جیب فرو کردم و شانه ام را بالا دادم... با نوک انگشت جعبه سیگار را لمس کردم و وسوسه شدم
دومی را دود کنم.

عصبی شد:

-تو چقدر از سر زنانگی و علاقه برا شوهرت وقت گذاشتی؟

توپیدم:

-من همه کاری براش کردم...همه کاری!

سیگارش را روی زده خاموش کرد و نفس عمیقی کشید:

-آرا همه کاری...همه کاری کردی ولی این همه اون کاری نبود که اون میخواست!

کلاهم را روی سر انداختم...هوا ابری شده بود و باریدن به شمارش معکوس رسیده بود:

-تو از همه ماجرا خبر نداری!

زهرخندی زد:

-اره...ولی خیلی چیزا رو خودت گفتی...تو با کاوه زندگی کردی و به علی فکر کردی...نمی خواست بری تو فروشگاه

کار کنی ولی رفتی...نمی خواست بی حجاب باشی ولی شدی...کمی صبوری لازم بود و گذشت...اما نکردی!

اوستا حق داشت...من هم...کاوه هم...

چه حالی میشوید وقتی حس کنید با همسرتان هم خوابه اید...وقتی حس کند با دخترش خوابیده...

وقتی حس کنید زن یک مردید...وقتی حس کند زنش از گور برگشته...

وقتی مریم باشید...وقتی حس کند نیلوفری!

بی هوا فریاد زدم:

-بس کن! شما همیشه از هم جنس های خودتون دفاع می کنید...من براش کم نذاشتم...به اندازه کافی قدم برداشتم ولی اون فقط تظاهر به همراهی کرد...از نظر اون من یه مونثم برا ار/ضای تموم نیازاش...گاه زنش...گاه دخترش...گاهی یه ف //ح /شه!

خسته ام...دوسش دارم اوستا ولی تحمل این زندگی وحشتناکه...این خدای شما هم که به دادم نمیرسه!

زندگی همین است رفیق...گاهی از متن به حاشیه میروی...گاهی هم مثل غلط املایی...ناگزیر پاک شدنی...!

غلط آفریدی مرا خدا!!!

اوستا از عصبانیت سرخ شد:

-تا وقتی این خودخواهی مسخره رو نداری کنار نمیتونی باور کنی که یه زندگی معمولی داری!

مثل لچ گرفتن توی هفت سالگی جلوی دکه آمیرزاحسین سر خیابان و پای چند بسته آبنبات، پای چپم را به زمین کوبیدم:

-من کی زندگی معمولی داشتم...کی؟ معمولی ترین اتفاق زندگی من پیچیده ترین واقعه زندگی بقیه بود. جای منی که قضاوت می کنی؟ چه تضمینی وجود داره که اگه تو شرایط من بودی بدتر از من نمیشدی هان؟

دستی به چانه اش کشید. کلافه بود...کلافه بودم.

کلافه...یعنی شبیه کلاف کاموا پیچ در پیچ...بی سر و ته...بی شکل...

و من بی شکل و بی سر و ته!

آه کشداری کشید:

-من باید برم جایی...بیا کمی قدم بزنیم.

سرتکان دادم و خیره خیره به گام های سستم روی سنگفرش خیابان نگاه کردم...

کفش های پاشنه بلند و به قول بچگی ها تق تقی...

چقدر دلم برای کفش های اسپرت پاره ام تنگ شده بود. همانهایی که کف نازک و سوراخشان پایم را به درد و دل زمین آشنا میکرد.

ایستادم. اوستا هم ایستاد. سگک میچ پایم را باز و کفشم را در آوردم. کف پایم به خیابان سرد و مرطوب خورد. و پای چپ... کفش هایم را در دست گرفتم و بی احتیاط قدم برداشتم.

لبخند زد و لبخند زدم. به تقلید از من کفش هایم را از پاشنه در آورد و در دست گرفت:

-مریم زندگی حیفه درستش کن!

کفش هایم را تاب دادم:

-حیف... حیف!

بازویم را گرفت و نگهم داشت:

-یه امشب رو نچنگ باهاش!

سرم را زیر انداختم و انگشتهای لاک زده کوچک پایم را به رقص در آوردم.

-کی درست تموم میشه اوستا... برمیگردی ایران؟

-مونده حالا... آره... بدون ننه ام طاقت نمیارم!

بغض کرده بودم:

-اومدی ایران چطور پیدام میکنی؟

خندید:

-حالا شاید نخوایم پیدات کنیم!

با آه کوتاهی به راهم ادامه دادم. گهگاهی خرده سنگی زیر پایم میرفت و از درد ساق پایم بی حس میشد.

-چند تا آدرس بهم بده... چند تا تلفن... قدیمی... جدید... فرقی نمیکنه...

یه نشونی کافیه! مطمئن باش پیدا شدنی باشی پیدات میکنم

عابرها با تعجب به پا برهنگیمن نگاه میکردند. دست آویزان کنار بدنم را گرفت. چشم هایم را بستم و ایستادم. حلاوت دستهای کاوه را نداشت ولی گرم بود. رعدو برق زد. سرش را رو به آسمان گرفت:

-بیا... دم رفتنی خدا از مون عکس دونفره گرفت.

خدایا ...

ته خط زندگیم نقطه بگذار!

بگذار از سر خط شروع کنم...از آغاز بیافرینم!

سرم پایین بود. با انگشت اشاره چانه ام را بالا آورد. بغضم را بلعیدم... باران گرفت. سردم شد... لبخند تلخی زد:

- خانوم خانوما... سخت بگیر زندگیتو... سفت بگیر که در نره!

چشم هایش علی... موهایش کاوه...

معبود؟ اوستا را خلاصه زندگی من کرده ای؟

قدش بلند بود. روی پنجه پا بلند شدم و انگشت شصتم را زیر ابرویش گذاشتم و به بالا فشارش دادم...

آخ که چقدر شبیه کاوه میشد.

دستم را گرفت و به آرامی پایین کشید:

- مریم... پاریس با دو تا اسمون داره میباره. هم اسمون بالا سرت و هم اسمون تو چشمات... چه سال پر برکتی!

گریه امانم نمی دهد یا منم که به گریه امان نمیدهیم؟

کفش هایم را رها کردم. دو دستم را روی صورت گذاشتم و زار زدم:

- اوستا... من از این زندگی میترسم. دلم میخواد برگردم به همون روزای دانشجویی... به همون خونه تو پامنار. به همون

دیوارای چرکی اشپزخونه. به حیاطمون با کاشیای شکسته...

- مریم! من دیگه به دیدنت نیام... شوهرت می گفت مهم نیست دیدار بین من و تو ولی من... فقط من که مردم میفهمم

چطور نگاهش به من پر حسرت بود.

ناباورانه نگاهش کردم. از نوک بینی اش آب میچکید و موهای خوش حالتش تیره شده بودند!

- برو به زندگیت برس. بودن من فقط به شک و بد دلی های شوهرت دامن میزنه!

رویش را به سمت دیگری بر گرداند:

- درست زیر سومین آباژور خیابونی شوهرت ایستاده... من میرم... اما یه روزی پیدات میکنم!

نالیدم:

- اوستا... من دیگه کسی رو ندارم!

نگاهم کرد و خندید:

-خواهرمی مریم...به حرفم گوش کن!مردا بچه ان...بچگی میکنن...تو باید هم زنش باشی و هم مادرش!

بینی ام را بالا کشیدم:

-کاوه منو نمیخواه!

تلنگری به بینی ام زد:

-تو که میخوایش!

نگاهی به ساعتش انداخت:

-ببین عمو جون وقتمو گرفتی...دیرم شد!

کفش هایش را روی زمین انداخت و به پا کرد:

-بیا...خلمونم کردی!

با ترس گفتم:

-اوستا مبری که بری؟

غرید:

-مریم گری؟نشیدی چی گفتم؟گفتم شوهرت داره نگات میکنه!من مهمم این وسط؟هان؟برم به درک!

سرتا به پایم می لرزید...مردد به شانه راست چرخیدم.

مردی که با قامتی بلند زیر رگبار باران میلرزید و پشت سر هم سیگار میکشید.تکیه اش به تیر چراغ و سرش رو به آسمان!

هوایت توی گلویم گیر کرده...

نفس هم مگر نفس گیر میشود آقا؟

برگشتم به اوستا نگاه کنم که نبود...بی اختیار چند قدم این طرف و آن طرف دویدم...پا توی چاله آب گذاشتم و شترک های گل آلودش توی صورتم خورد.

آنقدر رفته بود که انگار هرگز نبوده...

احساس خالی شدن میکردم. انگار اوستا با چشم های مشکی و موهای خرمایی دفتر خاطرات زندگیم بود... هویتیم بود... تجمیع علایقم بود و حالا...

ایستادم. مستاصل به کاوه نگاه کردم. باران بند آمده بود و او خیس خیس ایستاده و بی روح نگاهم میکرد. حرکتی برای رفتن کرد. به سمتش هجوم بردم... با پای برهنه.

دلم خواست بازوی محکمش را توی دست بگیرم اما دستانم مشت شدند و بی عرضه کنار بدنم آویزان ماندند.

-کاوه؟

توجهی نکرد. ته سیگارش را توی خیابان پرت کرد و با قدم هایی بلند شروع به حرکت کرد. جیغ کشیدم:

-کاوه... کاوه!؟

به تندی برگشت:

-خفه!

خفه شدم... به طرز وحشتناکی ساکت ماندم. آب بینی و اشکم همزمان روان بود و من مثل هفت سالگی با سر استین زیر بینی ام کشیدم. باز به راهش ادامه داد. فریاد زدم:

-برو به درک...

از خیابان رد شد... زیر باران سوار پژوی آبی اش شد و رفت.

آرام آرام میباریدیم...

من و آسمان محض همدردی...

پشت در سورمه ای خانه با دستهایی لرزان دست کلیدم را از جیب در آوردم... تمام تنم یخ بسته بود و سرمای بدی تا مغز استخوانم رسوخ کرده بود.

قبل فرو کردن کلید توی قفل در با شدت باز شد

نگاهم به نگاه تبادارش گره خورد...

چای

چای...

برایم دو چشم بریز توی استکان...

با قند پهلویت نشستن...

این خستگی 21 ساله عجیب در می‌رود...

خیز برداشت. انگشت های لاغر و قوی اش دور بازویم حلقه شد و با قدرت به داخل کشیده شدم!

-دیر کردی!

به شدت رهایم کرد. آنقدر محکم که برای حفظ تعادل من تلوتلوخوران ایستادم. جای دست هایش ذق ذق میکرد.

-تو با ماشین بودی و من پیاده... نکنه توقع داشتی از تو زودتر برسم؟

نگاهم از نیم تنه برهنه اش بالا آمد و به گردن آویز الله توی گردنش آویخت...

معبودا... هستی؟

صورت سرخ شده و رگ های قرمز توی چشم و گردن عرق کرده و بوی سیگار و الکل...

غریبه نبودم... خودم تازگی ها چشم هایم قرمز میشد... صورتم داغ و بدنم مرطوب...

قدمی جلو گذاشت... آرامتر شد... نگاهم کرد... خیس خیس بودم.

-برو اتاق خواب...

-چی؟ چرا؟

در یک قدمی ام ایستاد... نگاهش هیچ حالتی نداشت.

-خیرسرت هنوز زنی... بریم به وظایف زنانگیت برس!

وا رفتیم... زنانگی؟

پوزخند زدم و حاشا کردم:

-زنانگی؟ هه... نه جناب... ما دیگه کاری با هم نداریم!

آرام پلک زد... گوشه پلکش لرزید. شمرده شمرده گفت:

-برو بیوفت رو تخت...

و تختش را توی صورتم داد زد طوری که چشمانم را از ترس بستم. موهای خیسم را پشت گوش زدم. صدای اوستا توی

گوشم زنگ میزد "یه امشب رو نچنگ"

به عقب چرخیدم و بی توجه به او از پله ها بالا رفتم... سنگین... لنگان... مثل همیشه زشت گدای چلاق!

صدای دورگه اش که حالا بوی مستی میداد بلند شد:

- اتاق من... میام عزیزم!

قلبم ایستاد. خودم هم... نگاهش کردم که نگاهم میکرد. پوزخند زدم:

- نه...

غلیظ و لجوجانه!

تا به خودم بجنبم پشتم به دیوار چسبیده بود...

یعقه بارانی خیسیم را مشت کرد و از میان دندان های قفل شده اش غرید:

- خواهش میکنم لعنتی...

توقع هر جمله ای را داشتم جز این...

زل زدم به ریشه های رگ اطراف گردنش که با غروری مردانه میتپید... چانه ام را در دست گرفت:

- مریم... برای آخرین بار..

نگاهش کردم... چشمانم را بستم.

نگاهت تریاک دارد اقا...

دو دستم را روی گره دستانش که محکم یعقه ام را میفشرد گذاشتم و موهای دستش را لمس کردم:

- باشه... ولم کن!

با دهان نیمه باز نگاهم کرد... چشمهایش از همیشه کمتر باز بود و خبر از مستی میداد.

دستهای شل شده اش را پایین انداختم و ناخواسته به بهت بی موقع اش لبخند زدم! ته ریش های دوست داشتنی

من...

من جز غلغلک این ریش ها زیر گلویم هرگز غلغلک ریش پدر را حس نکردم...

تن مضطربم را از پله ها بالا کشیدم... زیر کوه نگاه سنگینش وارد اتاق خوابش شدم...

نفس کشیدم. سرشار از عطر مردانه اش... پر از بوی سیگار...

آشفته روی تخت خوابش نشستم... قلبم توی گوشم میتپید. مثل طبل و سنج عذااداری... بامب... بامب...

دلَم داغ که را به عذا نشسته و طبل میزند؟

به پشت خودم را روی تخت انداختم. نسیم خنکی از پنجره نیمه باز وزیدن گرفت...

باد...باد...بادبادک...تلو تلو...

نخ دلم ول شده خدا ... تو نرو...

چشم هایم را که بستم و باز کردم کاوه بالای سرم ایستاده بود!

میان تاریک روشن اتاق نگاهم میکرد.

به رغم این تاریکی تکلیف امشبم روشن روشن است...

روی بدنم خیمه زد. شبیه پلنگی که برای تناول شکارش می آید. پشت دستش را روی گونه ی سردم کشید:

-بی من خوش میگذره؟

لبخند بی موقع ای روی لبهایش بود. انگشتان دستش را لمس کردم:

-خوش؟...بی تو اصلا نمیگذره که بخواد خوش هم بگذره!

در سکوت نگاهم کرد. به آرامی گونه ام را بوسید:

-تو که منو نمی خواستی چرا بازیم دادی ناجنس هان؟

مهربان بود و آرام...ته دلم مدام غنچ می رفت. دستی که هنوز روی گونه ام بود را بوسیدم:

-می خوامت...کی گفته نمی خوامت؟

سرش را نزدیک تر آورد و لبهایم را بویید:

-بوی بوسه یه غریبه رو میدی!

اخم کردم و به عقب راندمش:

-نه..هرگز!

از میان لبهای به هم چفت شده اش غریبید:

-چرا...چرا بوی یه مرد دیگه رو میدی؟

دست به سینه اش زد و با عصبانیت خواستم نیم خیز شوم که شانه هایم را به تخت فشرد...صدای فریادم بلند

شد. صدای فریادش برخاست:

-خفه...بتمرگ سر جات. اینهمه برا بقیه هرزگی کردی یکمی هم برا من!

تقلا کردم...نشدا! جیغ کشیدم...نشدا!

امشب در آغوشت میمیرم... همینجا روی همین تخت دفن میشوم... بی لباس... بی حتی کفن!

جای همه نشدن هایم وحشی شد... وحشیانه لباسهایم را درید... وحشیانه در آغوشم گرفت... وحشیانه بوسیدم! و من... هم عاشق و هم بیزار ازین وحشی آرامی که بوی چای تازه میداد!

به پهلو چرخیدم و به قفسه سینه اش که عمیق و تند بالا پایین می رفت خیره شدم... صورتتم خیس از اشک و عرق بود و موهای پریشانم ژولیده تر از همیشه روی شانه و صورتتم پخش بودند.

نگاهش کردم. چشمانش را بسته بود و طاقباز دراز کشیده بود. دستانش مشت شده بودند و اخم عمیقی روی صورتش بود. بینی ام را به بازوی سرد و مرطوبش چسباندم.

تنت بوی جنگل باران خورده می دهد مردک!

گونه ام را به شانه اش کشیدم! با دست محکم به سینه ام زد و چنان پرت شدم که گوشه ی تخت را چسبیدم. با صدای دورگه ای گفت:

-مثل زالو... مثل زالو خونمو میمکی... زندگیمو میمکی...

ناپاورانه نگاهش کردم. چشمهایش را باز کرده بود و به سقف خیره بود! با لکنت گفتم:

-چی... چی... چی میگی؟

نیم خیز شدم و نگاهش کردم. قطره شفاف اشکی به آرامی از گونه اش روی بالشت سرید:

-مدارکت تو کشوی عسلیه. برا دو روز دیگه بلیت داری!

خشت به خشت متلاشی ام... آجر به آجر فرو ریخته!

دست خودم نبود گریه... دست خودم نبود جیغ... دست خودم نبود مشت کوبیدن به سینه و بازویش...

-اشغال... کارت باهام تموم شد داری دیپورتتم میکنی! شیره مو کشیدی داری تفالمو پس میدی؟ من هرزه ام؟ من خرابم؟ تو چی؟ تقصیر توئه این زندگی من... این پای چلاق و لنگم تقصیر توئه!

موهای بهم ریخته ام را با دستهایی عصبی و لرزان پشت گوش زدم و زخم پیشانی و چانه ام را نشانش دادم:

-بین... این کار توئه... کار تو!

با خونسردی رویش را برگرداند. گریه و عرق، صورت و گردنم را خیس و لزج کرده بود. گلو و دهانم ترش شده بود. ضعف بود و تهوع و درد... رج به رج بدنم درد میکرد. تار به تارم غصه دار و پود به پودم فرو پاشیده...

به سمتش هجوم بردم و سرش را به سمتم برگرداندم. غوطه ور شدم میان زلال چشمهایش:

-چرا نگام نمیکنی؟! هان؟

دندانهایش را روی هم میفشرد... محکم گلویم را گرفت و با فشار خفه کننده ای گفت:

-گمشو... م ا د م و زل... بوی نکبتت تموم زندگیمو برداشته!

رهایم کرد.

مثل عروسک دختر همسایه... که من مادموزل از سر حسادت هفت سالگی ام... یواشکی دست برده بودم و باتری اش (باطری) را در آورده بودم...

مثل همان عروسک رقاصه لاغر با سینه های بزرگ و کلاه روی سر، یکی دست دراز کرده و باطری تنم را دزدیده...

نه نای رقص دارم... نه نای آواز... و نه نای زندگی... شل و بی استخوان رها شده ام.

با گریه و استیصال چهار دست و پا از تخت به پایین لغزیدم. حس میکردم دستهایش هنوز دور گلویم حلقه شده ست... هنوز انگشتانش خرخره ام را می فشردند...

دست به دیوار گرفتم. شبیه مرده ای بی استخوان مالان مالان به دیوار برخاستم. دست ها و پاهایم بی حس بودند و گویی تنها استخوان سالم بدنم استخوان کمرم بود که آن هم زبان در آورده بود و از درد فریاد میکشید.

نالیدم:

-ف... فک کردی ال... التماست میکنم؟ میرم... میرم!

دلم به دست و پای دلت افتاده!

نیم خیز شد... بی حوصله کشوی عسلی را باز کرد... پاکت بزرگی را به سمتم پرت کرد و در حالیکه دمر روی تخت می افتاد گفت:

-اینو یادت نره... به سلامت!

به پاکت لعنتی سفیدی که روی پارکت سُر خورده و به انگشت پایم برخورد کرد نگاه کردم. دو طرف بلوزم را مشت کردم.

با تمام درد که لبخند بزنی میشود زهر خند...

و با نهایت افسوس که بخندی میشود پوزخند!

و من افسوس بزرگی دارم بر خودم... بر او... بر ما که حتی حلقه ای هم به رسم یادگاری از هم نداریم که مثل تمام زوج های دیگر به وقت جدایی به سمت هم پرت کنیم!

پوزخند زدم:

-لیاقت نداری!

خم شدم و پاکت را برداشتم... استخوان هایم پودر شده بود... تلو تلو میخوردم. اتاق چرخ و فلک شده بود و دورم میزدابی حوصله فریاد زد:

-گمشو بیرون بوی عطر آزارم میده! بوی آشغال میدی... آشغال!

غریدم:

-درس حرف بزن منم فحش دادن بلدم!

خندیدم... پشتش را به من کرد:

-فحش بده عزیزم... راحت باش! امت اینکه زیادم خوشحال نیستی از برگشتن به ایران هان؟ چی شده؟ اوستاجونت نمیداد باهات؟

روی ساعدش بلند شد و با تمسخر نگاهم کرد:

-خانوم کوچولو... نکنه برا خاطر علی بری... علی پرید عزیزم... برا عروسیش خوشگل کن ننگن کاوه کج سلیقه بود! شوری خون لای دندان هایم... سوزش لبهایم... لرزیدن دستم... دلم... پایم...

بی اراده به سمتش هجوم بردم. دلم میخواست بکشمش... بمیرد... همینجا دفنش کنم تا همیشه برای من بماند...

مثل گربه ای وحشی روی سینه اش نشستم... موهایش را میان چنگالم گرفتم. خونسرد و با لبخند نگاهم میکرد.

-عوضی تهمت زن! زن! دری وری نگو... حاله داره ازت بهم میخوره!

دیوانه وار به سینه اش کوبیدم. گریه میکردم. دلم به حال خودم میسوخت. دلش برایم نمی سوخت.

-من برات چی کم گذاشتم کاوه؟ هان؟ چی؟ چرا عوض شدی! چی شد که از اون کاوه مهربون تبدیل شدی به این...

لبخند تمسخر آمیزش خشک شد و خیره نگاهم کرد:

-تو چی؟ چی شد که عوض شدی؟ که عوضی شدی؟ تو دختر کوچولوی من بودی! حالا به چی تبدیل شدی؟

موهایش را رها کردم و با گریه سرم را توی گردنش فرو بردم

هم درد تویی..

درمن هم

زمزمه کردم:

تقصیر توئه. مقصر تویی. زنت شدم ولی صدام کردی دخترم! همیشه سایه زنِ مردت رو زندگیمون بود.

نفس های آرام ش بی تابم میکرد. گردنش بوی افتر شیو و سیگار و تندى عرق و الکل میداد! بی حرکت زیر تن خسته ام دراز کشیده بود. نالیدم:

-خسته ام! پیشمونم!

دستش را پشت گردنم حرکت داد:

-پیشونم مریم!

من...من...بانوی حال و احوال پریشان توام مرد!

با انگشت های استخوانی اش گردنم را فشرد... انگار که توله سگ مریضی را از تنت وا کنی... نفسم بند آمد، گردنم تیر کشید:

-دو روز دیگه بلیت داری... چمدوناتو جمع کن!

به سادگی هرچه شکستنی ست...

ساده افتادم و پیچیده شکستم!

دستش را به زحمت از پس گردنم جدا کردم. چشم هایش مثل برکه ای که سنگ تویش پرت کرده باشی موج میزد از اشک!

شکسته... خرد شده... شکست خورده برخاستم. یگراست... امه نه راست و پابرجا به سمت در رفتم و از هوای خفقان آورش بیرون زدم. روی اولین پله نشستم فرو ریخته تر از آن بودم که بتوانم قدم از قدم بردارم و از هم نیاشم

-دیگه خسته شدم مریم!

سرم را به نرده ها تکیه دادم.. لرز کرده بودم. از ورای شانه نگاهش کردم. نیم تنه برهنه و شلوارک مشکی. دست به سینه... تکیه داده به چهارچوب در... چندین ماه با همین ژست ها دلبری کرده بود...

آخر مرد... دل یک دخترک مرد ندیده محبت نچشیده بردن دارد؟

-تحمل رفتارهای جدیدت برام غیرممکنه! برگرد ایران

دست هایم را مشت کردم. باز کردم... روی زانوی عرق کرده ام گذاشتم.

-بسه... تمومش کن... برمیگردم ایران!

سکوت کشداری برقرار شد. نگاهش روی شانه هایم سنگینی میکرد:

-نمیذارم کمبود مالی داشته باشی!

مکئی دردناک و:

-خوب بخوابی!

تقدیر بدون تو رقم نمیخورد چه رسد به یک خواب؟

تو بخواب... من هنوز کلی گریه نکرده دارم!

و غریبانه به بیداری درناکی دچارم!

صدای بسته شدن در که بلند شد. سرم را روی زانو گذاشتم و برای اولین بار دلم مادر خواست... مادرم را... پری را...

-بیا گلرخه!

نیم نگاهی به گوشی و دستی که به سمتم دراز شده بود انداختم. جلوی نگاه مرددم دستش را تکان داد:

-بگیرش... قطع میشه!

لباس نیمه تا شده ام را توی چمدان رها کردم و گرفتمش:

-الو...

صدای پر هیجانش بلند شد:

-الو... مریمی؟ خوبی؟

زیرچشمی نگاهی به کاوه که با ربدوشامبر سورمه ای اش بالای سرم ایستاده بود انداختم.

-ممنون... خوبم!

صدایم آرام بود و او همچنان با هیجان حرف میزد:

-چه ساعتی میرسی ایران؟

صدای بم کاوه:

-بگو 3 صبح میرسی!

با چشم های اشک آلود به قامت بلندش که لیوان شربت به دست از کنارم دور میشد، چشم دوختم.

دلَم به هوای بوی ایرانی چشمانت می رَمَد مَرَد...

صدای الو الو گفتن گلرخ بلند شد، نفس عمیقی کشیدم، صدایم را آرام کردم!

-هفت صبح میرسم!

و بعد نگاه به کاوه انداختم که بی توجه به من روی کاناپه لم داده بود و کانال عوض میکرد.

نمیخواستم ببینمش... نه او و نه هیچ کدام دیگرشان... حتی... حتی علی!

-اوکی... میایم دنبالت عزیزم!

بی حوصله گفتم:

-چی احتیاج داری برات بیارم؟

با ذوق سفارش عطر و لوازم آرایش داد و بی خیال دل من قطع کرد.

به چمدان و لباس هایی که با بی دقتی مثلا تا شده بود نگاه کردم. شوخی شوخی... جدی شد...

خدا یا اگر خوابم و میخواهی چند ساعت دیگر توی همان زیر پله ای فکستنی بیدارم کنی و بزنی روی شانه ام و بگویی

شوخی بود بنده ام... باید بگویم شوخی خوبی نیست خدایم! دارو ندارم... که هم دارم و هم ندارم!

راهی برای ادامه نبود... زندگیمان به دو راهی خورده بود و انگار ما هم مسیر نبودیم!

زیب چمدانم را بستم... از بچگی همیشه عاشق این صدای قیژ بودم. همیشه آنقدر زیب کیف و لباسم را باز و بسته

میکردم که خراب شود و همیشه آنقدر از پری کتک میخوردم که از درد و کبودی نمی توانستم بروم کوچه و با

همسایه ها توی خاک و خُل کوچه وول بخورم!

از جا بلند شدم... کشان کشان چمدانم را کنار بقیه چمدان ها گذاشتم...

خدا یا کوتاه بیا... شوخی نکن... یعنی تمام شد؟

- گلرخ سفارش لوازم آرایش داده...میرم بخرم!

پشت به او حفاظ پله ها را مشت کردم تا بروم.

- کزیدیت کارتت رو شارژ کردم

از انرژی افتاده بودم... آرام تشکر کردم. با تمام چلاقی ام پله ها را دویدم.

- از شانزه لیزه نخر... گرونی!

وسط پله ها ایستادم...

با ژست رییس مآبانه ای پاهای لختش را روی میز گذاشته بود و بند ربدشامبرش را باز کرده بود و عجیب اینکه هنوز لیوان شربتش را سر نکشیده بود.

حرکتی کردم برای دوباره دویدن از پله ها:

- هنوز یادم نرفته شبی رو که مثل یابو سرشو انداخت و اومد وسط...

حرفش را به همراه سرکشیدن لیوان قورت داد...

دستم دور نرده ها مشت شد... حوادث آن شب ... و روز بعدش مثل تراژدی از جلوی چشم هایم می گذشت و لحظه به لحظه فشار دستم به نرده ها بیشتر میشد... چشم هایم میسوخت و...

چطور میشد بی خیال مردی شد که گرمای حقیقی دستهایش را چشیده ای... با اغوش و بوسه اش سر کرده ای...

چطور میشد بی خیال چشم هایم شد...

نایستادم... یک نفس عمیق و دوتایکی کردن پله ها...

لباس پوشیدم و بی آرایش... با موهایی که فقط پشت سر بسته بودمش... شلدار جین و بلوز پسرانه آبی...

موقع رفتن حتی برنگشت به لباسهایم نگاه کند... حتی نخواست پوزخند بزند... طعنه حواله ام کند... هیچ!

کانال ها را جابه جا میکرد و تق و تق فندک میزد و قصد سیگار داشت!

تمام عصر را با بغضی خفه توی خیابان به خیابان پاریس پیاده گز کردم...

مادموزل شدی مریم؟ تو کجا سن میشل کجا؟ ایفل کجا؟ شانزه لیزه کجا؟

باید میماندی توی کوچه های پامنار... توی تهران...

چمدانم را کنار در گذاشت ... بینی اش را بالا کشید و دستی به پیشانی اش کشید

-پاتریک می برت شارل.....

صدای بوق ماشینی برخاست !

مکت کرد ...

-اوهوم ...اومد ...!

آخرین چمدانم را کنار بقیه گذاشت ...با دست مرا که با مانتو و شال توی گردن کنار درایستاده بودم کنار زد ...نه غمی ...نه احساسی...در را باز کرد، با عجله به سمت پاتریک که توی ماشین آلبالویش نشسته بود رفت ...

نگاهی به چمدان ها انداختم ...

الهی ...وربی ...من لی غیرک ...!

نگاه را از سقف تا کف چرخاندم ...این خانه روزهای زیادی بهشت من بود ...

چه خوب می فهمتت مادرم حوا ...

تورا آن لحظه که از بهشت اخراج شدی....

-منم اخراجی ام ...منتهی بی آدمم ...بی دلیل اخراجم ...

چشم هایم سوزش جهنمی داشتند ...

-ناخن شصتم را شروع به جویدن کردم ...

توی سرم زنی حرف می زد ،باصدای جیغی وناله گون ...که ای وای تمام شد ..تمام شد ...

نگاهش کردم ...خم شده روی ماشین پاتریک ...

دلَم یک ناله بلند می خواست ،یک گِله عظیم که بعدش جیغ بزَنم خدایااا نه ...!

با گام های سریع که به سمت خانه برگشت مثل دختر بچه خطا کاری دستم را از دهانم بیرون کشیدم و تکیه داده به دیوار ایستادم ...

همانطور که دو چمدانم را در دو دستش گرفته بود وبه سختی به سمت ماشین می برد نفس عمیقی کشید و گفت :

-زود باش دیر شد

به قامت فرو رفته در جین و تی شرتش نگاه کردم ...

باورم نمی شود ...

تو که نباشی من نه انگیزه ای برای مریم بودن دارم، نه برای مادموزل بودن، نه برای رو/اس/پ/ای بودن و نه اصلا برای بودن ...!

نگاه تارم را از در بر گرفتم و فروبردمش توی دو چشم تیله ای عروسک خرس بزرگی که روی گنجه نشسته بود ...لبخند بی اراده ای زدم.

-دختر بابا به چی نگاه می کنه ؟

تند و شرمگین نگاهم را از اسباب بازی فروشی گرفتم...

-هیچی یه کمی به عروسک ها نگاه می کردم !

لبخند عریضی زد...دست گرم مردانه اش را میان انگشتان دست آویزان کنار بدنم لغزاند وانگشتانش را میان انگشتانم فرو برد ...

وبه ویتترین خیره شد ...

-کدومشو می خوای ؟

چشمانم را بستم ...آنقدر صمیمی شده بودم که اینبار سرم را به بازوی مردانه و محکمش تکیه بدهم و آرام بگویم ...

-اون خرس گندهه...البته اگه گرون نباشه ...

مکت کردم و یک قورت دادن آب دهان و ..

-بابایی...

همین بابایی کافی بود که دستم را رهاکند و مشتش پهلو ی عرق کرده ام را مشت کند ...

چشمانم را بستم ...همان روزها بود که فعل خواستن ...زن شدن، عبور از دخترانگی به زنانگی در من متولد می شد...

از یک تماس کوچک نطفه ی خواستنی در رحمم بسته شد که با هر لمس دوم و سومی تقسیم سلولی می کرد و بزرگ و بزرگتر میشد ...

جین می شد...جنون می شد ...مجنون می شدم ...

کار به کار چیزهاییکه توی تنت ریشه میکند ندارم... ولی چیزهایی هست که تورگ هایت تناور می شود... درخت هزار ساله ای می شود انگار.... یک چیزهایی مثل او... برای من... در من...

خرس بزرگ سفید با چشم های تیره ایی را سخاوتمندانه توی بغلم رها کرد ...

تمام روز را او بود و دخترکی لنگ و خرسی بزرگ که زیر نگاه متعجب پارسی ها خیابان ها را گز می کردیم .

هات داگ وبستنی می خوردیم .بی هوا در آغوشم می کشید... من آغوش ندیده را... یاد گرفته بودم توی آغوشش که فرو می روم صورتم را به پهنای سینه اش بچسبانم... ساکت بایستم حتی نفس هم نکشم تا صدای تپش های قلبش را بشنوم ...

خوب به یاد دارم که توی شهر بازی من از سر شیطنت به لباسش بستنی شکلاتی مالیدم و او که برای تنبیهم با خرس دوست داشتنی ام لباسش را پاک کرد .

روی پنجه ی پا بلند شدم و با نوک انگشت کشیدش پایین... حجم نرم سفیدش را توی بغلم گرفتم... بوی اسپری خوشبو کننده هوایی که کاوه همیشه توی فضای خانه اسپری می کرد را میداد ...

هیچ تلاشی برای از بین بردن لک شکلات روی خرس نکرده بودم... و حالا همین لک چند سانتی متری دلیل سوزش چشمانم شده بود ..

عروسک به آرامی از بغلم جدا می شد که صورت فرو رفته توی شکمش را بلند کردم و اشک آلود نگاهش کردم .ابروهایش را در هم کشید ...

ابرو نکش... ابرها در هم میروند... اخم نکن... بارانی میشوم.....!

زمزمه کردم ...

-ببرمش...!؟

بی رحمانه از دستانم بیرون کشید و روی جای قبلیش پرتاب کرد... با نگاه دنبالش کردم و بغض آلود لب گزیدم...!

با صدای دو رگه ای گفت :

-لازم نکرده... دیر شد !

نفساز بغض بریده ام را بریده بیرون دادم... همه ی چمدان ها را برده بود ...

دلہ آغوش می خواست ...دیگر نه این مادموزل بود ،نه مادام بود ونه ...فقط مریم بود که بغل می خواست ...

نگاهم روی بازوهای محکمش سر خورد لب گزیدم !

نگاه دزدیدم ...باز به موهای ریز سینه اش افتاد ...باز لب گزیدم !

چشم چرانی میکردم ...نگاه گرسنه ام حریص گونه دشت مردانگی اش را می چرید

شال دور گردنم را روی سر انداختم ...به آرامی یک طرفش را روی شانه انداختم ...صورتتم خیس بود ...سرم پایین

...خیره به پاهای استخوانی فرو رفته در صندل مردانه مشکی اش ...

کلی حرف برای گفتن داشتم ...کلی "عذر خواهی" ...کلی "نه" ...کلی "غلط کردم" کلی "فرصت بده" ولی فقط

سکوت ...

چانه ام می لرزید ...هیچ ابایی از این غرور شکسته نداشتم .

دستش را جلو آورد ،قسمتی از شال که چانه ام را پوشانده بود به زیر گلویم برد ،وبا نوک انگشت روی زخم چانه ام

کشید .

کوری مرد ...

کوری آقا ...

سرتاپایم واژه شده ...واژه هایی بی تصویر ...مثل خط بریل شده ام ،با سر انگشتانت مرا می خوانی ام .

می خوانی ام ونمی فهمی ام

-مراقب خودت باش !

سرم را بلند کردم ...چشمانش شفاف شده بودند ...

بی هوا به آغوشش رمیدم ...خودم را میان بازوانش رها کردم !

-کاوه داری اشتباه می کنی ...کاوه تو گفتی ترکم نمی کنی، گفتی تنهام نمی زاری ...

به شدت پهلوهایم را فشرد ...چانه اش را توی گودی شانه ام فرو برد ودهانش را به گوشم چسباند وغرید ...

-خفه شو!

دست هایم شل شدند ...از دور گردنش پایین افتادند.

به سینه اش فشردتم ...گونه ام را بوسید و رها کرد ...تا به خودم بیایم با قدم های تند به سمت پله ها می رفت و با صدای بلند گفت :

-برو پشت سرتم نگاه نکن ...!

دستهایم را به صورت تم کشیدم...بوی گردنش را میداد ...بوی افتر شیو همیشگی اش را می داد .

از پله که بالا می رفت چشمم فقط به موهای آشفته جو گندمی اش بود ...

گم کرده ام توی گندمزار موهایت دست و پایم را ...

روی پا بند نبودم ...سرم روی گردنم بند نبود ...دستم به تنم وصل نبود ...

خوب که دقت می کردم می دیدم کوک های درشتی که مثل عروسک دستم را به تنم وصل کرده ...

نخ های گاهی درشتی که پایم را به بدنم متصل کرده در حال پاره شدن اند ...

پاهایم می روند و خودم می مانم ...

بخدا که شکسته بودم ...پودر شده بودم ...گرد تنم توی هوای این جا پخش شده بود ...نگاه به دور تا دور خانه انداختم

...

تمام روزهای خانه را با آب دهانم قورت داد م ...

مطمئن نباشید بغض که قورت می دهید از مری به معده می روند نه ...

بغض که ببلعی از دهانت یگراست به دلت می رود...

وچه دلنشین است ...چه دل، نشین می شود ...می نشیند توی دلت و رسوب می شود ...

رویم را برگرداندم ...به سمت ماشین پاتریک دویدم ...بی درنگ سوار شدم وبی درنگ حرکت کردم...

الهی و ربی من لی غیرک

خدایا هستی !؟

-مسافرین عزیز هم اکنون در آسمان جمهوری اسلامی ایران هستیم .

چشم هایم را بر هم فشردم وباز کردم وبه لیمو ترشی که مهماندار برای بوئیدن وحالت تهوع شدیدم داده بودو توی دستم گرم شده بود، نگاه کردم ...

پرواز ... تهوع ... نه خدایا ... دنیا گرفتگی دارم ... پیاده ام کن ... بگذار همین جا گوشه ی آسمان روی ابرها تمام خودم را بالا بیاورم ...

به دمی گذشت پیاده شدن از هواپیما ... تحویل چمدانها ...

وقتی کسی نباشد که از پشت شیشه های انتظار برای دست تکان دهد می خواهی که هی زیر لب بگویی ...

الهی و ربی من لی غیرک

کیفم را روی شانه انداختم ... چرخ بار را به زحمت به جلو هل دادم وزیر لب زمزمه کردم ...:

"نمی دانم چه می خواهم خدایا

به دنبال چه می گردم شب و روز

چه می جوید نگاه خسته ام ... "

راننده تاکسی فرودگاه چمدانهایم را با حوصله جابه جا می کرد ومن باز زمزمه می کردم :

"گزیزانم از این مردم که با من

به ظاهر همدم و یکرنگند

ولی درباطن از فرط حقارت

به دامانم دو صد پیرایه بستند "

بی توجه به نگاه متعجب راننده روی صندلی عقب آرام گرفتم ...

صدای استارت توی اتاقک پیچیده بود که ماشین آشنای ساسان ...

گوشه چشمم تیر کشید ... حتما کاوه خبر شان کرده بود ... ماشین ایستاد . پیاده شدن سراسیمه ساسان و گلرخ ...

وعلی ...

علی...

وعلی با سر تا پای مشکی از ماشین پایین پرید و به در تکیه داد ...

راننده دنده جا به جا کرد که حرکت کند سراسیمه گفتم :

-نه ...نرو آقا ...

زمزمه کردم :

-بذار سیر نگاهش کنم !

آستین هایش را تاروی آرنجش تا کرد ...

کلافه توی موهایش دست کشید ..

کلافه دست به صورت گرفتم...

آه کشید...

برای تمام زندگی و اشتباهاتم آه کشیدم...

با نوک پا سنگ ریزه ای را دورتر پرت کرد.

پاهایم را که کج روی عادتشان شده بود را به کف ماشین فشردم.

هوا گرگ و میش بود و رفته رفته روشنتر میشد. صورتم خیس بود و نسیم ملایمی که از شیشه پایین کشیده ماشین به صورتم میخورد تمام تنم را به لرز می انداخت.

مدام مرور میکردم اولین دیدارمان...توی انقلاب، بحث سر یک کتاب...کتابی که بعدترها توی پاریس، توی کتابخانه کاوه پیدایش کردم.

آخ خداوند...امان از تقدیر...امان...

پیشانی ام را به شیشه تکیه دادم..سنگینی نگاه راننده از آینه ..و من حالم خراب...!

خروار خروار اشتباه...خروار خروار "غلط کردم"..دنیا دنیا تلخکامی...

نگاهش به سمت تاکسی برگشت. نگاه به راننده. به صندلی عقب... تکیه اش را از ماشین ساسان برداشت.

متوحش اشک هایم را پاک کردم. قدمی به سمت تاکسی برداشت... سیخ روی صندلی نشستم. نزدیک تر شد. با اخم
هایی در هم. مشکوک... و چشم...

و چشم... و چشمهایی که تنگ کرده بود و جهانم تنگ شده بود...

-آقا برو... زود!

ماشین که استارت زد قدم هایش سریع تر شدند. تقریباً فریاد زد:

-آقا زود باش...

راننده بی هیچ حرفی دنده جابجا کرد و ماشین به شدت از جا کنده شد... رویم را برگرداندم. چشم هایم را محکم
بستم. حس کردم...

حس کردم که از کنار یک مرد مو مشکلی رد شده ایم... و نگاهش که دنبالمان کرد...

سیاهی روزگارم...

تقصیر سیاهی چشم توست فلانی...

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم... فکر کردم و فکر... به خودم به خودش... به علی... به خانه به
بی کسی!

-کجا تشریف میبرید خانوم؟

موهای فرم را زیر شال پنهان کردم.

-مسافر خونه... هتل نه!

نگاه متعجبی از آینه به صورتم انداخت. آب دهانم را قورت دادم. به شهر که آرام در تکاپوی خفیفی فرو میرفت نگاه
کردم.

-اگه یه جای امن سراغ دارید... من...

حرفم را خوردم. سر تکان داد و من باز آرام گرفتم!

به موهای خرمایی پر از تارهای سفیدش فکر کردم.

به موهای مشکى پر کلاغى اش فکر کردم.

و فکر... امان از فکر...

-خانوم... اینم یه مسافر پذیر. جای دنجیه. امنم هست مطمئن باشید.

مکت کرد و با سر به جلو تر اشاره کرد:

-کلانتری هم نزدیکشه!

تشکر کردم. چمدان هایم را جلوی در گذاشت. گذاشت و گذشت و رفت!

خدایا.. تنها بودن با بی کسی فرق میکند.

تو تنهایی ولی بی کسی نکشیدی!

بی هدف توی پیاده رو ها قدم میزدم. بالای شهر... پایین شهر.. گاهی توی حیاط امامزاده ای می نشستم و ناخن میجویدم... گاهی توی پارکی مینشستم و موهایم را می کشیدم.
توی نگاه همه غرق میشدم... چشم در چشم همه مردان شهر...

نگاه تو انحصاری بود

هیچ کسی چشم های تو را ندارد که هیچ...

حتی شبیه تو هم نگاه نمی کند....

-آقا من پولمو میخوام...

-میگم ندارم. باید مستاجر جدید بیاد تا بتونم بهت پول بدم!

-الان چن ماهه امروز فردا میکنی...هر...

محله قدیمی و پر سر و صدای خودم. بعد یکسال اصلا عوض نشده بود...نگاهم به آژانس مسکن توی پیاده رو خورد. شناختمش. خریدار خانه مادر بزرگ..

خانه مادربزرگ...یکی از همان تاول های دل سوخته ام بود که صدای این مرد دستکاری اش میکرد!
 به در ورودی تکیه دادم و منتظر ماندم تا دعوايش با مرد تمام شود.
 مرد که تنه به تنه ام زد و خارج شد همانطور که با صورتی از درد فشرده شده بازوی چپم را میمالیدم وارد آژانس شدم.
 از تصمیم ناگهانی ای که گرفته بودم میترسیدم.
 شفیع پوفی کرد و با دیدنم لبخند تصنعی زد:
 -بفرمایید خانوم!
 لهن چاپلوسانه اش مثل گذشته بود
 -به جا نمیارین آقا؟ همسایه قدیمی تونم... انوه زهرا خانوم!
 و آه کشیدم. فکری کرد. چشمم به پیرهن تیره تنش و شوره های روی شانۀ اش بود. از چهره اش پیدا بود که نشناخته.
 -نوبختم آقای شفیع.
 فکر کرد. فکر و فکر... ناخن هایم را جویدم!
 -آهان یادم افتاد.
 و بعد متعجب به سرتاپای گرانقیمتن نگاه کرد:
 -نشناختم... چقدر عوض شدین!
 بی حوصله گفتم:
 -خونه مادربزرگم بود؟! فروختینش!
 به مبل کهنه کنارم اشاره کرد:
 -بشین دخترم!
 بی میل نشستیم. تسبیح شاه مقصودش را بی ذکر لای انگشتانش می چرخاند. یاد علی و تسبیح شرابی رنگش افتادم... چشم هایم سوزش گرفتند.
 گریه کن...
 گریه...

شاید... شاید که خاطرش را آب ببرد!

رفته بودم توی نخ تسبیح و سوراخ دانه های درشتش... شده مثل من دنبال سوراخی، جایی برای پنهان شدن بگردید؟ جایی که خبری از یاد کسی نباشد. دلم یک غفلت طولانی مدت میخواست.

-خب... بفرمایید. کجا بودید این مدت؟

به کیف چرمی ام چنگ انداختم. از شدت ناخن جویدن طعم تلخ لاک روی زبانم بود.

-من یه خونه... تو یه جای خوب دارم. میخوام بفروشمش... کسی میخوره؟

متعجب به سر تا پایم نگاه کرد.

-مال خودته؟ به نام خودت؟

سینه ام را جلو دادم. من... من معنای تمام عقده های زندگی ام.

-آره. کادوی همسرمه.

چشم هایش را ریز کرد:

-همسر؟

عصبی شدم:

-جناب شفیع؟! من باید براتون همه چیزو توضیح بدم؟ اگه اهل معامله نیستید برم یه آژانس مسکن دیگه؟

و طوری وانمود کردم که قصد بلند شدن دارم. فوری گفت:

-نه... اختیار دارید خانوم. بفرمایید

ابرویی بالا انداختم.

-سند خونه همراتونه؟

و فکر کردم به زیپ داخلی چمدان و سند:

-نه اما... متراژ و آدرس تقریبیشو میدونم!

دستی به سیبیل های حنایی رنگش کشید. من... من همیشه از سیبیل متنفر بودم. همیشه... به آرامی استین مانتوی نازکم را بالا زدم و به رد دندان اکبر عتیق با سیبیل هایی که همیشه حنایی رنگ بودند نگاه کردم. یادم نمی آمد توی کدام نئشگی و خماری اینطور شکنجه ام کرده بود که از جای دندان های تیزش روی پوست سفید کودکی ام خون بیرون میزد. یادم نیست... هیچ چیز یادم نیست!

-حالا تصمیمت جدیه یا فقط میخوای که قیمتت دستت بیاد؟

شال روی سرم سر میخورد و روی شانه ام می افتاد.

کاوه کجایی...؟ دست هایت را کم دارم. وقتی ناشیانه شالم را زیر گلویم گره میزنی!

-اره... جدیه! حدود نود متره و طرفای پونک!

تعجب کرد. این پا و آن پا میکرد:

-شما کجا پونک کجا؟ برا دکتر مهندساس اونطرفا خانوم نوبخت!

-شوهرم وکیل اند جناب نوبخت. نکنه جای وکلا هم نیست اونجا؟

ش و ه ...

چای قند پهلوی من... چه شد که دوپهلوی شدی؟

از این پهلوی به آن پهلوی شدی؟

رنگ نگاهش عوض شد و مچ گیری شروع:

-سلامتی خودشون کجان؟ سعادت دیدار نداشتیم!

سکوت کردم.

بین کاوه...

یک وقتیایی خیلی کمی.. نه که نباشی... هستی ولی کمی... مثل الآن!

-میتونید براش مشتری پیدا کنید؟

چند سرفه خشک کرد:

-والله ما بیشتر تو خط خرید و فروش همین اطرافیم. منتهی یه رفیقی داریم همچی کار درست کار

درست امیسپارمش که...

-میتونید یا نه؟ همین!

میان حرفش پریدم. دیگر نه ادب گذشته را دارم و نه صبر دیروز را!

اخم کرد. باز سرفه:

-فکر کنم بشه. کلید داری بریم ببینیمش؟

کلید... نداشتم. باید از گلرخ میگرفتم. ولی نه... نمیخواستم!

- کلیدو گم کردم ولی مدارک لازم رو دارم. میشه کلید ساز آورد؟

مشکوک نگاهم کرد. بی حوصله بلند شدم. کارتش را از روی میز کهنه اش برداشتم. شال روی سرم را مرتب کردم.

سرم درد میکرد. یکی توی سرم راه میرفت. پا میکوبید.

دست به چارچوب گرفتم و برگشتم:

- خونه مادربزرگ رو کوبیدن؟

پوفی کرد. آنقدر غلیظ که آب دهانش روی میز پاشید. از حرص چشم بستم.

- کوبیدن؟ نه خانووم! ای بابا نه تنها نکوبیدن بلکه کسی حاضر نشد ازم بخره. چند ماهه زورکی خودم و زن و بچم داریم

توش زندگی میکنیم.

سرریز از دلتنگی ام خدا! سرریز...

دلم تنگ پنجره ها و شیشه های رنگی چرک گرفته!

دلم تنگ کاشی های شکسته حوض آبی!

دلم تنگ بوی نای زیرزمین... صدای جیغ موش ها...

دلم تنگ مادربزرگی که همیشه بوی گلاب میداد.

- میخرم از تون. خونمو بفروشین. خونه مادربزرگو از تون میخرم!

گل از گلش شکفت. با عجله:

- پس... پس فردا با مدارک منتظر تونم!

ترکیبی از لبخند و وزخند تحویلش دادم.

- میام. حتما میام!

رویم را برگرداندم. قدمی برداشتم. فقط یک قدم. سینه به سینه!

چه فرقی میکند... روز یا شب...

توی چشم های تو که همیشه ساعت به وقت ایران عین نیمه شب است!

یم... دو... سه... چهار... چهار دکمه از پیراهنش را شمردم. چشمم به چانه اش افتاد. چشمانم را بستم.

نفس... بوی همیشگی اش را میداد. چشمانم را باز کردم. بستم... باز کردم... بستم... شاید که خیال باشد. صورت بی حالتش در ارتفاع کمی از صورتم به چشم های لرزانم خیره شده بود.

احساس خفگی... دست هایم را پشت بردم. حتی زبری وجود دیوار هم مرا به ایستادگی تشویق نمیکرد... دانه های عرق روی فقراتم لیز میخوردند و غلغلک نامطبوعی داشتند!

پشتم به دیوار خورد. خودم را آرام آرام به کنار لغزاندم تا فرار کنم.

فرار... فرار... تفاوت فقط در یک نقطه...

همان نقطه ای که در آن دیگر توان ماندن و جنگیدن نداری!

هیچ چیز عوض نشده بود. موهایش هنوز شبیه دواتِ خطاطی... همانقدر مشکی... همانقدر تیره و پر رنگ!

ته ریش هایی که یقین دارم فقط برای بی قرار کردن دلِ منِ ه/ر/ز/اه بلند تر میشدند!

و چشم ها...

چشم ها...

چشم ها تاثیر گذار ترین عضوِ صورت یک انسان اند و چه تاثیری دارد چشم تو بر منِ مثلا انسان!

فرار... فرار... فرار کن... مریمِ نا مقدس!

لب های جگری اش را کمی از هم باز کرد. گوشه چشمم میسوخت... تقلای شدیدی میکرد برای جاری شدن!

آرام آرام از جلویش مماس به دیوار لغزیدم و...

شروع به دویدن کردم. با تمام قوایی که نداشتم!

هرگز... هرگز به یک دخترکِ زشتِ گدایِ چلاق که موقع دویدن به طرز مضحکی میلنگد نخندید... شاید... شاید همچو منی باشد!

برای چه می دویدم... نمی دانم. برای چه فرار میکردم... نمیدانم... من تنها جوابی که برای تمام این سوالات داشتم بار

شرمندگی روی شانه ام بود!

شال از روی سرم افتاده بود... موهایم پریشان.

من... من عین دشنام خداییت هستم.

شانه ام به شانه محکم مردی خورد.

درد میکند درد...

جای دست هایت...جای نوازش هایت در میکند مرد!

حقم بود تمام فحش هایی که عابراں بخاطر تنه زدنم نثارم میکردند!

-اوووی...یا بو.

-دزدِ بیشعور!

-ه/ر/ز/ه خیابونی!

نفس هایم به شماره افتاده بود.

هه...بشمار...یک...

یا بو ام...یا بو نبودم که اولین روز عید سرم را بین نمی انداختم بروم زیر ماشینی که استخوان و معصومیتیم را باهم بشکنند!

هه...بشمار...دو...

دزد نبودم که کاوه تو را از نیلوفرت نمیدزدیدم!

هه...بشمار...سه...

ه/ر/زه نبودم که فکرم پیش یکی. جسمم پیش دیگری...حواسم پیش سومی نبود!

تنه خوردم. آنقدر محکم که پخش زمین شدم.

زمین خوردم...

انقدر پی این گشنگی احساسی سگ دو زدم و چیزی برای خوردن نیافتم که من بعد فقط و فقط زمین میخورم!

-خانوم؟ چی شده؟ حالتون خوبه؟

-کمک لازم دارین؟

-آبجی چیزبتون شده؟

چشم هایم تار شده بود. خودم را جمع و جور کردم. دورتا دورم را مردها احاطه کرده بودند. نزدیک بازارچه بود و پراز دست فروش ها و کسبه! خجالت کشیدم. بعد از مدت ها...

شال حریرم را روی سرم انداختم!

گریه میکردم. شبیه همان زمین خوردنهای هفت سالگی و زخم بازو و زانو... همان دواکلی ریختن های عزیز و فحش پدر پری!

دستی بازویم را فشرد. با ترس برگشتم. دخترک معصوم محجبه ای با چشم هایی به شدت سیاه... لبخند زد:

-بلند شین خانوم!

-مامان چی شده؟

متعجب به کودکی که دست روی شانۀ زن زده بود نگاه کردم. معصومیت نگاهش شبیه مادرش! و دستی که در یک حرکت دخترک را از مادر جدا کرد:

-بیا عزیزم...!

همراه بلند شدن کودک نگاهم برخاست. همان مردی که توی چشم هایش هیچ وقت شرق نداشت و هیچ وقت آفتاب طلوع نمیکرد. علی...

علی این کودک و این در آغوش کشیدن عجیب به تو می آید... عجیب...

فشار آرامی که به بازویم وارد شد باعث شد نگاهم را به صاحب انگشتانی که دور دستم حلقه شده بود بدوزم.

-عزیزم بلند شو!

به سختی خودم را جمع و جور کردم. بند کیفم را که دورتر افتاده بود کشیدم و بلند شدم. دست های کثیف و خاک الودم را به پیشانی بردم و موهای همیشه ژولیده ام را زیر شال فرستادم.

تکانی خوردم که بلند شوم. استخوان و پلاتین پایم از درد فحش میدادند اگر زبان داشتند. نگاهم به کفش های مردانه اسپرتی بود که جای لگد دختر بچه ای هم خاکی اش کرده بود.

-بذار کمکت کنم.

دستی که از زیر چادر ساده اش بیرون آمده بود را کنار زدم. با مشقت بلند شدم. پای چپم میلرزید.

غصه ای توی دنده های سینه ام گیر کرده.

-خوبین مریم خانوم؟

صدایت توی گوشم شبیه سنتور

شبیه گیتار

عین سنت دلدادگی

مثل مدرنیته و عاشقی!

پلک هایم را روی هم فشردم:

-خوبم علی آقا!

علی... نامت... 1.2.3... این سه حرفی دوست داشتنی! علی را نباید کوتاه صدا کرد. باید یای آخرش را با کمی لرزش و بغض صدا کرد.

جرئت نگاه کردن نداشتم. اصلا... اصلا این چشم ها به دردم نمی خورد.

-ماشین یه کمی جلوتر پارک شده! بفرمایید!

مکث کرد:

-زهرا جان... مریم خانوم رو راهنمایی کن!

بی گذار به چشمش زدم... نگاهش کردم.. نگاهم کرد!

روزگرم مثل چشم تو سیاه...

مین و مین کردم:

-نه... من باید برم!

خونسرد موهای بور دخترک را از روی پیشانی اش کنار زد:

-مریم خانوم ما باید باهم حرف بزنیم.

زیر چشمی نگاهی به زهرا انداختم. یکی بگوید چه نسبتی با تو دارند این دو مونث... یکی بگوید.

-اما من...

با تحکم میان حرفم پرید:

فقط یه ساعت!

دامن مانتوی کثیفم را مشت کردم. دلم میخواست پا بر زمین بکوبم. لج کنم... بگویم تا نگویی اینها چه نسبتی با تو

دارند نمی آیم!

-بریم علی آقا؟

به تندی به زهرا نگاه کردم "صدایش نزن زن... صدا نزن... تو که بلد نیستی اسمش را مثل من خوب صدا کنی چرا صدا میزنی؟"

- هستی کوچولو بیاد پایین دست منو بگیره!

با حوصله هستی را روی زمین گذاشت، چسب کفشش را محکم کرد و من هاج و واج!

دستش را پشت زهرا گذاشت و راهنمایی اش کرد.

دستش که به پشتش خورد، من میگویم و تو باور کن که پشتم لرزید!

چند قدم باقی مانده تا ماشین را به سختی طی کردم. منتظر پژوی آلبالویی اش بودم. دزدگیر هیوندای سفیدش را که زد، فهمیدم... نه... همه چیز عوض شده! همه چیز!

- هستی کوچولو هیچوقت با باشو ندید!

نگاهم را از میزی که زهرا و دخترش رویش نشسته بودند برگرفتم و به ساعت بند چرمی توی دستش دوختم!

- شوهرش جانباز بود و مسن. چهارسالی میشه که فوت کرده و ما چند وقتیته که عقد کردیم!

پلک هایم را روی هم فشردم.

بوی گندِ حماقت میدهد تنم!

یک قطره اشک لجوج میل ریختن داشت. میترسیدم چشم هایم را باز کنم و رسوا شوم!

زیر لب گفتم:

- مبارک باشه علی!

شنید... با وضوح تمام هم شنید. کلافه نگاهش را به مادر و دختر دوخت و تشکر کرد.

- تو و کاوه اختلاف دارید نه؟

نگاهم توی ته ریش صورتش فرو رفت. سکوت کردم. بی آنکه نگاهم کند همچنان که به حرکات هستی نگاه میکرد که

با بی میلی و ناز غذا میخورد، لبخند زد:

- برنگرد پاریس... به کاوه زنگ نزن! تنهاتش بزار!

ناباورانه نگاهش کردم. به قوس پیشانی، انحناى بینی، مژه های پر پشت... ابروهای کلفت و دست نخورده!

با نگاهش غافلگیرم کرد. برای دزدیدن نگاهم دیر شده بود.

-بهم فرصت فکر کردن بدین... فرصت تنهایی و دلتنگی! تنها که بشی میفهمی جای کی تو زندگیت از همه خالی تره. دلتنگتر از همه برای کی میشی. کی به پات نشست و تحملت کرد و اونوقته که میفهمی چقدر بهش احتیاج داری. میری سراغش و یا کم کمش اگه اومد سر آغت پُشش نمیزنی!

جگر شکن است این دوری... استخوان سوز!

-خیلی دیر خیلی!

انگشت هایش را روی میز قفل کرد:

حل میشه! دنبال راه حل نباش. زمان بده

با پشت دست چشم هایم را فشردم

بتمبرگ اشک.. وقتش نیست!

چطور منو پیدا کردین؟

نفس عمیقی کشید... کمی از آب میوه اش را نوشید:

تعقیب... درست از فرودگاه به بعد. نمی تونستم تنها تون بزارم

پوزخندی زد:

-تنها؟ من قبل از ورود شما به زندگیم هم تنها بودم آقا!

تلخندی زد:

-نه مریم خانوم!

دستش را روی بدنه عرق کرده لیوان سر داد:

-جنس این تنهایی با جنس اون تنهایی فرق میکنه!

کیش... مات... ماتم گرفته ام!

دست مشت شده اش را روی میز به سمتم سر داد. دست هایش شبیه دست های کاوه بود. بند سوم... با موهای مشکی. چشم هایم را بر هم فشردم.

به دست های تو فکر می کنم مرد... خیلی دوری...

مشتش را باز کرد. شی فلزی تیکی روی میز صدا خورد و دستش را عقب کشید.

به دسته کلید روی میز خیره شدم.

-کلید خونتونه! درست نیست اینهمه مدت تو مسافر خونه ...

حرفش را قبطع کردم:

-نه... من... تو اون خونه نمیرم!

با دست هر دو دست صورتش را مالید. خسته بود. نفس عمیقی کشید:

-درک میکنم اما صاحب اون خونه شما بیید و مختارید که توش زندگی کنید یا نه اصلا بفروشین!

با پوسته نازک روی ناخنم بازی میکردم. آب میوه روی میزم گرم شده بود و تکه های یخ تویش آب شده بودند و کف

زشتی رویش مانده بود و تهوع بدی توی گلویم میریخت! بی تعلل دست دراز کردم و کلید را برداشتم. گرمای دستش

روی آهن کلیدها مانده بود. بی اراده آن را روی دامن لباسم رها کردم. انگار.. انگار دیگر این گرما را نمی خواستم!

با لبخندی محو به بلند بلند حرف زدن های هستی نگاه میکرد. چشم های عریانم از فرق موهایش شروع به واریسی

کردند... تا... تا یک... دو... سه... سه دکه از پیراهنش!

بر مدار تو میچرخم...

امان از این دور بی نمر

طوآف باطل!

مین و مین کردم...

-کاو... کاوه بهتون زنگ نزده؟

فوری نگاهم کرد. لبخند کوتاهی زد و سرش را پایین انداخت.

توی موهایت هرگز آفتاب طلوع نمیکند که همیشه تاریکند؟

-چرا! نگفتم ه از تون خبر چندانی ندارم. گفتم که پیش گلرخی و مراقبته!

توی دلم پوزخند زدم. کاش می گفت مریم گم و گور شده، خبری ندارم. شاید... شاید کمی دلواپس و دلتنگم میشد!

-موندم با کوهی از عذاب وجدان! احس میکنم هم با علاقه سر سری و لجوجانه ام به شما باعث خراب شدن زندگیتون

شدم و هم با شرح ما وقع برا پدر باعث مرگشون.

تار میبینمت... محو.. پرده ی پیش چشمم از حجب و حیا نیست. اشک است.

توی دلم زمزمه کردم "علاقه سرسری و لجوجانه"

با تمام لبهای دنیا مستحق پوزخند زدنم برای خودم.

به آرامی بلند شدم. دسته کلید که با صدای ناهنجاری از دامن لباسم روی زمین افتاد، هستی و مادرش هم از میز آنطرف تر بلند شدند و من با دسته کلید که کمر راست کردم علی هم بلند شده بود و نگاهم میکرد.

یک نفر...

دو نفر...

نه... کشوری توی سرم زار می زند!

دیگر هیچ تلاشی برای فرو نریختن نکردم. خودم خرد شدم و چشم هایم آب شدند. لبهایم را بهم فشردم!

-من..من..میرم...ع...علی آقا!

اسمت توی بغض گلویم گم شده.. اینجا همه چیز بوی بغض و باران و گریه می دهد!

کیفم را روی شانه انداختم. دست هایم عرق کرده و سرد شده بودند. شال روی سرم را کمی جلو کشیدم.

-خوشبخت بشید.

عقب گرد کردم و قدمی دور شدم.

همیشه پاهایم رفتند و دل و دینم ماندند. آقایی که خورشید به وقت زلف شما خواب مانده، اینبار دلم را هم میبرم!

-مریم خانوم؟

ایستادم احساس تهوع رهایم نمیکرد.

اینهمه غصه خوردن به معده ام نمیسازد!

-هفته دیگه به جشن کوچولو تو خونه حاج آقا برگزار میشه! خوشحال میشم تو هم باشی!

به دستمال کاغذی خیس مچاله شده توی دستم نگاه کردم.

-خوشبخت شو... خواهش میکنم علی!

و دست و پا و دل و دینم را برداشتم و از کافه بیرون زدم. جلوی اولین تاکسی دست تکان دادم.

-دریست. دریست!

خدا یا دریست جهنم! چقدر؟

دیگر مثل یک سال پیش نگران رقم نجومی تاکسی دربستی نبودم من... من خیلی وقت است که دیگر نه نگران کیف پول خالی خودم نه... نگران قلبم که از یادت پر و خالی میشود!

بوی بنزین پیچیده توی اتاقک ماشین، مخلوط با بوی واکس داشبورت که احتمالا با رایحه توت فرنگی بود حالم را بد و بدتر می کرد! قفسه سینه ام با فشار نا منظمی بالا و پایین می رفت! درد معده امانم را بریده بود و فکر کردم... فکر... از صبح هیچ نخورده ام.

چشم هایم را بستم و با بدترین حال ممکن سرم را به شیشه تکیه دادم. حتی نمی دانستم چه آدرسی را به عنوان مقصد به راننده داده ام!

تمام کسانی را که نزدیک بودند حالا دور و بعید و تار میبینم

نمره ی چشم تنهایی ام بالا رفته!

مدام مرور میکردم. خودم را. کاوه را. علی را... گذشته را... حال را... احوالم را!

راه من به پایان رسیده. جلوتر از همه دویده ام ولی باخته ام. حالا از این تنهایی از اینکه هیچکس پشت سرم نیست دلگیرم!

ماشین روی سرعت گیر رفت و من سر جایم تکان سختی خوردم. حس کردم مایعی داغ و سنگین به سمت گلویم می دود. به زحمت داد زدم:

- آقا نکه دار... تورو خدا نکه دار...

راننده دسپاچه به کناری کشید و نکه داشت! هنوز کاملا نایستاده بود که درش را باز کردم. سرم را بیرون رفتم و محتویات معده ام را بیرون ریختم.

حوا... مادرم؟ من بعد یادت باشد

سیب ها را فقط بو کن... فقط ببین

این چیدن

این گاز زدن

عاقبت ندارد. گناه درشتی ست...

هیچ آدمی آنقدر آدم نیست که تو حوا باشی...

به خودم و به زندگیم عُنق زدم و گلویم از بغض و اسید میسوخت. مثل کسی که بهانه ای برای گریستن پیدا کرده باشد بی مهابا شروع به گریه کردم.

-خانوم؟ خانوم؟ حالتون خوبه؟ ببرمتون بیمارستان؟

و جعبه دسمال کاغذی را به سمتم گرفت. چنگ زدم و چند بار پیای کشیدمش بیرون و دهانم را پاک کردم.

-آقا...یه بیمارستان این حوالی...

و ناتمام ماند حرفم... باز عَق زدم.

هنوز پایم به بیمارستان نرسیده بود که با حس دستشویی شدیدی به سمت سرویس بهداشتی دویدم.

توی آینه به صورتم نگاه سر سری ای انداختم که از بی رنگی ام جا خوردم. تلوتلو خوران زیر نگاه متعجب خانوم هایی که برای قضای حاجت و یا آرایش و احیانا وضو توی دستشویی جمع بودند، به سمت دستشویی دویدم. نگاهم که به توالت فرنگی افتاد یاد مادر بزرگ افتادم که با چه مشقتی روزهای آخر عمرش را مجبور بود از وسیله ای استفاده کند که توی زندگیش همیشه آن را نجس و ناپاک میدانست. لبخند پر دردی زدم. دردِ خفیفی داشتم. متعجب بودم. اما به خانوم هایی که برای وضو آستین بالا زده بودند فکر کردم. چند وقت بود که نماز نخوانده بودم.

میدانی خدا انگار هیچ چیزی برای شکرگزاری پیدا نمی کردم که بگویم الحمدلله... که سپاس خدایبست را که... ولی اشتباه می کردم. قدر ندانستم...

از جا که بلند شدم نگاهی به توالتی افتاد که پر خون شده بود. سرم گیج میرفت. نمی توانستم سرپا بایستم. با حس وجودی لغزنده دستم را بین پاهایم گرفتم.

یک توده ی کوچک صورتی قرمز... کف دستم... از لای انگشتانم. شیارهای باریک خونِ دلمه بسته فرو میریخت!

تمام شانۀ های مردم این شهر

برای اشک های من کم اند...

و تمام هنجره های دنیا برای جیغی که توی گلویم از بزرگی گیر کرده.

من... من... فقط بیست و یک سال داشتم. من کی جنین دیده بودم؟ کی یک موجود زنده دیده بودم.

زنده که نه... مرده... کی؟

دنیا دور سرم که نه... درست روی سرم می چرخید و دنیای من به کوچکی و نجاست همین توالت...

دستهایم آنقدر لرزیدند که جسمِ کوچکِ لغزنده ام از لای انگشتانم توی گودِ توالت افتاد.

تمام لباسم خیس خون بود. صدای کاوه توی گوشم پیچید "نترس گلم... نترس دخترکِ نجیبِ من. طبیعیه گلِ من"

گلم... گل...

نگاهم به توالت بود...

پسر بودی یا دختر فرزندم؟

مثل کسی که با کتک و لگد به گذشته یرت شده با نهایتِ درد به کلید زنگ زده کف دستم نگاه کردم. نگاهی به کوچه انداختم که پر از پسر بچه ها بود... با صورت های گل انداخته از شیطنت و سینه های معصومی که از هیجان بازی تند تند بالا پایین می رفت.

توپ راه راه پلاستیکی که سرگردان تر از حال و روز من زیر پای پسر ها زمین میخورد و هوا میرفت او کمی آنطرف تر دختر بچه ای شبیه کودکی های من. با چند نان تافتون به سمت خانه میدوید... لبخند کمرنگی زدم.

توی همین کوچه ها... یک بعد از ظهر تابستانی

یک دست نان و یک دستم چند اسکناس کهنه ی صد تومانی بین انگشت های عرق کرده ام.

لی لی کنان...

با پیرهن سفید چرکی...

همینجا... درست همین جا

از دستم افتادی کودکی م

از لای انگشت های عرق کرده ام سر خوردی!

کلید را توی قفل چرخاندم. مثل سال گذشته فشار محکمی به در وارد کردم تا باز شود. حوض کاشی. پله های سیمانی. ایوان کوچک و باریک.. پنجره های قدیمی با شیشه های کوچک رنگی خاک گرفته!

همه چیز سر جایش بود و هیچ چیز سر جایش نبود

دستی روی شکم کشیدم. هیچ چیز و همه چیزم سر جایش نبود!

خواستم به کاو زنگ بزنم. بگویم تکه ای از تو به امانت داشتم که از تنم کنده شده... دیگر وصله ای به تنم نیست.

ببینم تا به حال پس زده شده اید؟ من تلخی پس زده شدن را خوب چشیده ام ولی... ولی ترس از پس زده شدن بدتر از خود پس زده شدن است!

از همین ترس بود که نشد به پدر جنینم خبر بدهم.

چند بوق پیایی همهمه ی کوچه را خوابانید. به سمند زردی که سر کوچه پارک کرده بود نگاهی انداختم و با یادآوری چمدان هایم با قدم هایی سنگین به سمت تاکسی رفتم. ضعف داشتم تلو تلو میخوردم. کسی را کم داشتم که زیربازوی تنهایم را بگیرد.

کسی شبیه تو...مرد

یادم بند آز...دفعه بعدی که دیدمت دیگر نگاه به چشمت نکنم

دیگر عاشقت نشوم.

-آقا میشه کمک کنید چمدون ها رو ببرم خونه!

راننده با نارضایتی نگاهی به من و کوچه ای که از باریکی زیاد ماشین واردش نمیشد انداخت.

ببین..ببین...اینجا هم یک مرد کم است...

هیچ کس...هیچ کس حتی خودم هم نمی فهمم که چقدر دلم برایت تنگ شده!

از صدای کشیده شدن چرخ های چمدان ها،همسایه ها تک تک بیرون می آمدند.طی یک سال و اندی بیشترشان

رفته بودند...کوچه کوچه ی مستاجر ها بود!

نگاه چرخاندم...از زن همیشه بار دار کوچه خبری نبود!

گاهی یکی هست که از بودنش،از حضورش خبردار نیستی...

حضورش پر رنگ نیست ولی همین که میرود،جای خالیش تمام زندگیت را بیرنگ میکند.

دستی روی شکمم کشیدم.

پسر بودی یا دختر فرزندانم؟

چمدان ها را راننده تاکسی وسط حیاط رها کرد و رفت.

صدای اذان بلند شد.چشم هایم را بستم.

اینهمه من گفتم و تو نشنیدی خدا

حالا تو میگویی و انگار که من نمی شنوم.

از چند پله مشرف بالا رفتم و در آستانه در ایستادم.خانه تازه تخلیه شده بود و تقریبا تمیز بود.ولی هیچ چیزی

نداشتم،خالی خالی...خنده تلخی کردم "مریم خانوم برو دنبال جهاز"

گوشه اتاق روی زمین نشستم.از توی کیفم پاکت سیگارم را در آوردم.به ساعت روی دیوار نگاه کردم...خانواده

شفیعی جا گذاشته بودنش.از در جا زدن ثانیه شمارش فهمیدم که خوابیده!

نچرخ عقربه جان...سعی بیهوده می کنی.زندگی من در همان ثانیه های عشقبازی مانده

بعد از آن شب های عاشقانه...هرچقدر گذشتی،نگذشتی!

نخ سیگاری بیرون کشیدم، آتش زدمش...

سیگار به دست خاطرات کردی مرا عاقبت...

مانتوام را بالا زدم...دست روی شکمم کشیدم.پوست سفیدم به آرامی زیر نوازش انگشتانم میلرزید و لب هایم نیز...

من...میدانستم که لیاقت مادر شدن را ندارم.

خاکستر سیگارم را روی زمین ریختم و محو در حرکتِ حشره کوچکی شدم که با تقلا سعی میکرد از دیوار بالا رود.

صدای خنده و غیبت کردن همسایه دیوار به دیوارم بلند بود.چه حوصله ای برای زندگی دارند این آدم ها...

فرو رفته در نخِ سیگار

آرام آرام دود میشدم و به هوا می رفتم.

امروز...چه فصلی از سال است؟چه روزی از ماه...ساعت چند است؟چند شنبه است؟

کیفم را برداشتم.کفش های مارکدارم را به پا کردم.توی کوچه بچه ها هنوز در حال بازی بودند.

-کجا میری مامان؟

-پنج شنبه س دختر...میرم زیارت اهل قبور دختر...

نگاهی به زن همسایه که همانطور که چادرش را مرتب میکرد و جواب دخترش را میداد انداختم.

پنج شنبه!مادربزرگ!

وسطِ کوچه ایستادم...

"تو این فکر بودم، که با هر بهونه

یه بار آسمونو،بیارم تو خونه

حواسم نبود که به تو فکر کردن

خودِ آسمونه.خودِ آسمونه!"

با تمام توانم شروع به دویدن کردم،سرکوچه ایستاده بود،کاپوتِ پژویش را بالا زده بود و تا کمر رویش خم شده

بود...موهای جوگندمی...شلوار جینِ سرمه ای،پیرهن چهارخانه سفید سرمه ای...

کنارش ایستادم...ساق پایم درد میکرد!توی چشم هایم بغض ورم کرده بود و درد میکرد.دستم را برای داشتن یک تکیه گاه به اطراف حرکت دادم و عاقبت به بدنه ماشینش تکیه دادم!نالیدم:

-کآوه؟...بی معرفت...ای بی معرفت!

سرش را بلند کرد.بوی سیگار از تکان بدنش برخاست و شامه و دلم را باهم سوزانید.

"تو دنیای سردم به تو فکر کردم

که عطرت بیاد و بییچه تو باغچه"

چشم های قهوه ایش تا آخرین حدِ ممکن گشاد شده بودند

"به تو فکر کردم دوباره دوباره

به تو فکر کردن عجب حالی داره"

-بله،بفرمایید!امری دارید؟

قلبم با چهار کلمه چهل گوشه اش شکست.بند کیفم را مشت کردم.هوای گریه در من ولوله میکرد.

این دیگر اشکِ غم نیست...عینِ بی کسی ست...

به جینِ سورمه ای اش نگاه کردم،همان بود.

به پیرهن مردانه اش،همان بود.

دوست داشتم با تمام وجودم

عزیزم هنوزم تورو دوست دارم

ولی چشم هایش...صورتش...و نگاهش و آن لب هایی که انگار برای خندیدن آفریده شده بودند نه!

زمزمه کردم:

-عذر میخوام...اشتباه..اشتباه کردم.

ابری بود...آسمان را می گویم...

عقب گرد کردم و دور شدم.

باران شروع به باریدن کرد:

-خدایا گریه ات نگیرد از حال...من خوبم!

چقدر باید مردان این شهر را با تو اشتباه بگیرم مردم...

انگار همین دیروز بود که مادربزرگ را توی زمین کاشتیم و بعد از یک سال هنز بذری از مادربزرگ که کاشتیم. درختی از مادربزرگ برایم نیاورده...

روی پاشنه پا کنار قبرش نشستم.

الحمدلله رب العالمین!

چشم هایم را بستم...

جز همین خیال چشم هایش هیچ نعمت دیگری را برای سپاس نمی یابم!

گویند شکر نعمت نعمت افزون کند...

خدایا چرا گاهی کفر نعمت کنند نعمتشان فزون میکنی؟

خدایا من زیاد نخواستم از نعمت و خوشبختی...

چرا از عذاب برایم کم گذاشتی

خداوند...هم تمام کردی در حقم جباریتت را هم منتقم بودنت را...از تو به من کی میرسد هوالطیف بودنت؟

-عزیز؟ چند وقتی مادر بودم و خودم خبر نداشتم. مادر بودن مهمه عزیز ولی اینکه پدر بچه ات کی باشه خیلی مهم تره. عزیز میدونی اون بچه که اندازه به گردو بود میشد نتیجه تو؟

صورت و گردنم از اشک خیس بود:

-عزیز دیه چیز بگم که تنت تو گور بلرزه؟ بگم عزیز؟ عزیز خدا لعنتت کنه که پری رو به دنیا آوردی که به دنیام بیاره، که مریم باشم و لیاقت نداشته باشم که به دنیا بیمارم!

تو...تو...اصلا میدونی باباش کی بود؟ باباش کاوه بود؟ نمی دونی چقدر بابا بودن بهش میومد!

باد آرامی وزیدن گرفت:

-عزیز تنهام عزیز...راس میگفت اون مرد مو مشکی که جنس این تنهایی با اون تنهایی فرق میکنه!

آرام روی قبر پر از خاکش انگشت کشیدم:

-اون وقتا نه میدونستم علاقه چیه...محبت چیه...بغل چیه...عشقبازی چیه...زن بودن چیه...بوسه،مادر،بچه،شوهر چیه؟تنها بودم...غم بود عزیز ولی غمی نبود.امروز همشو میدونم چیه...تک تک مزه هاش رفته زیر دندونم...تنهام و غم هست ولی اینبار جور ناجوری غمه!

اگه بچه ام نمی افتاد تو چاه توالت...اگه سقط نمی شد منم میتونستم مادری کنم.میتونستم با یه شکم برآمده کوچولو برم سراغ کاوه...بهونه بود...یه بهونه برا دیدنش ...
لبخند تلخی زدم .دست روی شکمم فشردم:

-بگم...بگم ببین کاوه یه نی نی تو شکمه..بش بگم دختر باشه اسمشو تو بزار ،پسر باشه باید بشه علی...مث عموش!
خندیدم!العنتی خیالش هم جالب بود...قشنگ بود...سکر آور بود!

-منم دلم ناز میخواست عزیز...زشتم،گدام،چلاقم،ولی زنم...!حالا که نیست کلی ناز دارم و خریداری هم نیست!
دستمال کاغذی از کیفم در آوردم و آرام روی اسم سنگ قبرش را پاک کردم:

-عزیز ...من بد کردم ولی بد نبودم.عزیز من جای نبود مردی که باید میبود...مردی که فقط به من فکر کنه،همه کسی رو جایگزین کردم و نشد!

-مریم؟؟

متوحش سربلند کردم:

با صدای بلند گریه کرد:

-تو باردار بودی؟باردار بودی و الان...!

از جا بلند شدم...رو به رویش ایستادم.باد موهای خوشرنگش را به بازی گرفته بود.زمزمه کردم:

-گلی؟

فوری در آغوشم کشید و زار زد.به روزی فکر کردم که میان عشق بازی من و کاوه سر رسیده بود.خواستم متنفر باشم ولی انگار تنفر هم مثل هزار و یک حس دیگر در من رو به موت بود!

-نمیذارم دیگه دور بشی ازمون!بخدا درستش میکنم.

-پارسال همین موقع ها با هم آشنا شدیم.یادته گلرخ؟

از آغوشم جدایش کردم.خندیدم...تلخ!

-چقدر همه چیز فرق کرده گلرخ!

با گریه به صورتم زل زد:

-علی ازدواج کرد!

لبخند زدم:

-میدونم! مبارکش باشه

به قبر مادر بزرگ نگاه کردم:

-باید برم... دیرم شده!

حرکتی برای رفتن کردم. محکم بازویم را کشید:

-کجا؟ نه... نمی دارم بری!

گلرخ می توانست لعنتی ترین و دوست داشتنی ترین مرد زندگیم را برگرداند:

-گلی... خواهش میکنم. اون به من علاقه نداره.

سرم را پایین انداختم. زمزمه کردم:

-داشت و دیگه نداره.

ای وای از این دریغ عظیم...

دستش را دور کمرم حلقه کرد. تمام آغوش های دوست داشتنی مردم برایم تداعی شد. دلم سیگار خواست. پشت بندش زهر ماری به قول عزیز و فکر کردن به عاشقانه هایش.

وقتی کسی را که دوستش داری پست میزند. از کوچکترین فرصتی برای مرور عاشقانه هایش استفاده میکنی...

-مریم... من درستش میکنم.

بعد باهیجان میان گریه گفت:

-میدونی عاشق بچه س... میدونی اگه بمه بارداری چی میگه!!

پوزخند زدم. کلافه دست هایم را مشت کردم:

-هه... اولاً من باردار نیستم الان، دوما بعله میدونم چی میگه. میگه بچه من نیست!

گلرخ با چشمانی درشت شده نگاهم کرد:

-هیچ معلوم هست چی میگی؟

با یادآوری اوستا...تهمت رابطه داشتن با او...با مرور آنچه مرور کردنی نبود و کشیدنی بود با عصبانیت به سمت خروجیامامزاده راه افتادم.

خودم هم میدانستم وقتی تند و عصبی را میروم پای چپم بیشتر از همیشه می لنگد و من بیشتر از همیشه خنده دار میشوم.

-مریم صبر کن داری اشتباه میکنی.

غروب میشد.هوا دلگیر...حواسم به فردا بود که جمعه بود.

به فردا که عصرش را...که ای وای از عصرش...که ای وای از غروب جمعه!

ایستادم.برگشتم در چند قدمی ام بود:

-تو از هیچی خبر نداری .هیچی...این طنابی که پاره شد ازون طنابا نیست که بشه گره زدش.

-بگو چی شده؟ماجرا از چه قراره؟

نگاهش کردم،بی تفاوت انگار:

به کاوه زنگ بز.از زبون اون بشنو که چی شده.حالا هم...

مکت کردم:

-راحتم بذارین...بذارین تنها باشم.

بازویم را گرفت:

-نمی ذارم بری!

عصبی شدم ،فریاد کشیدم:

-دست از سرم بردار!

همه نگاهم کردند،گلرخ لب گزید و من هم با اخم به جمعیت نگاه کردم.

اینجا با اینهمه...

هیچ کسی دور و برم نیست...تنها...

اینهمه آدم که میبینی آدم نیستند...فقط سراب آدمند...!

دوید و باز با عجله خودش را به من رساند. با غیظ نگاهی به سر تا پایش انداختم. خوشبخت بود. میدانستم که خوشبخت بود. حسادت کردم به حلقه پر نگینی که انگشتر چپش را زینت بخشیده بود.

با نوک انگشت، جای خالی حلقه ای که هرگز نبود را لمس کردم.

- گلرخ... دس بردار... من از اینکه وارد خانواده شما شدم، از اینکه دل دادم و دل گرفتم از این خانواده پشیمونم.

اخم هایش را در هم کشید:

- یعنی تو دلتنگ کاوه نمیشی؟ چطور میخوای تنها زندگی کنی؟ اصلا حالیه؟

پوزخند زد:

- دست از سرم بردارو بذار تنها باشم... به درد خودم بمیرم.

من...

من زن تنهاییم...

بآنوی اشک...

دختر آه و خانوم گریه های شبانه!

- من میخوام کمکت کنم.

با عصبانیت سینه به سینه اش شدم:

- گلرخ؟؟

مکت... دندانهایم را بهم فشردم:

- زندگی گند منو گند ترش کردی و کردن... شب زفاف من و کاوه ...

مکت، یاد کاوه...

مثل تمام شعر های پیش پا افتاده اینروزها

نمیگویم تو در قلب منی...

که ابدًا در قلبم نیستی...

تو خود قلب منی...

در سینه ام می تپی... پمپاژ میکنی!

-شب زفاف یه زن هیچوقت از ذهنش پاک نمیشه. یادته چطور زهرمارش کردی؟

چشم هایش را بست:

-یادته گلی خانوم؟ پریدی توی اتاق؟ حالا عیب نداره..گیرم که ترسیده بودی...یادته رفتی پشت اتاق علی کوبیدی به در چیا گفتی؟

نگاهش را بالا آورد و با چشم هایی پر نگاهم کرد.

توی ذهنم تورق خاطرات بود.

دلگرمم...نه...دلگیرم

امن از این "یای" لعنتی

از هر آنچه دلگرمی ام بود...

کنون سخت دلگیر شده ام...

مثل یک تیک و یک حرکت روتین شالم را مرتب کردم. کیفم را روی شانه جابجا کردم و راه افتام.

زخم زبان خوردم و زخم زبان زدن را بلدشدم. گلرخ دیگر نه صدایم کرد و دنبالم آمد

به سنگ قبر های زیر پایم نگاه کردم. همه مرده بودند. ولی مرده تر از همه من بودم.

خیره به ناخن های پایم که لاک رویش تکه به تکه رفته بود قدم میزد.

گاهی نوشته های روی قبرها را میخواندم

"چه عزیز می شویم بعد از مرگ"

زیر لب بدون ترس از نگاه همیشه سرزنش بار مردم آرام آرام شعری را زمزمه میکردم.

بوق کشدار و جیغ لاستیک ها...فقط چشم هایم را بستم.

زندگی من...

مثل خون دلمه بسته

لجن شده از چرک و عفونت...

که به جریان افتادنش هم کشنده ست...

-اووی خانوم مگه کوری؟

چشم هایم را باز کردم سپر ماشین درست در چند سانتی متری پایم بود. انگار که از خواب بیدار شده باشم نگاهی به دور و برم انداختم. درست.. درست همان جایی که زیر تقدیری که چرخ های کاوه برایم رقم زده بود له شدم.

پای چپ و کوله ام نبود که به چرخ های ماشین گیر کرده بود، دل و دینم و زندگیم بود که به نفس نفس این مرد گره خورد...

بی توجه به نگاه راننده و عابران از خیابان رد شدم... نه قلبم تند میزد و نه رنگم پریده بود... انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده...

آرام آرام تا ایستگاه قدم زدم و فکر کردم.

سرم را به شیشه تکیه دادم. اتوبوس های واحد هنوز خیلی قراضه اند... حتی درب و داغان تر از من هم...

دور از چشم زن میانسالی که با خرید هایش صندلی مقابلم را اشغال کرده بود، دستم را روی شکم سر دادم.

جنینی را از دست داده ام که

انگار بیست و اندی سال تمام این وسط معطل سقط شدن بود

منتظر بود که مادرش را داغدار کند.

توی ذهنم صحنه سقط شدنش، بستری شدنم، نگاه مشکوک کادر بیمارستان تکرار میشد. به کف دستم نگاه کردم. هنوز انگار یک توده کوچک لغزنده کف دستم سر میخورد.

- نسیم... همه جای انشات قشنگه فقط طولانیه. اینم درستش کن بی سواد!

-!... آجی چرا؟

- بچه تو نوشتی ابرها دیوانه بار در آسمان حرکت میکنند. خب عزیز خنگ من... دیوانه بار نه، دیوانه وار...

- آجی مطمئی؟ اشتباه میکنیا!

- با من بحث نکن!

از فال گوش ایستادن به صحبت دو دختر جوانی که پشت به پشتم به صندلی ردیف قبل تکیه داده بودند، لبخند کم رنگی زدم!

- نسیم؟ تو که باز دستت زخمیه بچه!

و صدای جوانتر و نازک تری که گفت:

-اوهوم آجی...باز تو والیبال این دختره سلیمانی هلم داد.

-همیشه بی عرضه ای...خب توهم هلش میدادی...

بحثشان برابم لذت بخش بود.با لبخند گوش میدادم.

-آخه این چیه بهت دادن؟همش ماشین حساب...بده اون لوح تقدیرو...والله ندیده بودیم انشا نویسی هم بشه مسابقه.نفر ممتاز...آفرین کوچولو...

-آجی...نگو کوچولو خب...!!...

حس کردم چقدر دلم برای زنگ انشا تنگ شده.برای دروغ بافی سر موضوع خاطره ای از یک سفر،تابستانان را چگونه گذرانده اید...!

حالا زندگی یک انشای تلخ طولانی ست...که همه همکلاسی هایم را از گوش دادن فراری داده!

عروسک صورتی کوچکی با تکان های اتوبوس قل خورد و زیر پایم افتاد.خم شدم و برداشتمش،یک اسب آبی کوچک صورتی با دست و پای آهنربایی و چشم هایی ریز و معصوم.

-میدینش بهم خانوم؟

سرم را بلند کردم.دختر نوجوانی در لباس مدرسه.چشم و ابرویی مشکلی که موهای خرمایی اش را یک وری روی پیشانی اش ریخته بود.شبیه بچگی های من بود.با لپ های برآمده که در حصار تنگ مقنعه سخت در عذاب بودند.

بزرگ شدم و بزرگ نشدم!

پیراهن هفت سالگی بیاور

من از یک هفت ساله هم کلاس اولی ترم.

-خانوم؟عروسکمو نمیدین؟

لبخند زدم مشتتم را باز کردم و عروسکش را فوری برداشت و تشکر کرد.محو نگاهش شده بودم.اشنا میزد.این معصومیت را جایی قبل ترها دیده بودم.خندید و گونه راستش چال کوچکی افتاد

سرجایش برگشت.نفس عمیقی کشیدم.حس کردم به طرز عجیبی دلم میخواهد با اطرافیانم حرف بزنم.با کسانی جز علی و کاوه و گلرخ...

زن رو به روییم توی ایستگاه قبلی پیاده شده بود.دلم برای خودم سوخت که میخواستیم با بهانه ای سر صحبت را باز کنم.به شانه راستم چرخیدمو رو به دو خواهری که پشتم بودند:

-بخشید خانوم؟

او که مشغول حرف زدن با خواهر کوچکترش بود به سمتم چرخید.

-نسرین؟؟ خودتی؟

چشم های یشمی اش درشت شدند:

-مریم؟؟

از بالای صندلی ها شانه های هم را در آغوش کشیدیم...

-کجایی آخه تو دختر؟

نسرین سال ها همسایه دیوار به دیوارمان بود. بعد که از محلشان رفتیم توی دانشگاه پیدایش کردم. چند ترمی از من بالا تر بود. کم میدیدمش ولی بهترین دوست بود برای منی که همیشه بخاطر شرایط زندگیم دوستی نداشتم.

پیشش نه از وضع مالی بدم خجالت میکشیدم نه از اکبر عتیق و آژان و آژان کشی که هر بار بخاطر قاچاق عتیقه جلو درمان میشد و نه از پری و حرف و حدیثی که پشتش بود.

-نسرین... این خانوم خانوما کیه؟ نکنه همون جوجه فسقلی ناز نازییه؟ همون که تو کوچه با دامن گل گلایش بستنی چوبی میخورد و با پسرا بازی میکرد؟

نگاه معصوم دخترک از خجالت براق شد و سرش را پایین انداخت. بلند شدم و کنارشان نشستم.

-مریم کجا رفتی یهو؟ چقدر عوض شدی؟ هیچ خبری از خودتونم که بهم ندادین. چرا از خونه قدیمی رفتین؟

پوزخند زدم. واحد توی ایستگاه آخر ایستاد. بلند شدم. با عجله گفتم:

-کجا مریم؟

خندیدم:

-ایستگاه آخره کلی حرف برا گفتن دارم. دارم میتراکم از بغض. پیاده نمیشی؟

و بعد جلوتر از او راه افتادم. سنگینی نگاهش را روی لنگیدن پایم حس میکردم. وسط راهرو ایستادم و برگشتم. تلخندی زدم:

-برات میگم نسرین، میگم که دیگه دارم میتراکم.

از واحد پیاده شدیم. باز در آغوشم گرفت و گونه ام را بوسید:

-چقدر سردی مریمی!

جمله اش تکرار جمله همیشگی کاوه ام بود. وقتی وسط خیابان. همان روزهایی که او پدر بود و من دخترش بودم و نبودم، گونه ام را به آرامی میبوسید.

مرد من...

آنقدر سردم که زمستانیت کنم

دیماهیت، بهمنی و اسفندی ات کنم

بغض کردم:

-نسرین بریم برات حرف دارم. تورو خدا بریم...

روی ایوان به شکم دراز کشیده بود و به تنگ ماهب عیدم تلنگر میزد. سینی چای به دست به شکعدانی های دور حوض چشم دوختم. صدای اذان ظهر بلند شد.

خدا در زندگی من...

کنار حوض نشسته و به ماهی ها وضو گرفتن یاد میدهد...

خدا هست ولی پشت به من کرده انگار...

نگاهی به دیوار های آجری انداختم که تعمیرش کرده بودم. دیگر از فرو ریختگی و گله به گله آجرهای شکسته خبری نبود.

قسم میخورم که روزی و روزگاری

این خانه حتی با یادآوری نام من هم از غصه ترک برمیدارد و میمیرد.

-ذوق عجیبی برای اومدن به اینجا داره هرکاری میکنم نیاد همیشه. اونقدر منت کشی میکنه تا بیارمش. در جریانی که به حرفامون به دقت گوش میده. ازش بعیده.

نسرین ظرف کوچک شیرینی خانگی به دست کنارم ایستاده بود و همسو با نگاهم به نسیم نگاه میکرد. لبخند زد:

چی کارش داری؟ نوشته هاشو بهم داد که بخونم اقلمبه سلمبه حرف میزنه. انگار نه انگار یه بچه مدرسه ایه. غمگین مینویسه. از چیزی رنج میبره؟

نسرین بی خیال خندید:

نه بابا... خواهی تو توهم زیاد میره... اصن گاهی از نوشته هاش میتروسم مریم یه جوریه!

به نسیم نگاه کردم که هنوز متوجه مان نشده بود و روی شکم دراز کشیده بود و همچنان توی تنگ ماهی غرق بود. و فکر کردم که احتمالاً دارد برای ماهی و تنگ یک متن عاشقانه میگوید و با قطره به قطره آب همزادپنداری میکند. فرقی نمیکرد از یک بوی سنگک دکم غروب از نانواپی سر کوچه گرفته تا چای یخ کرده در فنجان را شعر میکرد. بی اراده زمزمه کردم:

-کاش یه روزی زندگی منو بنویسه!

نسرین متعجب نگاهم کرد و من بای فرار از نگاهش چشمک زدم و خندیدم. سینی به دست که کنارش رسیدم با عجله محض ادب بلند شد و نشست. سینی چای سینی زهر بود انگار. دردم میداد.

به پشتی روی ایوان تکیه دادم. خیره به سینی چای!

-تا عمر دارم چایی که ببینم یاد کاوه می افتم با اون چشماش.

چشمان تو خوش رنگ ترین چای دنیا

با هر دم و بازدم و هر نفس کشیدنم

توی سینه ام دم کشید

لب سوز شد و لب دوز... و دل سوز..

با چشم های کنجکاوش به صورتتم خیره شده بود. صدای بلبلی توی خانه و حیاط پیچید. از جا پرید:

من میرم مریم جون!

روی پله ها سکندری خورد و اما باز بی خیال دوید. به زحمت در حیاط را که از بس رنگ روی رنگ خورده بود، سنگین شده بود و باز نمیشد را گشود.

گردن کشیدم تا ببینم کدام همسایه آمده تا اجازه بگیرد دم عیدی فرش شسته شده اش را روی دیوار خانه من آویزان کند.

-مریم. جوون؟

صدای نسیم بود. با عجله بلند شدم. پای چپم اینروزها کمتر میلنگید و کاوه ای نبود که با تحسین نگاهم کند.

از روی پله ها زهرا را دیدم که جلوی در ایستاده... دیگر احساسم به قلیان نمی افتاد. دیگر شب هایم رنگ چشم و موی علی نبود...

از روی ایوان صدا زدم:

-بیا تو زهرا جان

و بعد خودم را به در رساندم. صورتش پرتتر شده بود و چشمان درشتش شهلا تر... زیر چادرش روسری سبزی بسته بود و آرایش کم رنگی هم کرده بود. در آغوشم گرفت. این خانه را فقط علی و زهرا بلد بودند و بس. و گلرخ اصلا فکرش را هم نمیکرد که من به این خانه برگشته ام.

با اکراه از آغوشش بیرون آمدم. من کی با رقیبم رفیق شده بودم؟ ظرف در دار بزرگی را به سمتم گرفت:

-سمنوی اعلاست. افتخار ندادین که بیاین. نذر بابای علی آقا!

کلافه ام... مثل کلاف سردرگم و پرگره

هر که نزدیکم شد جای باز کردن گره ها بدتر کورم کرد.

یاد اولین حضورم در خانه آرین نژاد ها افتادم. اولین دیدارم با کاوه... چقدر ساده بود برایم و چه پیچیده شد.

از کجا به هیچ جا رسیدم من!

با دستانی لرزان ظرف سمنو را از دستش گرفتم. لبخند تصنعی زد.

-بیا تو زهرا جان دم در که زشته. تنها اومدین؟

با لبخند به سر کوچه نگاهی انداخت:

نه... هستی نداشت علی بیاد پایین. بچه بهونه گیریه یه ریز گریه میکنه / علی آقا عذر خواست و سلاکم رسوند.

نسیم زودتر از من سرک کشید و چشم تیز کرد. علی با دیدنم بوق کوتاهی زد و سری تکان داد. نامحسوس جوابش را با همان تکان سر دادم. میدانستم هستی و گریه اش بهانه است. علی از من گریزان بود و من از علی...

-بفرما تو مریم جان مزاحم نمیشم. مث اینکه مهمونم داری.

و بعد به نسیم که همچنان به ماشین علی خیره بود اشاره کرد:

باید بریم سمنو ها رو برسونیم. راستی...

پاکت کوچکی را از کیفش در آورد و به دستم داد:

-علی آقا دادن که بدمشون به شما! خیره ایشالله.

دست و دلم میلرزید. همیشه ایمیل میداد. خبرش را تلفنی از علی میگرفتم. اما اینبار این نامه و کاوه؟ بعد از ماه ها بی

خبری.. بی هیچ تماس مستقیمی. ظرف سمنو توی دستم سنگینی میکرد:

نسیم جون اینو بگیر عزیزم.

زها با عجله خداحافظی کرد. آهسته و بی حواس جوابش را دادم. پاکت را محکم توی دستم فشار دادم. یخ کرده بودم. نمیدانستم محتویات این پاکت لعنتی که مهر و تمبر فرانسه خورده بود چه می تواند باشد.

-مریم جون؟ خوبی؟

صدای نسرین بلند شد:

-مریم؟ کی بود؟ نمیای بالا بابا جای یخ کرد

با دستهایی لرزان و عرق کرده گوشه پاکت را پاره کردم و کاغذ را بیرون کشیدم

-مریم جون چرا میلرزی؟ چی شده؟

دستم را روی شانۀ اش گذاشتم و آنقدر محکم فشردم که از درد صورتش مچاله شد ولی هیچ نگفت.

-نسیمی؟

-بله مریم جون حالت خوب نیست آجی رو صدا بزنم؟ چشمم تار شد به چارچوب در تکیه دادم

حالم بد است خدا...

مانده ام بین شفا و مرگ... خلاصم کن!

-نسیم؟

زیر بازویم را گرفت:

-مریم جون؟ نامه از آقا کاوه س؟

پر درد نگاهش کردم. پا به پای صحبت هایمان نشسته بود که الان همه چیز را خوب درک کند و بفهمد. صدای

نسرین:

-ای بابا بیا بید بالا دیگه!

-نسیم نسیم.. به روزی زندگی منو بنویس.

با تعجب گفت:

-چی؟ من؟

بی حال به آسمان زل زدم. ابری شده بود. الان وقت ابری شدن نبود.

ببین خدا حتی هوا هم هوایم را ندارد.

-از هرچی بخوای برات میگویم. به روزی اگه تونستی زندگیمو کتابش کن.

فقط به صورت تم زل زده بود.

باز یاد خدا کردم وقتی که کارم گیر کرده بود لای همین نامه. زیر لب بسم الله گفتم.

فارسی نوشته بود.

"سلام

از حالت بیخبر نیستم. که بار دار بودی و نگفتی؟ اون بچه من بود؟"

چشم هایم را بستم. در حال مرگ بودم.

غم به گلویم چنگ می اندازد

یادت به گلویم چنگ می اندازد

بغض... نداشتنت... خاطرات...

خفه کردن یک زن تنها که اینهمه قشون و قشون کشی نمی خواهد!

"باغچه رو پر از بنفشه کردم و تخم چمن کاشتم و سبز شده، زندگی بی تو برام لذت بخش تره. برا سفر به ایران با دولت فرانسه دچار یه سری مشکلات شدم. باید فکری به حال رابطه مون بکنیم. این شماره منه. زنگ بزن که تمومش کنیم"

همین... بی خداحافظی... نامه بی امضا و بی به امید دیدار... تمام شد...

به در تکیه دادم. سر خوردم روی زمین نشستم.

آی مرد...

نخواه که نامت را با آه صدا بزنم

روزی میرسد عاقبت که نامم را با گریه خواهی خواندا!

صدای دمپایی های سنگین نسرین که به سمتم میدوید توی هزار توی گوشم تکرار میشد.

-چی شدی مریم؟

زدم زیر گریه:

-تموم شدافکر کردم دلش برام تنگ شده.

زیر بازویم را گرفت و برای اینکه بیشتر از این آبرویم جلوی همسایه هاذ نرود به داخلم کشید و در را محکم بست. نسیم گریه میکرد:

-آبجی چی شده؟

به زانو روی زمین نشستم

-نسرین اگه تا الان طاقت آوردم واسه این بود که امید داشتم دلش تنگ بشه بگه برگرد.

در آغوشم کشید:

-فدات بشم...چی نوشته این تو...گریه نکن ببینم.

دامن لباسم را مشت کردم و کشیدم.

من از این منی که در من است متنفرم.

تکیه بر متکای عادت نمی کنم چرا...چرا عادت نمی شود برایم بی تکیه گاه بودن!؟

میخواهمت هنوز و به گمانم تا همیشه.

سرم را روی شانه اش گذاشتم.

-بذار التماسش کنم منو بیخشه. برگرده به من...بذاره فقط کنارش باشم.

-هیس مریمی آروم باش ببینم. بذار بدونم چی گفته.

نگاهش کردم:

-نسرین...زن مرد دیده..

آب دهانم را بلعیدم:

زن مرد دیده نمیتونه بی مردش بمونه. من که زن بودن رو بل نبودم. الان ک بلد شدم نمی تونم زنش نباشم.

شانه هایم را فشرد. از وراى شانه اش به نسیم کوک که با چشم هایی اشک آلود نگاهم میکرد انداختم. سر از روی شانه اش برداشتم. گریه ام را بلعیدم:

-نسیمی بیا جلو.. بیا جلو خواهری!

آرام آرام جلو آمد...فین فین میکرد. نوک بینی اش قرمز شده بود و مژه هایش بهم چسبیده بودند.

دستش را گرفتم. یخ بود.

-من نوشته هاتو خوندم. می تونی یه روزی نویسنده بشی، سرنوشتت نوشته. اول از همه قول بده زندگی منو بنویسی.

هاج و واج نگاهم کرد.

-بریم بالا به آب قند بدم فشارت افتاده.

و بعد به نسرین تشر زد:

-بدو برو آب قند بیار... برو ببینم.

دستش را با تردید از دستم رها کرد. چند قدم آرام آرام عقب رفت و بعد برگشت و دوید. به رفتنش و موهای دم اسبی که با دویدن پشت سرش در هوا تاب میخورد نگاه کردم.

نسرین نامه را از لای انگشتانم بیرون کشید. به دقت تا آخر نامه را خواند. دست به لبه حوض گرفتم که بلند شوم. دستم به شمعدانی خورد و توی آب افتاد.

امروز به همان گونه ای سیلی زدی که خودت روزگاری آرا آرام رویش انگشت میکشیدی و نوازش میکردی.

کاوه عوض شده بود و شاید... و اصلا شاید نه، حتما مسبب این عوض شدن من بودم. یک غلط کردم بزرگ به خودم بدهکارم.

مریم بلند شو، آرام باش، بریم بالا به فکری بکنیم.

نگاه از شمعدانی که خاکش تمام حوض را گل آلود کرده بود، گرفتم. تلو تلو خوران بلند شدم.

آخ سیگار... سیگار این تلقینِ گول زننده و توهم آرامش بخش!

روی اولین پله نشستیم... سرم را میان دست هایم گرفتم. نسیم هم با لیوان آب قند سر رسید.

-مریم اولین کاری که باید بکنی اینه که بهش زنگ بزنی!

برای شفاف شدن چشم هایم از اشک پلک زده:

طاقت ندارم که بگه برو... که بگه بی تو راحت ترم.

اخم هایش را در هم کشید:

-هیچ معلوم هست چی میگی؟ خیلی ببخشیدا از خداشم باشه. اصلا بگه... مطمئنم میتونی فراموشش کنی. تو جوونی

مرم. چرا داری این بلاها رو سر خودت میاری فدات شم؟

با بی تابی گفتم:

-نه نسرين، نمی تونم. منو پسم بزنه اونم يه بار ديگه. وقتی صدای بمش بپیچه تو گوشم. بخدا میمیرم. منو بفهم.

-شاید پست نزد مریم جون.

هر دو متعجب به نسیم که خجالت زده به نرده ها تکیه داده بود و این را گفته بود نگاه کردیم.

-بی ادب تو حرف بزرگترا نپرا!

نگاهی به ساعت انداختم به وقت پاریس الآن... نمیدانم... هیچ نمیدانم. فراموش کرده بودم. از جا بلند شدم.

-چی شد؟!!

دست هایم را مشت کردم. بینی ام را با سرآستین مثل عادت همیشگی هایم پاک کردم.

-بهش زنگ میزنم! الآن!

مکت کردم:

-نسرين تورو خدا برو... بذار تنها باهاش حرف بزنم. بذار اگه قراره التماس کنم پیش تو آبروم نره.

-ولی مریمی...

میان حرفش پریدم و فریاد زدم:

-بخدا پشیمونم. به والله پشیمونم... من اون مردو دوست دارم. یاد رنگ چشماش یه استکان چایی خوردن رو برام

زهرمار کرده. من غلط کردم نسرين.

جلوتر آمد، دست هایم را گرفت و فشرد:

-نه... برم خونه حواسم پیش توئه.

با گریه حرف میزدم:

خسته ام... مرگ يه بار شیونم يه بار... بذار خودمو خلاص کنم اما تو نباش. برو... پیر شدم بخدا تو این چند ماه.

و با دستانی لرزان چند تار مویی که به تازگی سفید شده بود را نشانش دادم:

-ببین موهام سفید شده. هر روز هر روز در عذابم.

هر روز و هر شب این بی تو بودن کشنده را سر میکشم!

سرش را پایین انداخت. چشم هایش از گریه قرمز شده بود.

-باشه.. هر جور راحتی ولی هروقت بهم احتیاج داشتی فقط يه تلفن کافیه، میام.

از پله ها بالا رفتم... توی حال نگاهم که به تلفن افتاد بند دلم پاره شد. دست هایم شروع به لرزیدن کردند.

پس لرزه دارم از این گسل بزرگ بی تو بودن

از این شکاف عظیمی که بین من و تو افتاده مرد...

-ما دیگه میریم.

نگاهم بین نسرین و نسیم که شال و کلاه به سر نگاهم میگردند رد و بدل شد. فقط توانستم سر تکان دهم. رفتند و خودم را روی صندلی کنار تلفن رها کردم.

چقدر حرف برای گفتن داشتم و هیچ چیز نداشتم که بگویم.. برنامه ریزی برای حرف زدن بی فایده بود.

یک الوی ساده با صدای بَمش، زیر و بمم را ویران میکرد.

خاطراتش از سر و کولم بالا میرفتند

شیطنت میکردند... گاهی به آرامی مرا میخندانند و عاقبت نبودنش چهار میخم میکشید.

رعد و برق زد.

غر نزن آسمان... گرفته تر از هوای توام...

نه مادری داشتم که سرم را به دامن بگیرد و دلداریم بدهد و نه پدری که پشتم باشد. من... من همین زنی که همه به گناه به بی خردی به ... محکوم میکنند از هر آنچه دیگران دارند و نداشته میپندارزند محروم.

خدایا هستی؟

حق بده به بودنت شک کنم.

من به سودای زن شدن به آب زدم آنهم بی گذارا!

اما انگار انسان بودنم این وسط تباه شد. نامه اش توی دستم چلانده شد... چروکیده بود و موزیانه نگاهم میکرد. باز از نو خواندمش "سلام... از حالت بی خبر نیستم"

مچاله کردمش...

بی خبری بی معرفت

بی خبری که نمیدانی تمام تهران زیر کفش های زنانه ام از غصه شکسته.

احساس خفگی کردم... پیرهنم را در آوردم... برخاستم.

دستی روی آینه خاک گرفته گنجه کشیدم، این یکی را یادم رفته بود پاک کنم.

آینه... تو هم مثل من خاک بر سر شده ای آینه؟

به زنانگی هایم زل زدم.

زنانگی هایم

از نوازش محروم هایم...

به زخم کنار سینه ام دست کشیدم. جراحات درون سینه ام شدیدتر از رد این بخیه لعنتی ست...

به چانه ام دست کشیدم و رد رویش... خندیدم:

-سرعت خوب شدنت کند شده زخم جان! اضمادِ دستانش را کم داری مگر نه؟

به سمت تلفن رفتم... بی لحظه ای تامل با عجله شماره اش را گرفتم. دانه های عرق روی سینه ام لیز میخورد.

نفسم به شماره افتاده بود. قطره قطره میچکیدم.

بوق...

خدا یا باش... تورا به خودت قسم باش!

بوق...

خدایا اعتراف کن... کسی جز من و تو که اینجا نیست! اعتراف کن تمام چاله های دنیا را عمدا زیر پای من کنده ای!

بوق...

-الو!

یخ کردم. روی زمین نشستم.

-بفرمایید!

شماره ایران را شناخته بود که فارسی حرف میزد. سرم را با گریه ای خفه به مبل کوبیدم. دلم تنگ بود. ببینم تا به حال

دلت تنگ شده؟

-تویی نه؟

سیخ نشستم. میدانستم شناخته لب هایم باز نمیشد.

مثل راز... برملا شده ام.

-س...سلام.

تند و محکم:

-سلام خوبی؟

ببین...بگویم خوب، به تمام احوالات خوب دنیا فحش داده ام.

-اوهوم.مرسی.

-خب؟

نمی دانستم چه بگویم...رعد و برق زد و خانه در تاریکی فرو رفته روشن شد.ناخواسته هیع کشیدم.

-رعد و برقه؟میترسی هنوزم؟

چشم هایم را بستم:

-میت رسم.

به سینی چای سرد شده روی میز خیره شدم...

تمام چای های دنیا را با یاد چشم های تو به نیت شراب میخورم.

-صدات ضعیفه.خسته ام.حوصله ندارم.بگو...

اشک؟

چانه ام را قلقلک میدهی که بخندانیم از این غم؟

-م...مزاحم شدم!

بی خیال نفس کشید:

-مزاحم بودی!الآن هیچی نیستی!

خدایا باز سرت به کجا گرم شده!

دست به گلو گرفتم...خفه میشدم.

-بقیه مدت عقد رو بهت میبخشم.یک سال و چند وقتی مونده.برو پی زندگیت.

دهان باز کردم.خواستم حرف بزنم،نشد...چه فکر میکردم و چه شد...

-حرفی نداری؟!اینور بودی خوب بلابل زبونی میکردی!

خدایا کمی مرگ لطفا...

گوشی از دستم افتاد... صدای بی حوصله اش...

-الو..الو... به درک...-

و صدای بوق اشغال...

تو بردی... بردی

تمامم را باختم

همه ام را غنیمت بردی!

به سمت آشپزخانه دویدم. بلند بلند حرف میزد. فحش میدادم. دنبال قرص گشتم.

-تو فکر کردی کی هستی؟ هآن پیرمرد؟

فکر کردی منتت رو میکشم... به درک... گمشو...

توی کیسه داروها دنبال قرص گشتم.

-تو فکر کردی... ف... فکر کردی...-

مشتی قرص توی دستم خالی کردم. توی لیوان ریختمش.. قرص ها مثل اسمارتیز های رنگارنگ توی لیوان دهن کجی میکردند.

-تو فکر کردی کی هستی هآن؟

لیوان را زیر شیر آب گرفتم. با گریه پرش کردم. با قاشق همش زدم.

-تو هیچی نیستی... هیچی...-

پشت میز نشستم.

داغت هم بر پیشانی ام ماند... هم پشت دستم و هم بر دلم.

-تو.. تو هیچی نیستی ولی همه کس منی... کی همه چیزم شدی... دیگه نمیتونم...-

لیوان اب را به دهانم نزدیک کردم. تلفن پشت سر هم زنگ میخورد. مزه مزه اش کردم. تلخ و سوزناک بود.....

وفور بی کسی بیداد میکرد. از صدای زنگ تلفن بیزار بودم. روی پیغامگیر رفت!

-مریم!

"صدا کن مرا"

-مریم خانومی؟

"صدا کن مرا صدای تو خوب است"

-مریم منم... کاوه... نه مستم الان... نه خل شدم. عقم سر جاش اومده.

"صدای تو..."

از جا بلند شدم.

-گوشی رو بردار لعنتی من! نفهمی ام رو تو سرم نکوب.. من نفهمیدم رقیب مرده اش هم رقیب... چطور آزارت دادم... چطور!

"صدای تو سبزینه آن گیاه عجیبیست..."

مسخ شده بر جا ایستادم.

-مریم شاید بشه... از اول..!

دل غنچ رفت. گریه بیحالم کرده بود با سرگیجه ای دوست داشتنی دست به چارچوب در گرفتم.

-هنوز فکر میکنی که بتونی با من زندگی کنی؟ وقتی تو تو اوج جوونی باشی من یه پیرمرد شدم. میتونی تحمل کنی؟

به سمت تلفن دویدم. نتوانستم برش دارم.

من دختر بی دست و پایی نیستم

اما پای دست های شما که وسط باشد

من دست و دلم تماما میلنگد!

-به من زنگ بزن مریم... منتظرم. خیلی منتظرم.

پایان مهرماه 1392

نسیم

بالاخره تمام شد...

برا نوشتن مادموزل من از خیلی چیزآ گذشتم.

خیلی توهین شنیدم

گفتن رختخوابی مینویسی!:

گفتن تکرآر توش زیاده

گفتن ننویس کسی که بهت نگفته بنویس!

نمیگم قبول نداشتم حرفاشون رو ولی بی انصافی هم کم نبود.

اما نوشتم هم بخاطر مریم و هم بخاطر همه ی زن های که محکوم تهمت شنیدند برای احساساتی که خداوند درونشون گذاشته.

من نه فمنیستم و نه خودشیرین...درون همه زن ها همه مونث ها...یه مادموزل نهفته وجود داره.

اعتقاد من ناچیز اینه به عنوان رآوی این دآستان که آدم ها رو همانگونه که هستند بپذیریم.

از وظیفه زن بودن فرآر نکنیم.زن اگر زن باشد و زن بماند قابل احترام تر و قدرتمند تر از مرد هاست...

اگر نوشتم بخاطر تموم اونهایی بود که با سرنوشت مریم گریه کردند...و خندیدند...

باور کنید نوشتن برام سخته...مخصوصا نوشتن از حالات و احساساتی که هرگز تجربه اش نکردم.

با دنیایی از کاستی ها تموم شد.بر من ببخشید قصور و بی محلی و عصبانیتم رو...

ممنونم از باران عبداللهی که زحمت یک پست بر عهده اش بود.

ممنونم از سیمای عزیز بخاطر تموم دلگرمی ها...

متشکرم از همه اونهایی که اسمشون پای نوشته هام بود و نبود...

و متشکرم از امیرخان که همیشه مایه دلگرمی و مشوق من بودند...

در ضمن خوشحال میشم اگه با زوال رمان مشترک من و امیرخان هم همراهیم کنید.

مریم الآن کنار کاوه توی یکی از کشورهای اروپایی زندگی میکنه. اگه اشتباه نکنم سه فرزند داره. که دوتاشون دوقلواند

امیدوارم که زندگی شیرینی داشته باشه که حسم همینو بهم میگه.